در ثمین و در مکنون

مجموعه‌ی شعری

از

حضرت میرزا غلام احمد قادیانی

امام مهدی و مسیح موعود علیه الصلوة والسلام



درثمین و درمکنون

(مجموعه‌ی شعری)

از

حضرت میرزا غلام احمد قادیانی
امام مهدی و مسیح موعود علیه الصلوة والسلام

سازمان انتشارات بین المللی اسلام

ISLAM INTERNATIONAL PUBLICATIONS LTD

Durre Sameen and Durre Maknoon (Persian)
By: Hazrat Mirza Ghulam Ahmad
The Promised Messiah and Mahdi, peace be upon him,
Founder of the Ahmadiyya Muslim Jama'at

First Published in Qadian, 1916
Current Edition Published in the UK, 2024

درثمین و درمکنون
از حضرت میرزا غلام احمد قادیانی،
امام مهدی و مسیح موعود علیه الصلوة والسلام
مؤسس جماعت اسلامی احمدیه

چاپ اول کتاب: قادیان، هند، ۱۹۱۶
چاپ ترجمه فعلی: بریتانیا ۲۰۲۴م
به کوشش: دکتر کاشف علی

For further information please visit
برای اطلاعات بیشتر مراجعه شود به:
www.alislamfarsi.org

Published by
Islam International Publications Ltd.
Unit 3, Bourne Mill Business Park,
Guildford Road, Farnham,
Surrey, UK GU9 9PS
ناشر:
سازمان انتشارات بین المللی اسلام
انتشارات رقیم

Designed by Tamseel Ahmed
ISBN:978-1-84880-365-7
10 9 8 7 6 5 4 3 2 1
Printed by: Elma Basim, Turkey



حضرت میرزا غلام احمد قادیانی

امام مهدی و مسیح موعود علیه الصلوة والسلام

مقدمه

بسی مایه سعادت است که برای اولین بار کلام منظوم حضرت امام مهدی و مسیح موعود علیه الصلوة والسلام را مطابق با روش و اصول نگارشی فارسی‌زبانان به چاپ می‌رسانیم.

حضرت مسیح موعود علیه الصلوة والسلام قبل از بعثت در دفتر خود اغلب اشعار فارسی می‌نوشتند که برای اولین بار در سال ۱۹۱۶ تحت عنوان «در مکنون» منتشر شدند. در این باره، حضرت شیخ یعقوب علی عرفانی رضی الله عنه می‌نویسد که: زمانی که ایشان [حضرت امام] در قادیان به تنهایی و خلوت زندگی می‌کردند، این جوهر گران‌بهایشان گاه‌به‌گاه ظهور می‌کرد. و این به طرق مختلفی بود. گاهی ایشان صرفاً احساسات پاک و نیک خود را که در محبت و اخلاص به حضرت احدیت داشتند، بیان می‌کردند و گاهی اخلاص خود را نسبت به حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ابراز می‌کردند و گاهی نیز در رد ادیان باطل قلم می‌زدند و به اعتراضات دشمنان اسلام پاسخ می‌دادند. عادتشان این بود که اگر کسی به ایشان نامه منظوم می‌نوشت، ایشان نیز جواب او را به صورت منظوم می‌دادند... اما این شعرگویی هرگز و در هیچ شرایطی مشغلهٔ شاعرانهٔ ایشان نبود. بخشی بزرگ از کلام آن ایام قادیان به صورت دیوان اما نامرتب نزد من بود.

یادداشت‌های کلام آن دوره نشان می‌دهند که برخی اشعار ناقص باقی مانده‌اند. در جایی مصرع اول موزون شده اما مصرع دوم ناتمام مانده است. و در جایی مصرع دوم نوشته شده ولی مصرع اول نیست. این نشان می‌دهد که وقتی موج احساسات آن‌حضرت اوج می‌گرفت، آنچه که در آن حالت بیرون می‌آمد را می‌نوشتند و هرگز به این نیاز نمی‌دیدند که مانند شاعران دیگر ساعت‌ها برای یک مصرع فکر کنند و تا زمانی که کامل نشود آرام نگیرند. بلکه آن‌حضرت پس از آن هرگز نگاه نمی‌کردند که چه نوشته‌اند. گاهی از تخلص استفاده می‌کردند و گاهی نه. در آن ایام ایشان از تخلص "فرخ" استفاده می‌کردند. [عرفانی، ۱۹۲۸، حیات احمد، ص ۲۹۸ تا ۳۰۲]

بخش دوم درمکنون به نام درعدن که فقط ۶۵ بیت فارسی دارد،

در سال بعدی ۴ آوریل ۱۹۱۷ به چاپ رسید.

در مکنون شامل تقریباً ۳۴۰۰ بیت است. اگر کسی بخواهد افکار و احساسات حضرت اقدس علیه السلام قبل از بعثت را بشناسد و بررسی کند، بهترین کتاب برای مطالعه «در مکنون" است. این اشعار سرشار از فصاحت و بلاغت و پر از معانی هستند و یقیناً هر انسان منصفی که این اشعار را بخواند، گواهی خداوند که "در کلام تو چیزی است که شعرا را در آن دخلی نیست» یعنی در کلام تو چیزی است که دیگر شاعران از آن بی‌بهره‌اند، را به وضوح صادق خواهد یافت.

حضرت اقدس امام مهدی و مسیح موعود علیه السلام بعد از بعثت خویش در نوشته‌های منظوم و منثور خود فقط یک هدف را دنبال کردند که پیام خداوند را که به ایشان داده شده بود با بیانی روشن و در قالب‌های مختلف به مردم برسانند و آن‌ها را به ادای حقوق الله و حقوق العباد متوجه کنند. در این ارتباط حضرت در بسیاری از کتب خود، مفاهیم و مطالب خود را در قالب شعر نیز بیان فرموده‌اند. این اشعار فارسی جمع‌آوری شده و به صورت یک مجموعه با عنوان «در ثمین فارسی» منتشر شده است.

این مایه سعادت است که ما درثمین و درمکنون و در عدن را باهم چاپ می‌کنیم تا تمام مجموعه شعری آن‌حضرت برای فارسی‌زبانان فراهم گردد.

بر خود لازم می‌دانم که از آقای دکتر کاشف علی و سایر افرادی که برای آماده کردن این کتاب به هر نحوی تلاش نموده‌اند تشکر کنم، مخصوصاً از جناب آقای تمثیل مشتاق احمد که صفحه‌آرایی و طراحی این کتاب را انجام داده‌اند و برای آن بسیار زیاد زحمت کشیده‌اند و همچنین از جناب آقای لبیق احمد نیز سپاسگزارم که به جناب آقای تمثیل کمک کردند. جزاهم الله تعالیٰ احسن الجزا.

محتاج دعا

ناشر

۲۹ اردیبهشت ۱۴۰۳

فهرســت مطالب

در ثمین

در مکنون

در عدن

در ثمین

اشعار الهامی

کرم‌هـــای تـــو مـــا را کـــرد گســـتاخ[۱]

[تذکره ص ۷۹]

ای بســـا آرزو کـــه خـــاک شـــده

[تذکره ص ۱۰۴]

بـــر ســـر ســـه صـــد شـــمار ایـــن کار را

[تذکره ص ۱۶۵]

رســـید مـــژده کـــه ایـــام غـــم نخواهـــد مانـــد

[تذکره ص ۱۸۹]

بـــر روی مـــن انوارهـــا بتافـــت

[تذکره ص ۲۲۱]

بـــر روی مـــن انـــوار ســـعادت بتافـــت

[تذکره ص ۲۲۱]

[۱] این مصراع از نظامی گنجوی است

آیـــد آن روزی کـــه مســـتخلص شـــود

[تذکره ص ۲۴۴]

سلامـــت بـــر تـــو ای مـــرد سلامـــت

[تذکره ص ۲۴۷]

رهگـــرای عالـــم جاودانـــی شـــد

[تذکره ص ۳۹۱]

خـــوش بـــاش کـــه عاقبـــت نکـــو خواهـــد بـــود

[تذکره ص ۴۱۹]

نصـــرت و فتـــح و ظفـــر تـــا بســـت ســـال

[تذکره ص ۴۲۲]

ای بســـا خانـــه‌ی دشـــمن کـــه تـــو ویـــران کـــردی

[تذکره ص ۴۲۵]

امـــن اســـت در مـــکان محبّـــت ســـرای‌ما

[تذکره ص ۴۲۸]

معنـــی دیگـــر نپســـندیم مـــا

[تذکره ص ۴۳۱]

رســـیده بـــود بلایـــی ولـــی بـــه خیـــر گذشـــت

[تذکره ص ۴۳۴]

رســـید مـــژده کـــه ایـــام نوبهـــار آمـــد

[تذکره ص ۴۳۹]

رهـــا گوســـفندان عالـــی جنـــاب

[تذکره ص ۴۸۳]

دســـت تـــو دعـــای ترحـــم ز خـــدا

[تذکره ص ۴۸۸]

تزلـــزل در ایـــوان کســـرٰی فتـــاد

[تذکره ص ۵۰۳]

شد جهانِ عشق بر وی آشکار

[تذکره ص ۵۱۱]

حالیا مصلحت وقت دران می‌بینم

[تذکره ص ۶۱۲]

ساقیا آمدن عید مبارک بادت

[تذکره ص ۶۲۲]

آمدن عید مبارک بادت

[تذکره ص ۶۲۶]

از خدا یابند مردان خدا

[تذکره ص ۶۳۴]

مباش ایمن از بازی روزگار[۲]

[تذکره ص ۶۳۸]

مکن تکیه بر عمر ناپایدار[۳]

[تذکره ص ۶۴۰]

---

[۲] مصراع از سعدی شیرازی است
[۳] مصراع از سعدی شیرازی است

پشـــت بـــر قبلـــه می‌کننـــد نمـــاز[۴]

[تذکره ص ۶۵۳]

شـــد تـــرا ایـــن بـــرگ و بـــار و شـــیخ و شـــاب

[تذکره ص ۶۵۳]

قدیمـــان خـــود را بیفـــزای قـــدر[۵]

[تذکره ص ۶۶۷]

بـــه همیـــن مردمـــان بایـــد ســـاخت

[تذکره ص ۶۹۴]

هرچـــه بایـــد نـــو عروســـی را همـــان ســـامان کنـــم
وانچـــه مطلـــوب شـــما باشـــد عطـــای آن کنـــم

[تذکره ص ۳۰]

۴ مصراع از سعدی شیرازی است
۵ مصراع از سعدی شیرازی است

طریق زهد و تعبد ندانم ای زاهد
خدای من قدمم راند بر ره داود

[تذکره ص ۹۳]

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما[۶]

[تذکره ص ۹۷]

ای فخر رسل قرب تو معلومم شد
دیر آمده‌ای ز راه دور آمده‌ای[۷]

[تذکره ص ۱۴۰]

[۶] این شعر حافظ شیرازی است
[۷] این شعر ناصر علی سرهندی است

از پی آن محمد احسن را
تارک روزگار می‌بینم
منه دل در تنعم‌های دنیا گر خدا خواهی
که می‌خواهد نگار من تهیدستان عشرت را[۸]
مصفا قطره‌ای باید که تا گوهر شود پیدا
کجا بینند دل ناپاک روی پاک حضرت را

[تذکره ص ۱۶۲]

مخالفت قوم کثیر کاری است صعب
این کار از تو آید و مردان چنین کنند

[تذکره ص ۱۶۵]

---

[۸] مصراع دوم این بیت الهامی است

الا ای دشمن نادان و بی‌راه
بترس از تیغ برّان محمد

[تذکره ص ۱۸۵]

صادق آن باشد که ایام بلا
می‌گذارد با محبت و با وفا

[تذکره ص ۲۵۵]

گر قضا را عاشقی گردد اسیر
بوسد آن زنجیر را کز آشنا

[تذکره ص ۲۵۵]

[۹] این مصراع از سعدی است

بــر مقــام فلــک شــده یــا رب
گــر امیــدی دهــم مــدار عجــب

[تذکره ص ۳۲۷]

ســال دیگــر را کــه می‌دانــد حســاب
تــا کجــا رفــت آنکــه بــا مــا بــود یــار

[تذکره ص ۳۳۲]

دلــم می‌بلــرزد چــو یــاد آورم
مناجــات شــوریده انــدر حــرم

[تذکره ص ۳۴۱]

ســرانجام جاهــل جهنــم بــود
کــه جاهــل نکــو عاقبــت کــم بــود[۹]

[تذکره ص ۳۹۱]

تو در منزل ما چو بار بار آیی

خدا ابر رحمت بارید یا نی

[تذکره ص ۴۶۸]

رسید مژده که آن یار دلپسند آمد

رسید مژده که دیوار از میان برخاست

[تذکره ص ۴۸۵]

چو دور خسروی آغاز کردند

مسلمان را مسلمان باز کردند

[تذکره ص ۵۱۴]

---

[۱۰] این بیت از نظامی گنجوی است

مقـــام او مبیـــن از راه تحقیـــر
بـــه دورانـــش رســـولان نـــاز کردنـــد

[تذکره ص ۵۱۶]

دبدبـــه‌ی خســـرویم شـــد بلنـــد
زلزلـــه در گـــور نظامـــی فگنـــد

[تذکره ص ۶۳۲]

ســـلطنت برطانیـــه تـــا هشـــت ســـال
بعـــد ازان ایـــام ضعـــف و اخـــتلال

[تذکره ص ۶۵۱]

ســـلطنت برطانیـــه تـــا هفـــت ســـال
بعـــد ازان باشـــد خلاف و اخـــتلال

[تذکره ص ۶۵۱]

سپردم به تو مایه‌ی خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را[۱۰]

[تذکره ص ۶۷۳]

ز درگاه خدا مردی به صد اعزاز می‌آید
مبارک بادت ای مریم که عیسی باز می‌آید

[تذکره ص ۶۸۴]

ای دل تو خاطر اینان نگاه دار
کآخر کنند دعوی حبّ پیمبرم

[رفع شبهات، روحانی خزاین ج ۳ ص ۱۸۳]

مناجات

هـر دم از کاخِ عالـم آوازیسـت | کـه یکـش بانـی و بناسازیسـت
نـه کـس او را شـریک و انبازیسـت | نـی بـکارش دخیـل و همرازیسـت
ایـن جهـان را عمارت‌اندازیسـت | و از جهـان برتـر اسـت و ممتازیسـت
وحـده لا شـریک حـی و قدیـر | لـم یـزل لایـزال فـرد و بصیـر
کارسـازِ جهـان و پـاک و قدیـم | خالـق و رازق و کریـم و رحیـم
رهنمـا و معلـم رهِ دیـن | هـادی و ملهـمِ علـومِ یقیـن
متصـف بـا همـه صفـاتِ کمـال | برتـر از احتیـاجِ آل و عیـال
بـر یکـی حـال هسـت در همـه حـال | ره نیابـد بـدو فنـا و زوال
نیسـت از حکـم او بـرون چیـزی | نـه ز چیزیسـت او نـه چـون چیـزی
نتـوان گفـت لامـس اشیاسـت | نـی توان گفتـن این که دور از ماست
ذات او گرچـه هسـت بالاتـر | نتـوان گفـت زیـر اوسـت دگـر
هرچـه آیـد بـه فهـم و عقـل و قیـاس | ذاتِ او برترسـت زان وسـواس

ذاتِ بی‌چـون و چنـد افتادسـت / و از حـدود و قیـود آزاد سـت
نـه وجـودی بـه ذاتِ او انبـاز / نـه کسـی در صفـات او انبـاز
همـه پیـدا ز دسـت قـدرتِ او / کثرت‌شـان گـواه وحـدت او
گـر شـریکش بـدی ز خلـق دگـر / گشـتی ایـن جملـه خلـق زیـر و زبـر
هرچـه از وصـف خاکـی و خاکسـت / ذاتِ بیچـون او ازان پاکسـت
بنـد بـر پـای هـر وجـود نهـاد / خـود ز هـر قیـد و بنـد هسـت آزاد
آدمـی بنـده هسـت و نفسـش بنـد / در دو صـد حـرص و آز و سـر به کمند
همچنیـن بنـده آفتـاب و قمـر / بنـد در سـیرگاه خویـش و مقـر
مـاه را نیسـت طاقـت ایـن کار / کـه بتابـد بـه روز چـون احـرار
نیـز خورشـید را نـه یـارای / کـه نهـد بـر سـریر شـب پـای
آب هـم بنـده هسـت زیـن کـه مدام / بنـد در سـردی اسـت نـی خـود کام
آتشـی تیـز نیـز بنـده‌ی او / در چنیـن سوزشـی فگنـده‌ی او
گـر بـرآری بـه پیـش او فریـاد / گرمیـش کـم نگـردد ای اسـتاد
پـای اشـجار در زمیـن بندسـت / سـخت در پـا سلاسـل افگندسـت
ایـن همـه بسـتگان آن یـک ذات / بـر وجـودش دلایـل و آیـات

ای خداوند خلق و عالمیان / خلق و عالم ز قدرتت حیران
چه مهیبست شان و شوکت تو / چه عجیبست کار و صنعت تو
حمد را با تو نسبت از آغاز / نی دران کس شریک نی انباز
تو وحیدی و بی‌نظیر و قدیم / متنزه ز هر قسیم و سهیم
کس نظیر تو نیست در دو جهان / بر دو عالم تو ای خدای یگان
زور تو غالب است بر همه چیز / همه چیزی به جنب تو ناچیز
ترست ایمن کند ز ترس و خطر / هر که عارفترست ترسانتر
خلق جوید پناه و سایه‌ی کس / وان پناه تو هستی و بس
هست یادت کلید هر کاری / خاطری بی تو خاطر آزاری
هر که نالد به درگهت به نیاز / بخت گم‌کرده را بیابد باز
لطف تو ترکِ طالبان نکند / کس به کارِ رهت زیان نکند
هر که با ذات تو سری دارد / پشت بر روی دیگری دارد
زینکه چون کار بر تو بگذارد / رو به اغیار از چه رو آرد
ذاتِ پاکت بس‌ست یار یکی / دل یکی جان یکی نگار یکی
هر که پوشیده با تو در سازد / رحمتت آشکار بنوازد

هر کـه گیـرد درت به صدق و حضور | از در و بـام او ببـارد نـور
هـر کـه راهـت گرفـت کارش شـد | صـد امیـدی بـه روزگارش شـد
هـر کـه راه تـو جسـت یافتـه اسـت | تافـت آن رو کـه سـر نتافتـه اسـت
وانکـه از ظـل قربـت تـو رمیـد | بـر در هـر کـه رفـت ذلـت دیـد
ای خداونـدِ مـن گناهـم بخـش | سـوی درگاه خویـش راهـم بخـش
روشـنی بخـش در دل و جانـم | پـاک کـن از گنـاه پنهانـم
دلسـتانی و دلربایـی کـن | بـه نگاهـی گـره کشـایی کـن
در دو عالـم مـرا عزیـز تـوای | و آنچـه می‌خواهـم از تـو نیـز تـوای

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج۱ ص ۱۴-۱۶]

نعت

در دلـم جوشـد ثنـای سـروری | آنکـه در خوبـی نـدارد همسـری
آنکـه جانـش عاشـق یـارِ ازل | آنکـه روحـش واصـل آن دلبـری
آنکـه مجـذوب عنایـات حق‌سـت | همچـو طفلـی پروریـده دربـری

آنکــه در بــرّ و کــرم بحــر عظیــم / آنکــه در لطــف اتــم یکتــا دری
آنکــه در جــود و ســخا ابــر بهــار / آنکـه در فیـض و عطـا یـک خـاوری
آن رحیــم و رحــم حــق را آیتــی / آن کریــم و جــود حــق را مظهــری
آن رخ فــرخ کــه یــک دیــدار او / زشــت‌رو را می‌کنـد خـوش منظـری
آن دل روشــن کــه روشــن کرده است / صــد درون تیــره را چــون اختــری
آن مبــارک پــی کــه آمــد ذات او / رحمتــی زان ذاتِ عالم‌پــروری
احمــدِ آخــر زمــان کــز نــور او / شــد دل مــردم ز خــور تابان‌تــری
از بنــی آدم فزون‌تــر در جمــال / وز لآلــی پاک‌تــر در گوهــری
بـر لبـش جـاری ز حکمت چشـمه‌ای / در دلــش پــر از معــارف کوثــری
بهـر حـق دامـان ز غیـرش برفشـاند / ثانــی او نیســت در بحــر و بــری
آن چراغــش داد حــق کــش تــا ابــد / نــی خطـر نــی غـم ز بـادِ صرصـری
پهلــوانِ حضــرتِ ربِ جلیــل / برمیــان بســته ز شــوکت خنجــری
تیــرِ او تیــزی بــه هــر میــدان نمــود / تیــغِ او هــر جــا نمــوده جوهــری
کــرد ثابــت بــر جهــان عجــز بتــان / وانمــوده زور آن یــک قــادری
تــا نمانــد بی‌خبــر از زور حــق / بت‌ســتا و بت‌پرســت و بتگــری

عاشق صدق و سداد و راستی | دشمنِ کذب و فساد و هر شری
خواجه و مر عاجزان را بنده‌ای | بادشاه و بی‌کسان را چاکری
آن ترحم‌ها که خلق از وی بدید | کس ندیده در جهان از مادری
از شرابِ شوق جانان بیخودی | در سرش بر خاک بنهاده سری
روشنی از وی به هر قومی رسید | نورِ او رخشید بر هر کشوری
آیت رحمن برای هر بصیر | حجت حق بر هر دیده‌وری
ناتوانان را به رحمت دستگیر | خسته‌جانان را به شفقت غمخوری
حسن رویش به ز ماه و آفتاب | خاک کویش به ز مشک و عنبری
آفتاب و مه چه می‌ماند بدو | در دلش از نور حق صد نیّری
یک نظر بهتر ز عمر جاودان | گر فتد کس را بران خوش‌پیکری
من که از حسنش همی‌دارم خبر | جان فشانم گر دهد دل دیگری
یاد آن صورت مرا از خود برد | هر زمان مستم کند از ساغری
می‌پریدم سوی کوی او مدام | من اگر می‌داشتم بال و پری
لاله و ریحان چه کار آید مرا | من سری دارم بآن روی و سری
خوبی او دامنِ دل می‌کشد | مو کشانم می‌برد زورآوری

دیـــده‌ام کـــو هســـت نـــور دیده‌هـــا | در اثـــر مهـــرش چـــو مهـــر انـــوری
تافـت آن روی کـزان رو سـر نتافـت | یافـت آن درمـان کـه بگزیـد آن دری
هـر کـه بـی او زد قـدم در بحـرِ دیـن | کـــرد در اول قـــدم گـــم معبـــری
امـــی و در علـــم و حکمـــت بی‌نظیـــر | زیـن چـه باشـد حجتـی روشـن‌تری
آن شـــراب معرفـــت دادش خـــدا | کـز شـعاعش خیـره شـد هـر اختـری
شـد عیـان از وی علـی الوجـه الاتـم | جوهـر انسـان کـه بـود آن مضمـری
ختـم شـد بر نفـس پاکـش هـر کمال | لا جـرم شـد ختـم هـر پیغمبـری
آفتـــاب هـــر زمیـــن و هـــر زمـــان | رهبـــر هـــر اســـود و هـــر احمـــری
مجمـــع البحریـــن علـــم و معرفـــت | جامـــع الاســـمین ابـــر و خـــاوری
چشـــم مـــن بســـیار گردیـد و ندیـد | چشـــمه چـــون دیـــن او صافی‌تـــری
ســالکان را نیســت غیــر از وی امــام | رهـروان را نیسـت جـز وی رهبـری
جـای او جایـی کـه طیـر قـدس را | ســوزد از انــوار آن بــال و پــری
آن خداونـدش بـداد آن شـرع و دیـن | کان نگـــردد تـــا ابـــد متغیّـــری
تافـــت اول بـــر دیـــار تازیـــان | تـــا زبانـــش را شـــود درمانگـــری
بعـد زان آن نـور دیـن و شـرع پـاک | شـد محیـطِ عالمـی چـون چنبـری

خلق را بخشید از حق کام جان — وارهانیده ز کامِ اژدری
یک طرف حیران ازو شاهان وقت — یک طرف مبهوت هر دانشوری
نی به علمش کس رسید و نی به زور — درشکسته کبر هر متکبری
او چه می‌دارد به مدح کس نیاز — مدح او خود فخر هر مدحتگری
هست او در روضه‌ی قدس و جلال — وز خیال مادحان بالاتری
ای خدا بر وی سلام‌ما رسان — هم بر اخوانش ز هر پیغمبری
هر رسولی آفتاب صدق بود — هر رسولی بود مهر انوری
هر رسولی بود ظلّی دین پناه — هر رسولی بود باغی مثمری
گر به دنیا نامدی این خیل پاک — کار دین ماندی سراسر ابتری
هر که شکر بعثشان نارد بجا — هست او آلای حق را کافری
آن همه از یک صدف صد گوهرند — متحد در ذات و اصل و گوهری
امتی هرگز نبوده در جهان — کاندران نامد به وقتی منذری
اوّل آدم آخرشان احمدست — ای خنک آن کس که بیند آخری
انبیا روشن‌گهر هستند لیک — هست احمد زان همه روشن‌تری
آن همه کان معارف بوده‌اند — هر یکی از راه مولٰی مخبری

هر که را علمی ز توحید حق ست — هست اصل علمش از پیغمبری
آن رسیدش از ره تعلیم‌ها — گو شود اکنون ز نخوت منکری
هست قومی کج رو و ناپاک‌رأیی — آنکه زین پاکان همی‌پیچد سری
دیده‌ی‌شان روی حق هرگز ندید — بس سیه کردند روی دفتری
شور بختی‌های بختشان ببین — ناز بر چشم و گریزان از خوری
چشم گر بودی غنی از آفتاب — کس نبودی تیزبین چون شپری
هر که کورست و به راهش صد مغاک — وای بر وی گر ندارد رهبری
قوم دیگر را چنین رأی رکیک — درنشسته از جهالت در سری
کان خدا ملکی دگر اندر جهان — از دیارشان ندیده خوشتری
هم دگر رویی چو روی خوب‌شان — نامدش مرغوبِ طبع و خاطری
لاجرم از ابتدایش تاابد — ماند و خواهد ماند آنجا بستری
ملک دیگر گرچه میرد در ضلال — می‌نگردد زو گهی مستفسری
داد مَر یک ذرّه قومی را کتاب — ترک کرده صد هزاران معشری
چون به روز ابتدا تقسیم کرد — درمیانِ خلق از خیر و شری
راستی در حصه اوشان فتاد — دیگران را کذب شد آبشخوری

قول‌شان این‌ست کاندر غیرشان — آمده صد کاذب و حیلتگری
لیک نامد نزدشان یک نیز هم — آنکه بودی از خدا دین گستری
آنکه ایشان را نمودی راه حق — در کشودی کذب هر کذب آوری
تا شدی دادار را حجّت تمام — بر سر هر مسلم و متنصّری
الغرض نزدیکشان دادارِ پاک — هست ظالم‌تر ز هر ظالم‌تری
کو گزارد عالمی را در ضلال — مبتلا در پنجه‌ی هر ماکری
خود همی‌دارد به یک قومی مدام — همچو شیدای کسی میل و سری
اینچنین پرحمق رأی این قوم را — حمق دیگر این که بر وی فاخری
عاقبت این رأی زشت و بدخیال — کرد ایشان را عجب کور و کری
چشم پوشیدند از صد چشمه‌ای — سرنگون گشتند بر یک آخوری
سخت ورزیدند کین با انبیا — الامان از کین هر متکبری
آنچه کین‌شان به پاکان ثابت‌ست — از شیاطین کس ندارد باوری
خر بود اندر حماقت بی‌نظیر — لیکن ایشان را به هر مو صد خری
نی سرِ تحقیق دارند و ثبوت — نی زنند از صدق پا بر معبری
نی دوایی را شناسند از اثر — نی درختی را شناسند از بری

نـی ز کـس پرسـند از روی نیـاز / نـی بـه صـرفِ فکـرِ خـود متفکـری
نـی بـه دل پـروای ایـن تفتیش‌هـا / کـز همـه دین‌هـا کدامیـن بهتـری
بـر یکـی مایـل عـدوّ صـد هـزار / فـارغ از فـرقِ اقـلّ و اکثـری
نـی بـه دل خـوف خـدای کـردگار / نـی بـه خاطـر، بیـمِ روزِ محشـری
تیره‌جانـان دیده‌هـا را دوختـه / سـوخته در کیـن‌وری چـون اژدری
دیـده و دانسـته از حـق قاصرانـد / دل نهـاده در جهـان غـادری
از بـرای حـق تراشـیده ز جهـل / دایمـا در خانـه خـود منبـری
آن خدای‌شـان عجـب باشـد خـدا / کـو تغافـل داشـت از هـر کشـوری
بهـر الهـام آمـدش دایـم پسـند / یـک زبـان یـک خطـه کوته‌تـری
اینچنیـن رأی کجـا باشـد درسـت / کـی خـرد گـردد بـه سـویش رهبـری
کـی گمـان بـد کنـد بـر نیکـوان / آنکـه باشـد نیـک و نیکـو محضـری
مـاه را گفتـن کـه چیـزی نیسـت این / هسـت دشـنامی نـه زیـن افزون‌تـری
کـور گـر گویـد کجـا هسـت آفتـاب / می‌شـود در کـوری‌اش رسـواتری
در خـور تابـان مکـن شـک و گمـان / تـا ملامـت را نگـردی درخـوری
گـر خـدا خواهـی چـرا کـج مـی‌روی / چـون نمی‌ترسـی ز قهـر قاهـری

چون نمی‌ترسی ز روزِ بازپرس | چون نترسی از حضورِ داوری
افترایشان چسان گشتت یقین | یا خدایت وانموده دفتری
نورشان یک عالمی را درگرفت | تو هنوز ای کور، در شور و شری
لعل تابان را اگر گویی کثیف | زین چه کاهد قدر روشن جوهری
طعنه بر پاکان نه بر پاکان بود | خود کنی ثابت که هستی فاجری
بغض با مردانِ حق نامردیست | آن بشر باشد که باشد بی‌شری
وانکه در کین و کراهت سوخت است | نفس دون را هست صید لاغری
صد مراتب به ز چشم اهل کین | چشم نابینا و کور و اعوری
بر سر کین و تعصب خاک باد | هم به فرقِ کین‌وران خاکستری
جز به پابندی حق بندِ دگر | ورنه گیرد با خدای اکبری
ما همه پیغمبران را چاکریم | همچو خاکی اوفتاده بر دری
هر رسولی کو طریق حق نمود | جانِما قربان بر آن حق‌پروری
ای خداوندم به خیل انبیا | کش فرستاده به فضل اوفری
معرفت هم ده چو بخشیدی دلم | می‌بده زانسان که دادی ساغری
ای خداوندم به نام مصطفیٰ | کش شدی در هر مقامی ناصری

دست من گیر از ره لطف و کرم　　در مهمم باش یار و یاوری
تکیه بر زورِ تو دارم گرچه من　　همچو خاکم بلکه زان هم کمتری

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج۱ ص ۱۷-۲۳]

همدردی خلق

به دل دردی که دارم از برای طالبان حق
نمی‌گردد بیان آن درد، از تقریر کوتاهم
دل و جانم چنان مستغرق، اندر فکر اوشان است
که نی از دل خبر دارم، نه از جان خود آگاهم
بدین شادم که غم از بهر مخلوق خدا دارم
ازین در لذتم، کز درد می‌خیزد، ز دل آهم
مرا مقصود و مطلوب و تمنا خدمت خلق است
همین کارم، همین بارم، همین رسمم، همین راهم
نه من از خود نهم، در کوچه‌ی پند و نصیحت پا

که همدردی برد آنجا، به جبر و زور و اکراهم

غم خلق خدا، صرف از زبان خوردن، چه کارست این

گرش، صد جان به پا ریزم، هنوزش عذر می‌خواهم

چو شام پرغبار و تیره حال عالمی بینم

خدا بر وی فرود آرد، دعاهای سحرگاهم

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج۱ ص ۷۳-۷۴]

نصیحت

بیا ای طلبگارِ صدق و صواب
بخوان از سر خوض و فکر این کتاب

گرت بر کتابم فتد یک نگاه
بدانی که تا جنت اینست راه

مگر شرطِ انصاف و حق پروریست
که انصاف مفتاح دانشوریست

دو چیزست چوبان دنیا و دین
دلِ روشن و دیده‌ی دوربین

کسی کو خرد دارد و نیز داد
نخواهد مگر راه صدق و سداد

نپیچد سر از آنچه پاکست و راست
نتابد رخ از آنچه حق و بجاست

چو بیند سخن را ز حق‌پروری / دِگر در سخن کم کند داوری
الا ای که خواهی نجات از خدا / به قصر نجات از درِ حق در آ
به حق گرد و حق را به خاطر نشان / منه دل به باطل چو کژخاطران
مشو عاشق زشت‌رو زینهار / و گر خوب گم گردد از روزگار
زمین از زراعت تهی داشتن / به از تخم خار و خسک کاشتن
اگر گرددت دیده‌ی عقل باز / بجویی ره حق زِ عجز و نیاز
طلبگار گردی به صدقِ دلی / به خواب اندر اندیشه هم نگسلی
نگیری دمی استراحت ازان / مگر چون ز حق بازیابی نشان
اجل بر سرت، هستی‌ات چون حباب / تو زین‌سان، سر اندر نهاده به خواب
به آباء و اجداد پیشین نگر / که چون درگذشتند زین رهگذر
به یادت نماندست انجامشان / فراموش کردی در اندک زمان
خودت، با اجل چیست از مکر و بند / چه دیوار داری کشیده بلند
چو ناگه نهنگ اجل درکشد / چرا آدمی اینچنین سرکشد
به دنیای دون دِل مبند ای جوان / تماشای آن بگذرد ناگهان
به دنیا کسی جاودانه نماند / به یک رنگ وضع زمانه نماند

به دست خود از حالت دردناک / سپردیم بسیار کس را به خاک
چو خود دفن کردیم خلقی کثیر / چرا یاد ناریم روز اخیر
ز خاطر چرا یادشان افگنیم / نه ما آهنین‌جسم و رویین‌تنیم
بترس ای معاند ز قهر خدا / که سخت‌ست قهر خداوند ما
به ناکردنِ ترس پروردگار / بسا شهر وِیران شدند و دیار
ازان بی‌هراسان نشانی نماند / نشانه چه یک استخوانی نماند
همه زیرکی در هراسیدن ست / وگرنه بلا بر بلا دیدن ست
به ناپاکی و خبث‌ها زیستن / به از اینچنین زیست نازیستن
بیا و بنه سوی انصاف گام / ز کین توبه کردن چرا شد حرام
یقین دان که قولم ز حق پروریست / نه لاف و گزاف‌ست و نی سرسریست
به هر مذهبی غور کردم بسی / شنیدم به دل حجت هر کسی
بخواندم ز هر ملتی دفتری / بدیدم ز هر قوم دانشوری
هم از کودکی سوی این تاختم / درین شغل خود را بینداختم
جوانی همه اندرین باختم / دل از غیر این کار پرداختم
بماندم درین غم زمان دراز / نخفتم ز فکرش شبان دراز

نگـه کـردم از روی صـدق و سـداد | بـه تـرس خـدا و بـه عـدل و بـه داد
چــو اسلام دینــی قــوی و متیــن | ندیــدم کــه بــر منبعــش آفریــن
چنـان دارد، این دیـن، صفا بیش بیش | کـه حاسـد ببینـد درو روی خویـش
نمایـد ازان گونـه راه صفـا | کـه گـردد بـه صدقـش خـرد رهنمـا
همـه حکمـت آمـوزد و عقـل و داد | رهانـد ز هـر نـوعِ جهـل و فسـاد
نـدارد دگـر مثـل خـود در بلاد | خلافـش طریقـی کـه مثلـش مبـاد
اصولـش، کـه هسـت آن، مـدارِ نجـات | چـه خورشـید تابـد بـه صـدق و ثبات
اصـول دگـر کیش‌هـا هـم عیـان | نـه چیـزی کـه پوشـیدنش می‌تـوان
اگـر نامسـلمان خبـر داشـتی | بـه جـان، جنـس اسلام نگذاشـتی
محمـد مهیـن نقـش نـور خداسـت | کـه هرگـز چـن وی به گیتی نخاسـت
تهـی بـود از راسـتی هـر دیـار | بـه کـردار آن شـب کـه تاریـک و تـار
خدایـش فرسـتاد و حـق گسـترید | زمیـن را بـدان مقدمـی جـان دمیـد
نهالیسـت از بـاغِ قـدس و کمـال | همـه آلِ او همچـو گل‌هـای آل

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج۱ ص ۸۳-۸۵]

شناختِ حق

گر نبودی در مقابل روی مکروه و سیه — کس چه دانستی جمال شاهد گلفام را
گر نیفتادی به خصمی کار در جنگ و نبرد — کی شدی جوهر عیان شمشیر خون‌آشام را
روشنی را قدر از تاریکی است و تیرگی — وز جهالت‌هاست عزّ و وقر عقل تام را
حجّت صادق ز نقض و قدح روشن‌تر شود — عذر نامعقول ثابت می‌کند الزام را

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج۱ ص۸۷]

در بی‌ثباتی دنیا

عیش دنیای دون دمی چند ست — آخرش کار با خداوند ست
این سرای زوال و موت و فناست — هر که بنشست اندرین برخاست
یک دمی رو به سوی گورستان — و از خموشان آن بپرس نشان
که مآل حیاتِ دنیا چیست — هر که پیدا شدست تا کی زیست

ترک کن کین و کبر و ناز و دلال ... تا نه کارت کشد به سوی ضلال
چون ازین کارگه ببندی بار ... باز نایی درین بلاد و دیار
ای ز دین بی‌خبر بخور غم دین ... که نجاتت معلق‌ست به دین
هان تغافل مکن ازین غم خویش ... که ترا کار مشکل‌ست به پیش
دل ازین درد و غم فگار بکن ... دل چه جان نیز هم نثار بکن
هست کارت همه بآن یک ذات ... چون صبوری کنی ازو، هیهات
بخت گردد چو زو بگردی باز ... دولت آید ز آمدن به نیاز
چون ببری ز این چنین یاری ... چون بدین ابلهی کنی کاری
این جهان‌ست مثل مرداری ... چون سگی هر طرف طلبگاری
خنک آن مرد کو ازین مردار ... روی آرد به سوی آن دادار
چشم بندد ز غیر و داد دهد ... در سرِ یار سر به باد دهد
این همه جوش حرص و آز و هوا ... هست تا هست مردِ نابینا
چشم دل اندکی چو گردد باز ... سرد گردد بر آدمی همه آز
ای رسن‌های آز کرده دراز ... زین هوس‌ها چرا نیایی باز
دولت عمر دم به دم به زوال ... تو پریشان به فکر دولت و مال

خویش و قوم و قبیله پر ز دغا — تو بریده برایشان ز خدا
این همه را بکشتنت آهنگ — گه به صلحت کشند و گاه به جنگ
خاک بر رشته‌ای که پیوندت — بگسلاند ز یار دلبندت
هست آخر بآن خدا کارت — نه تو یارِ کسی نه کس یارت
قدمِ خود بنه به خوفِ اتم — تا روی از جهان به صدق قدم
تا خدا ات محبّ خود سازد — نظر لطف بر تو اندازد
باده نوشی ز عشق و زان باده — مست باشی و بی‌خود افتاده
نیست این جایگه مقام مدام — هوش کن تا نه بد شود انجام
مهر آن زنده نورت افزاید — مهر این مردگان چه کار آید
لقمه و معده و سر و دستار — سر به سر هست بخشش دادار
حق باری شناس و شرم بدار — پیش زان کز جهان ببندی بار
رو ازو از چه رو بگردانی — سگ وفا می‌کند تو انسانی
ترس باید ز قادری اکبر — هر که عارف‌ترست ترسان‌تر
فاسقان در سیاه کاری اند — عارفان در دعا و زاری‌اند
ای خنک دیده‌ای که گریانش — ای همایون دلی که بریانش

ای مبارک کسی که طالب اوست ... فارغ از عمر و زید با رخِ دوست
هر که گیرد ره خدای یگان ... آن خدایش بس‌ست در دو جهان
لاجرم طالب رضای خدا ... بگسلد از همه برای خدا
شیوه‌اش می‌شود فدا گشتن ... بهر حق هم ز جان جدا گشتن
در رضای خدا شدن چون خاک ... نیستی و فنا و استهلاک
دل نهادن در آنچه مرضی یار ... صبر زیر مجاری اقدار
تو به حق نیز دیگری خواهی ... این خیال‌ست اصلِ گمراهی
گر دهندت بصیرت و مردی ... از همه خلق سوی حق گردی
درحقیقت بس‌ست یار یکی ... دل یکی جان یکی نگار یکی
هر که او عاشق یکی باشد ... ترکِ جان پیشش اندکی باشد
کوی او باشدش ز بستان به ... روی او باشدش ز ریحان به
هر چه دلبر بدو کند آن به ... دیدنِ دلبرش ز صد جان به
پا به زنجیر، پیش دلداری ... به ز هجران و سیر گلزاری
هر که دارد یکی دلآرامی ... جز به وصلش نیابد آرامی
شب به بستر تپد ز فرقت یار ... همه عالم به خواب و او بیدار

تـا نبینـد صبـوری‌اش نایـد / هـر دمـش سـیل عشـق بربایـد

در دلِ عاشـقان قـرار کجـا / توبـه کـردن ز روی یـار کجـا

حسـن جانـان بـه گـوشِ خاطرشـان / گفـت رازی کـه گفتنـش نتـوان

همچنین‌سـت سـیرتِ عشـاق / صـدق‌ورزان بـه ایـزد خلّاق

جـان منـور بـه شـمع صدق و یقیـن / نـور حـق تافتـه بـه لـوح جبیـن

کامیابـان و زیـن جهـان نـاکام / زیـرکان دورتـر پریـده ز دام

از خـود و نفـس خـود خلاص شـده / مهبـط فیـض نـورِ خـاص شـده

در خداونـد خویـش دل بسـته / باطـن از غیـر یـار بگسسـته

پـاک، از دخـلِ غیـر منـزلِ دل / یـار کـرده بـه جـان و دل منـزل

دیـن و دنیـا بـه کار او کردنـد / بـر درش اوفتـاده چـو گردنـد

ریـزه ریـزه شـد آبگینه‌شـان / بـوی دلبـر دمـد ز سینه‌شـان

نقـش هسـتی بشسـت جلـوه‌ی یـار / سـر زد آخـر زِ جَیـبِ دل دلـدار

گـر برآرنـد شـعله‌های درون / دود خیـزد ز تربـت مجنـون

نـی ز سـر هـوش نـی ز پـا خبـری / در سـر دلسـتان بـه خـاک سـری

هـر کسـی را بـه خـود سـروکاری / کار دل‌دادگان بـه دلـداری

هـر کسـی را بـه عـزتِ خـود کار فکـر ایشـان همـه بـه عـزتِ یـار
تـو سـرِ خویـش تافتـه از دیـن حاصـل روزگار تـو همـه کیـن
در عنـاد و فسـاد افتـاده داد و دانـش ز دسـت خـود داده
سرکشـیده بـه نـاز و کبـر و ریـا و از تدیـن نهـاده بیـرون پـا
چـون خـدا ات نـداد نـور درون عقـل و هـوشِ تـو جملـه گشـت نگون
کفـر گویـی عبـادت انـگاری فسـق ورزی ثـواب پنـداری
صـد حجابـت بـه چشـم خویـش فـرا بـاز گویـی کـه آفتـاب کجـا
پـرده بـردار تـا ببینـی پیـش جـانِ مـا سـوختی بـه کـوری خویـش
تافتـی سـر ز منعـم منّـان ایـن بـود شـکر نعمـت ای نـادان
دل نهـادن دریـن سـراچه‌ی دون عاقبـت می‌کنـد ز دیـن بیـرون
تـرک کـوی حـق از وفـا دورسـت دل بـه غیـری مـده کـه غیورسـت
دانـی و بـاز سرکشـی از وی ایـن چـه برخـود سـتم کنی هـی هی
هرچـه غیـر خـدا بـه خاطـر تسـت آن بـت تسـت ای بایمـان سسـت
بـر حـذر بـاش زیـن بتـان نهـان دامـن دل ز دستشـان برهـان
چیسـت قـدر کسـی کـه شـرکش کار چـون زن زانیـه هـزارش یـار

صدق می‌ورز و صدق پیشه بگیر   جانب صدق را همیشه بگیر
دیده‌ی تو به صدق بکشاید   یارِ رفته به صدق باز آید
صادق آن‌ست کو به قلب سلیم   گیرد آن دین که هست پاک و قویم
دین پاک‌ست ملت اسلام   از خدایی که هست علمش تام
زین که دین از برای آن باشد   که ز باطل به حق کشان باشد
وین صفت هست خاصه‌ی فرقان   هر اصولش موثّق از برهان
با براهین روشن و تابان   می‌نماید ره خدای یگان
من گر امروز سیم داشتمی   آن براهین به زر نگاشتمی
الله الله چه پاک دین‌ست این   رحمت رب عالمین‌ست این
آفتاب ره صواب‌ست این   بخدا به ز آفتاب‌ست این
می‌برآرد ز جهل و تاریکی   سوی انوار قرب و نزدیکی
می‌نماید به طالبان ره راست   راستی موجب رضای خداست
گر ترا هست بیم آن دادار   بپذیر و ز خلق بیم مدار
چون بود بر تو رحمت آن پاک   دیگر از لعن و طعن خلق چه باک
لعنت خلق سهل و آسان ست   لعنت آن‌ست کو ز رحمان ست

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۱۲۴- ۱۲۸]

در مدح قرآن کریم

هســت فرقــان آفتــاب علــم و دیــن | تــا برنــدت از گمــان ســوی یقیــن
هست فرقـان از خـدا حبـل المتیـن | تــا کشــندت ســوی رب العالمیــن
هســت فرقــان روز روشــن از خــدا | تــا دهنــدت روشــنی دیده‌هــا
حــق فرســتاد ایــن کلام بی‌مثــال | تـا رسـی در حضـرت قـدس و جلال
داروی شــک اســت الهــام خــدای | کان نمایــد قــدرت تــام خــدای
هـر کـه روی خـود زِ فرقان در کشید | جــان او روی یقیــن هرگــز ندیــد
جـان خـود را می‌کنـی در خـودروی | بــاز می‌مانــی همــان گــول و غــوی
کاش جانــت میــل عرفــان داشــتی | کاش ســعیت تخــم حــق را کاشــتی
خـود نگـه کـن از سـر انصاف و دیـن | از گمان‌هــا کــی شــود کار یقیــن
هر که را سـویش دری بکشـوده است | از یقیـن، نـی از گمان‌هـا بـوده اسـت
قـدر فرقـان نـزدت ای غـدّار نیسـت | ایـن ندانـی کت جـز از وی یار نیسـت
وحـی فرقـان مـردگان را جـان دهـد | صـد خبـر از کوچـه‌ی عرفـان دهـد

از یقین‌ها می‌نماید عالمی ‌ ‌ ‌ کان نبیند کس به صد عالم همی

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۱۶۰]

در ضرورت الهام

ای در انکار مانده از الهام ‌ ‌ ‌ کرد عقل تو عقل را بدنام
از خدا رو به خویش آوردی ‌ ‌ ‌ این چه آیین و کیش آوردی
تا نه کس سر ز خویشتن تابد ‌ ‌ ‌ راز توحید را چه‌سان یابد
تا نه بر فرق نفس پا بزنی ‌ ‌ ‌ کی به پاک و پلید فرق کنی
هر که شد تابع کلام خدا ‌ ‌ ‌ رست از اتباع حرص و هوا
از خود و نفس خود خلاص شده ‌ ‌ ‌ مهبط فیض نور خاص شده
برتر از رنگ این جهان گشته ‌ ‌ ‌ آنچه ناید به وهم، آن گشته
ما اسیران نفس امّاره ‌ ‌ ‌ بی‌خداییم سخت ناکاره
تا میان بست وحی حق به رشاد ‌ ‌ ‌ ای بسا عقده‌های ما که کشاد
نشود از تو کارِ ربّانی ‌ ‌ ‌ آسیای تهی چه گردانی

تـو و علـم تـو مـا و علـم خـدا
فـرق بیّـن از کجاسـت تـا بـه کجـا

آن یکـی را نـگار خویـش بـه بـر
دیگـری چشـم انتظـار بـه در

آن یکـی همنشـین بـه مه‌رویـی
دیگـری هرزه‌گـرد در کویـی

آن یکـی کام‌یافتـه بـه تمـام
دیگـری سـوخته بـه فکـرتِ کام

عـارت آیـد ز عالـم اسـرار
خـود ز خـود دم زنـی زهـی پنـدار

همـه کار تـو ناتمـام افتـاد
وه چـه کارت بـه عقـل خـام افتـاد

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۱۶۲-۱۶۳]

ترا عقل تو هر دم پایبند کبر می‌دارد

تـرا عقل تو هر دم پایبنـد کبر می‌دارد
برو عقلی طلب کن کت ز خودبینی برون آرد

همان بهتر که ما آنِ علم حق از حق بیاموزیم
که این علمی که ما داریم صد سهو و خطا دارد

که گوید بهتر از قولش، گر او خاموش بنشیند
که گیرد دَستت ای نادان گر او دست تو بگذارد

برو قدرش ببین و از حجت بی‌اصل دم درکش
که این حجّت که می‌آری بلاها برسرت آرد

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۱۶۹]

قانون خدا

حاجت نوری بود هر چشم را / اینچنین افتاد قانون خدا
چشم بینا بی‌خورِ تابان که دید / کی چنین چشمی‌خداوند آفرید
چون تو خود قانونِ قدرت بشکنی / پس چرا بر دیگران سرمی‌زنی
آنکه در هر کار شد حاجت‌روا / چون روا داری که نبود رهنما
آنکه اسپ و گاو خر را آفرید / تا رهد پشت تو از بارِ شدید
چون ترا حیران گذارد در معاد / ای عجب تو عاقل و این اعتقاد
چون دو چشمت داده‌اند ای بی‌خبر / پس چرا پوشی یکی وقت نظر
آنکه زو هر قدرتی گشته عیان / قدرت گفتار چون ماندی نهان
آنکه شد هر وصف پاکش جلوه‌گر / پس چرا این وصف ماندی مستتر
هر که او غافل بود از یاد دوست / چاره‌سازِ غفلتش پیغام اوست
تو عجب داری ز پیغام خدا / این چه عقل و فکر تست، ای خودنما
لطف او چون خاکیان را عشق داد / عاشقان را چون بیفگندی ز یاد

عشــق چــون بخشــید از لطــف اَتــم	چــون نبخشــیدی دوای آن الــم
خود چو کرد از عشــق خود دلها کباب	چــون نکــردی از ســر رحمــت خطــاب
دل نیارامــد بهجــز گفتــار یــار	گرچــه پیــش دیدهــا باشــد نــگار
پــس چــو خــود دلبر بــود انــدر حجاب	کــی تــوان کــردن صبــوری از خطــاب
لیــک آن دانــد کــه او دل داده اســت	در طریــق عاشــقی افتــاده اســت
حســن را بــا عاشــقان باشــد ســری	بینظــرور کــی بــود خوشمنظــری
عاشــق آن باشــد که او گم از خود است	در طریــق عشــق خودبینــی بدســت
لیکــن اســتیصال ایــن کبــر و خــودی	نیســت ممکــن جــز بــه وحــی ایــزدی
هــر کــه ذوق یــار جانــی یافــت ســت	آن ز وحــی آســمانی یافــت ســت
عشــق از الهــام آمــد در جهــان	درد از الهــام شــد آتــش فشــان
شــوق و انــس و الفــت و مهــر و وفــا	جملــه از الهــام مــیدارد ضیــا
هــر کــه حــق را یافــت از الهــام یافــت	هــر رخــی کــو تافــت از الهــام تافــت
تــو نــهای اهــل محبــت زیــن ســبب	از کلام یــار مــیداری عجــب
عشــق میخواهــد کلامِ یــار را	رو بپــرس از عاشــق ایــن اســرار را
ایــن مگــو کــز درگهــش دوریــم مــا	ربــط او بــا مشــت خــاکِ مــا کجــا

داند آن مردی که روشن‌جان بود		کین طلب در فطرتِ انسان بود
دل نمی‌گیرد تسلی جز خدا		اینچنین افتاد فطرت ز ابتدا
دل ندارد صبر از قول نگار		کاشتند این تخم از آغاز کار
آنکه انسان را چنین فطرت بداد		چون کمال فطرتش دادی به باد
کارِ حق کی از بشر گردد ادا		کی شود از کرمکی کار خدا
ما همه جهلیم و او دانای راز		ما همه کوریم و او را دیده باز
با خدا هم دعوای فرزانگی		سخت جهلست و رگ دیوانگی
تافتن رو از خورِ تابان که من		خود برارم روشنی از خویشتن
عالمی را کور کردست این خیال		سرنگون افگند در چاه ضلال
ناز بر فطنت مکن گر فطنتی ست		در ره تو این خردمندی بتی ست
عقل کان با کبر می‌دارند خلق		هست حمق و عقل پندارند خلق
کبر شهر عقل را ویران کند		عاقلان را گمره و نادان کند
آنچه افزاید غرور و معجبی		چون رساند تا خدایت ای غوی
خود روی در شرک اندازد ترا		توبه کن از خود روی ای خودنما
هست مشرک از سعادت دورتر		و از فیوض سرمدی مهجورتر

از خـدا باشـد خـدا را یافتـن   نـی بـه مکـر و حیلـه و تدبیـر و فـن
تـا نیایـی پیش حـق چون طفـل خرد   هسـت جـام تـو سراسـر پـر زِ درد
شـرط فیـض حـق بـود عجـز و نیـاز   کـس ندیـده آب بـر جـای فـراز
حـق نیـازی جویـد آنجـا نـاز نیسـت   از پـر خـود تـا درش پـرواز نیسـت
عاجـزان را پـرورد ذات اجـل   سرکشـان محـروم و مـردود ازل
چـون نیایـی زیـر تـاب آفتـاب   کـی فتـد بـر تـو شـعاعی در حجـاب
آب شـور انـدر کفـت هسـت ای عزیـز   نازهـا کـم کـن اگـر داری تمیـز
آب جان‌بخشـی ز جانـان آیـدت   رو طلـب می‌کـن اگـر جـان بایـدت
هسـت آن آب بقـا بـس ناپدیـد   کـس به جـز مصباح حق راهـش ندید
آن خیالاتـی کـه بینـی از خـرد   پرتـو آن هـم ز وحـی حـق رسـد
لیـک چشـم دیدنـت چـون باز نیسـت   زیـن دلِ تـو محـرم ایـن راز نیسـت
سرکشـی از حـق کـه مـن دانـا دلـم   حاجـت وحیـش نـدارم عاقلـم
لغـزش تـو حاجتـی پیـدا کنـد   در دمـی عقـل تـرا رسـوا کنـد
عقـل تـو گـور مجصّـص از بـرون   و اندرونـش چیسـت؟ یک لاشـی زبون
منتهـای عقـل تعلیـم خداسـت   هـر صداقـت را ظهـور از انبیاسـت

هر که علمی یافت از تعلیم یافت		تافت آن رویی کزو روی نتافت
با زبانِ حال گوید روزگار		ای قصیرالعمر گیر آموزگار
طبع زاد ناقصان هم ناقص ست		گر ترا گوشی بود حرفی بس ست
حق منزه از خطا، تو پر خطا		داوری‌ها کم کن و بر حق بپا
عقل تو مغلوب صد حرص و هواست		تکیه بر مغلوب کار اشقیاست
از کس و ناکس بیاموزی فنون		عار داری زان حکیم بی‌چگون
از تکبر راه حق بگذاشتی		این چه کردی این چه تخمی کاشتی
ای ستمگر این همان مولای ماست		کز عطیاتش همه ارض و سما ست
ابر و باران و مه و مهر آفرید		کرد تابستان و سرما را پدید
تا به فضل او غذای خود خوریم		زنده مانیم و تن خود پروریم
آنکه بر تن کرد این لطف اتم		کی کند محروم جان را از کرم
وحی فرقان‌ست جذب ایزدی		تا برندت از خودی در بی‌خودی
هست قرآن دافع شرک نهان		تا مراد را هم ازو یابی نشان
تا رهی از کبر و خودبینی و ناز		تا شوی ممنون فضل کارساز
دور شو از کبر تا رحم آیدش		بندگی کن بندگی می‌بایدش

زندگی در مردن و عجز و بکاست — هر که افتادست او آخر بخاست
هست جام نیستی آب حیات — هر که نوشیدست او رست از ممات
عاقل آن باشد که جوید یار را — و از تذلل‌ها برآرد کار را
ابلهی بهتر ازان عقل و خرد — کت به چاه کبر و نخوت افگند
طالب حق باش و بیرون از خود آ — خودروی‌ها ترک کن بهرِ خدا
من ندانم این چه ایمان‌ست و دین — دم زدن در جنب رب العالمین
تو کجا و آن قادر مطلق کجا — توبه کن این ابلهی‌ها کم نما
یک دمی گر رشح فیضش کم شود — این همه خلق و جهان برهم شود
پست هستی لاف استعلا مزن — و از گلیم خویش بیرون پا مزن
عابد آن باشد که پیشش فانی است — عارف آن کو گویدش لاثانی است
خویشتن را نیک اندیشیده‌ای — ای هداک الله چه بد فهمیده‌ای
اینچنین بالا ز بالا چون پری — یا مگر زان ذات بیچون منکری
کاخ دنیا را چه دیدستی بنا — کت خوش افتادست این فانی سرا
دل چرا عاقل ببندد اندر این — ناگهان باید شدن بیرون ازین
از پی دنیا بریدن از خدا — بس همین باشد نشان اشقیا

چـون شـود بخشـایش حـق بر کسـی　　دل نمی‌مانـد بـه دنیایـش بسـی
هـوش کن کیـن جایگه جای فناسـت　　بـا خـدا می‌بـاش چـون آخر خداست
زهـر قاتـل گـر به دسـت خـود خوری　　مـن چه‌سـان دانـم کـه تـو دانشـوری
آن گروهـی بیـن کـه از خـود فانی‌انـد　　جان‌فشـان بـر گفتـه‌ی ربّانی‌انـد
فـارغ افتـاده ز نـام و عـزّ و جـاه　　دل ز کـف و از فـرق افتـاده کلاه
دورتـر از خـود بـه یـار آمیختـه　　آبـرو از بهـر روی ریختـه
دیدن‌شـان می‌دهـد یـاد از خـدا　　صـدق‌ورزان در جنـاب کبریـا
تـو ز اسـتکبار سـر بـر آسـمان　　پـا زده بیـرون ز راه بنـدگان
تـا نگـردد عجـز در نفسـت عیـان　　نـور حقّانـی چسـان تابـد بـر آن
تـا نمیـرد دانـه‌ای انـدر زمیـن　　کی ز یک، صد می‌شـود تو خود ببین
نیسـت شـو تـا بـر تـو فیضانـی رسـد　　جـان بیفشـان تـا دگـر جانـی رسـد
تـا تـو زار و عاجـز و مضطـر نـه‌ای　　لایـق فیضـان آن رهبـر نـه‌ای
چیسـت ایمـان وحـده پنداشـتن　　کار حـق را بـا خـدا بگذاشـتن
چـون ز آمـوزش خـرد را یافتـی　　پـس ز تعلیمـش چـرا سـر تافتـی
انـدرون خویـش را روشـن مـدان　　آنچـه می‌تابـد بتابـد ز آسـمان

کور هست آن دیده کش این نور نیست
گور هست آن سینه کز شک دور نیست

صالحین و صادقین و اتقیا جمله
ره دیدند از وحیِ خدا کجا

آن عقلی که از خود داندش
فهمد آن شخصی که او فهماندش

عقل بی‌وحیش بتی داری به راه
بت‌پرستی‌ها کنی شام و پگاه

پیش چشمت گر شدی این بت عیان
از سرشکِ تو شدی جویی روان

لیک از بدقسمتی چشمت نماند
بت‌پرستی آخرت چون بت نشاند

عقل در اسرارِ حق بس نارساست
آنچه گه گه می‌رسد هم از خداست

گر خرد پاکیزه رأی آورد
آن نه از خود، هم ز جایی آورد

تو به عقل خویش در کبر شدید
ما فدای آنکه او عقل آفرید

در قیاسات تهی جانت اسیر
جان ما قربان علم آن بصیر

نیک دل با نیکوان دارد سری
بر گهر تف می‌زند بدگوهری

هست بر اسرار، اسرار دگر
تا کجا تازَد خرِ فکر و نظر

این چراغِ مرده از زور هوا
چون ره باریک بنماید ترا

وحی یزدانی ز ره آگه کند
تا به منزل نور را همره کند

ما فتاده بی‌هنر در جسم و جان
حمق باشد دم‌زنی با آن یگان

چیست دین، خود را فنا انگاشتن | وز سر هستی قدم برداشتن
چون بیفتی با دوصد درد و نفیر | کس همی‌خیزد که گردد دست گیر
باخبر را دل تپد بر بی‌خبر | رحم بر کوری کند اهل بصر
همچنین قانونِ قدرت اوفتاد | مر ضعیفان را قوی آرد به یاد
چون ازین قانون شود رحمان برون | رحم یزدان از همه باید فزون
آنکه او هر بارِما برداشت است | هیچ رحمت را فرو نگذاشت است
چون ز ما غافل شود در امر دین | شرمت آید از چنین انکار وکین
دل منه در خاکدان بی‌وفا یاد | کن آخر، وفاهای خدا بارها
شد بر تو ثابت کاین عقول | مبتلا هستند در سهو و ذهول
بارها دیدی به عقل خود فساد | بارها زین عقل ماندی بی‌مراد
باز نخوت می‌کنی بر عقل خویش | و از دلیری می‌روی نادیده پیش
نفس خود را پاک کن از هر فضول | ترک خود کن تا کند رحمت نزول
لیک ترک نفس کی آسان بود | مردن و از خود شدن یکسان بود
این چنین دل کم بود در سینه‌ای | کان بود پاک از غرور و کینه‌ای
درحقیقت مردم معنی کم‌اند | گو همه از روی صورت مردم‌اند

هوش کن ای در چهی افتاده‌ای | عقل و دین از دست خود در داده‌ای
غیرمحدودی به محدودی مجو | کارِ نورِ محض از دودی مجو
آنچه باید جست با عجز و نیاز | تو مجو با کبر و خودبینی و ناز
وه چه خوبست این اصولِ رهروی | یادگار مولوی در مثنوی
زیرکی ضد شکستست و نیاز | زیرکی بگذار و با گولی بساز
زانکه طفل خرد را مادر نهار | دست و پا باشد نهاده در کنار

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۱۷۱-۱۷۷]

الا ای کمربسته به افترا

الا ای کمر بسته بر افترا | مکش خویشتن را به ترک حیا
به خاصان حق کینه‌ات تا کجا | گهی شرمت آید ز کیهان خدا
چو چیزی بود روشن اندر بهی | برو هر چه بندی بود ابلهی
چو بر نیک گوهر گمان بد بری | بدانند مردم که بدگوهری
چو گویی در پاک را پرغبار | غبارِ دو چشمت شود آشکار

سخن‌های پرخبث و بی‌مغز و خام | بود بر خبیثان نشانی تمام
ندانید گفتن سخن جز دروغ | برحق ندارد دروغی فروغ
نیارید یاد از حق بی‌چگون | پسند اوفتادست دنیای دون
به دنیا کسی دل ببندد چرا | که ناگاه باید شدن زین سرا
سرانجام این خانه رنجست و درد | به پیچش نیایند مردان مرد
بدین گل میالایی دل چون خسی | که عهد بقایش نماند بسی
زمان مکافات آید فراز | تو بر عیش دنیا بدین سان مناز
فریبی مخور از زر و سیم و مال | که هر مال را آخر آید زوال
نه آورده‌ایم و نه با خود بریم | تهی آمدیم و تهی بگذریم
الا تا نتابی سر از روی دوست | جهانی نیرزد به یک موی دوست
خدایی که جان بر ره او فدا | نیابی رهش جز پی مصطفی
ابوالقاسم آن آفتاب جهان | که روشن شد از وی زمین و زمان
بشر کی بدی از مَلَک نیک‌تر | نبودی اگر چون محمد بشر
نیاید ترا شرم از کردگار | که اهل خرد باشی و باوقار
پس آنگه شوی منکر آن رسول | که یابد ازو نور، چشمِ عقول

ز سهو و ز غفلت رهیده نه‌ای — ز طور بشر پا کشیده نه‌ای
نیاید ز تو کار رب العباد — مکن داوری‌ها ز جهل و عناد
مدان ناقص و ابکمش چون جماد — کمال خدا را میفگن ز یاد
تو خود ناقصی و دنی‌الصفات — منه تهمت نقص بر پاک ذات
خیالات بیهوده کردت تباه — خود از پای خود اوفتادی به چاه
خیالت شبی هست تاریک و تار — فزوده بر آن شب ز کین صد غبار
نه دل را چو دزدان به شب شاد کن — بترس و ز روز سزا یاد کن
اگر در هوا همچو مرغان پری — وگر بر سرِ آب‌ها بگذری
و گر ز آتش آیی سلامت برون — و گر خاک را زر کنی از فسون
نیاری که حق را کنی زیر و پست — مکن ژاژخایی چون مجنون و مست
خدا هر که را کرد مهر منیر — نگردد ز دست تو خاک حقیر
دل خود به هرزه مسوز ای دنی — نکاهد ز مکر تو افزودنی
بهارست و باد صبا در چمن — کند نازها با گل و یاسمن
ز نسرین و گل‌های فصل بهار — نسیم صبا می‌وزد عطر بار
تو ای ابله افتاده اندر خزان — همه برگ افشانده چون مفلسان

به قرآن چرا بر سرِ کین دوی	ندیدی ز قرآن مگر نیکوی
اگر نامدی در جهان این کلام	نماندی به دنیا ز توحید نام
جهان بود افتاده تاریک و تار	ازو شد منوّر رخ هر دیار
به توحید راهی ازو شد عیان	ترا هم خبر شد که هست آن یگان
وگرنه ببین حال آبای خویش	به انصاف بنگر در آن دین و کیش
بود آن فرومایه بدگوهری	که از منعم خود بتابد سری
ز اندازه‌ی خویش برتر مپر	پزشکی مکن چون ندانی هنر
یقین دان که این کار یزدانی است	نه از دخل و تدبیر انسانی است
شد این دین به فضل خدا ارجمند	نه کار فریب است و سالوس و بند
درخشد درو نور چون آفتاب	تو کوری نمی‌بینی‌اش زین حجاب
به ناپاکی دل مشو بدگمان	و گر حجتی است، بنما عیان
به شوق دل آویختن را بساز	پس آنگه ببین قدرت کارساز
گزین کن ز قومت یکی انجمن	که با یک تن از ما کند یک سخن
به ما هست فضل خداوند پاک	ز باطل‌پرستان نداریم باک
به جوش است فیض احد در دلم	که تا بندِ هر طالبی بگسلم

خـدا را درِ لطفهـا هسـت بـاز نسـیم عنایـات در اهتـزاز
کسـی کـو بتابـد سـر از عـدل و داد کجـا دم زنـد پیـش صـدق و سـداد
کلام خـدا هـر دم از عـزّ و جـاه کنـد روی ناشرمسـارش سـیاه
چسـان رأی شـخصی بگـردد بلنـد که طغیـانِ نفسـش بـه گـردن فگنـد
دل پـاک و جـولان فکـر و نظـر دو جوهـر بـود لازم یـک دگـر
چـو صـوف صفـا در دل آمیختنـد مـداد از سـواد عیـون ریختنـد
خـدا آفریـدت ز یـک مشـت خـاک خـودت داد نـان تـا نگـردی هلاک
بهـر حاجتـت گشـت حاجـت‌روا کشـود از ترحّـم دو دسـت عطـا چـه
پـاداش جـودش چنیـن می‌دهـی کـه در علـم، خـود را نظیـرش نهـی
چـه خـود را برابـر کنـی باخدایـی تفـو بـر چنیـن عقـل و ادارک و رأیـی
خـدا چـون دلـی را بـه پسـتی فگنـد بـه کوشـش نیاریـم کـردن بلنـد
بکوشـیم و انجـام کار آن بـود کـه آن خواهـش و رأی یـزدان بـود

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۲۲۷-۲۳۰]

در مدح قرآن کریم

از نـور پـاک قـرآن صبـح صفـا دمیده — بـر غنچه‌هـای دل‌هـا بـاد صبـا وزیـده
این روشنی و لمعان شمس الضحی ندارد — وین دلبری و خوبی کس در قمر ندیده
یوسف به قعرِ چاهی محبوس ماند تنها — وین یوسفی که تن‌ها از چاه برکشیده
از مشـرقِ معانـی صدهـا دقایـق آورد — قـد هلال نـازک زان نازکـی خمیـده
کیفیـت علومـش دانـی چه شـان دارد — شهدیست آسـمانی از وحی حق چکیده
آن نیّـر صداقـت چون رو بـه عالم آورد — هر بوم شب‌پرسـتی در کنـج خود خزیده
روی یقیـن نبینـد هرگز کسـی بـه دنیا — اِلا کسـی کـه باشـد بـا رویـش آرمیـده
آن کس که‌عالمش شـد،شـد مخزنِ معارف — و آن بی‌خبـر ز عالم کین عالمی ندیده
بـاران فضـل رحمـان آمـد به مقـدم او — بدقسـمت آنکه از وی سوی دِگر دویده
میـل بـدی نباشـد اِلاّ رگـی ز شـیطان — آن را بشـر بدانـم کـز هر شـری رهیده
ای کانِ دلربایـی، دانـم کـه از کجایـی — تو نـور آن خدایـی، کین خلـق آفریده
میلـم‌نمانـدبـا کس،محبوب‌مـن تویی‌بس — زیـرا کـه‌زان فغان‌رس نورت به ما رسـیده

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۳۰۴-۳۰۵]

از وحی خدا، صبح صداقت بدمیده

از وحی خدا، صبح صداقت بدمیده چشمی که ندید آن صحف پاک، چه دیده
کاخ دل ما شد، ز همان نافه معطر وان یار بیامد، که ز ما بود رمیده
آن دیده، که نوری نگرفتست، ز فرقان حقا که همه عمر ز کوری نرهیده
آن دل که، جز از وی، گلِ گلزارِ خدا جست سوگند توان خورد، که بویش نشمیده
با خور ندهم نسبت آن نور، که بینم صد خور که به پیرامن او، حلقه کشیده
بی‌دولت و بدبخت، کسانی که ازان نور سرتافته از نخوت و پیوند بریده

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۳۳۵]

نور فرقان

ای سر خود کشیده از فرقان پا نهاده به لجّه‌ی طغیان
بانگ کم کن به پیش نور هدٰی توبه کن از فسوس و بازی‌ها

این چه چشمی‌ست کور و سخت کبود / کافتابی درو چو ذره نمود
تا نگیری کناره زین ره و خو / هست دور از کنار کشتی تو
با خدایت عناد و کین تا چند / خنده و بازیت بدین تا چند
خویشتن را مکش به ترک حیا / جای گریه مشو به استهزا
مهر تابان چو بر فلک رخشید / چون توانی به خاک و خس پوشید
شب توان کرد صد فریب نهان / لیک در روز روشن این نتوان
نور فرقان نتافت است چنان / کو بمانَد نهان زِ دیده‌وران
آن چراغ هدٰی‌ست دنیا را / رهبر و رهنماست دنیا را
رحمتی از خداست دنیا را نعمتی از / سماست دنیا را مخزن رازهای ربانی
از خدا آله‌ی خدا دانی / برتر از پایه بشر به کمال
دستگیرِ قیاس و استدلال / کار سازِ اَتم به علم و عمل
حجتش اعظم و اثر اکمل / هر که بر عظمتش نظر بکشاد
بی‌توقف خدایش آمد یاد / دان که از کبر و کین ندید آن نور
کور ماند و ز نور حق مهجور / وه چه دارد ازان یگان اسرار
دل و جانم فدای آن اسرار / پر ز نور جلال حضرت پاک

خور تابان ز اوج حق بر خاک وه چه دارد خزاین اسرار
دل و جانم فدای آن انوار هست آیینه بهر روی خدا
عالمی را کشید سوی خدا بی‌زبانان ازو فصیح شدند
زِشت‌رویان ازو صبیح شدند میوه از روضه‌ی فنا خوردند
وز خود و آرزوی خود مردند دست غیبی کشید دامن دل
پا برآورد جذبِ یار زِ گل بود آن جذبه‌ی کلام خدا
که دلشان ربود از دنیا سینه‌ی‌شان ز غیر حق پرداخت
وز می عشقِ آن یگان پر ساخت چون شد آن نورِ پاک شامل‌شان
تافت از پرده، بدْرِ کامل‌شان دور شد هر حجاب ظلمانی
شد سراسر وجود نورانی خاطرشان به جذب پنهانی
کرد مایل به عشق ربّانی آنچنان عشق تیز مرکب راند
که ازان مشت خاک هیچ نماند نی خودی ماند نی هوا و هوس
اوفتاده به خاک و خون سرِ کس عاشقان جلالِ روی خدا
طالبانِ زلالِ جوی خدا پر ز عشق و تهی ز هر آزی
کشت و ز ایشان نخاست آوازی پاک گشته ز لوث هستی خویش

رَسته از بند خودپرستی خویش آنچنان یار در کمند انداخت
که ندانند با دگر پرداخت قدم خود زده به راه عدم
گم به یادش ز فرق تا به قدم ذکرِ دلبر غذای نغز حیات
حاصلِ روزگار و مغزِ حیات سوخته هر غرض به جز دلدار
دوخته چشمِ خود ز غیر نگار دل و جان بر رخی فدا کرده
وصل او اصل مدعا کرده مرده و خویشتن فنا کرده
عشق جوشید و کارها کرده از دیار خودی شدند جدا سیل پر
زور بود برد ازجا لا جرم یافتند نور خدا چون خودی رفت شد ظهور
خدا تن چو فرسود دلستان آمد دل چو از دست رفت جان آمد
عشق دلبر به روی‌شان بارید ابر رحمت به کوی‌شان بارید
هست این قوم پاک را جاهی که ندارد جهان بدو راهی
دست بهر دعا چو بردارند مَوردِ فیض‌های دادارند
کشف رازی گر از خدا خواهند ملهم از حضرت شهنشاه‌اند
کس به سر وقتشان ندارد راه که نهان‌اند در قباب الله
گر نماید خدا یکی زانان به رِکابش دوند سلطانان

این همه عاشقان آن یکتا — نور یابند از کلام خدا گرچه
هستند از جهان پنهان — باز گه گه همی‌شوند عیان
همچو خورشید و مه برون آیند — غیر را چهره نیز بنمایند
بالخصوص آن زمان که باد خزان — باغ مهر و وفا کند ویران
دل ببندد جهان به دار فنا — لب کشاید به مدحت دنیا
جیفه را کنند مدح و ثنا — وز خداوند جود، استغنا
عاشق زر شوند و دولت و جاه — سرد گردد محبت آن شاه
شوکت و شان این سرای زوال — خوش نماید به دیده جهّال
بر زبان‌ها شود مقام خدا — اندرون پر شود ز حرص و هوا
اندرین روزهای چون شب تار — دست گیرد عنایت دادار
می‌فرستد به خلق صاحب نور — تا شود تیرگی ز نورش دور
تا ز شور و فغان عاشقِ زار — خلق گردد ز خواب خود بیدار
تا شناسند مردمانِ ره راست — تا بدانند منکران که خداست
اینچنین کس چو رو نهد به جهان — بر جهان عظمتش کنند عیان
چون بیاید بهار باز آید — موسم لاله زار باز آید

وقت دیدار یار باز آید　　بی‌دلان را قرار باز آید
ماه‌روی نگار باز آید　　خور به نصف‌النهار باز آید
باز خندد به ناز لاله و گل　　باز خیزد ز بلبلان غلغل
دست غیبش بپرورد ز کرم　　صبح صدقش کند ظهور اتم
نور الهام همچو باد صبا　　نزدش آرد ز غیب خوشبوها
می‌شود ملهم از امور نهان　　زان سرایر که خاصه‌ی یزدان
تا نماید عیان حقیقت کار　　تا زند سنگ بر سر انکار
همچنین آن کریم و پاک و قدیر　　می‌کند روشنش چو مهر منیر
دیده‌ها می‌کند بدو بینا　　گوش‌ها می‌کند بدو شنوا
هر که آمد بدو به صدق و صفا　　یابد از وی شفا به حکم
خدا گفت پیغمبر ستوده‌صفات　　از خدای علیم مخفیات
بر سر هر صدی برون آید　　آنکه این کار را همی شاید
تا شود پاک ملت از بدعات　　تا بیابند خلق زو برکات
الغرض ذات اولیاء کرام　　هست مخصوص ملت اسلام
این مگو کین گزاف و لغو و خطاست　　تو طلب کن، ثبوت آن بر ماست

ای یکی ذره‌ای ذلیل و خوار / چه شود عاجز از تو آن دادار
همه این راست‌ست، لافی نیست / امتحان کن گر اعترافی نیست
وعده‌ی کج به طالبان ندهم / کاذبم گر ازو نشان ندهم
من خود از بهر این نشان زادم / دیگر از هر غمی دل‌آزادم
این سعادت چو بود قسمت / ما رفته رفته رسید نوبت
ما نعره‌ها می‌زنم بر آب زلال / همچو مادر دوان پی اطفال
تا مگر تشنگان بادیه‌ها گردم / آیند زین فغان و صلا لیک
شرط است عجز و صدق و / صفا آمدن با نیاز و خوفِ خدا
جستن از غربت و تذلّل دل / و ز خلوص و اطاعت کامل
گر کنون هم کسی بتابد سر / گیرد از راه عدل راه دگر
نی ز ما پرسد و نه خود دانَد / نی زِ کین، روی خود بگرداند
آن نه انسان که کرمکِ دون‌ست / رانده‌ی بارگاه بی‌چون ست
سروکاری به حق نمی‌دارد / لاجرم لعنتش برو بارد
حجت مومنان بر اوست تمام / کارِ ما پخته، عذر او همه خام
اَیها الجامِحون فی الشهوات / اَکْثِروا ذکرَ هادمِ اللّذّات

رفتنـــی اســـت ایـــن مقـــام فنـــا دل — چـــه بنـــدی دریـــن دو روزه ســـرا

عمـــر اول ببیـــن کجـــا رفـــت اســـت — رفـــت و بنگـــر ز تـــو چه‌هـــا رفـــت اســـت

پـــاره‌ی عمـــر رفـــت در خـــوردی — پـــاره‌ای را بـــه سرکشـــی بـــردی

تـــازه رفـــت و بمانـــد پـــس خـــورده — دشـــمنان شـــاد و یـــار آزرده

صـــد چـــو تـــو معجبـــی بخـــورد زمیـــن — ســـر هنـــوزت بـــر آســـمان از کیـــن

بشـــنو از وضـــع عالَـــم گـــذران — چـــون کنـــد از زبـــانِ حـــال بیـــان

کیـــن جهـــان بـــا کســـی وفـــا نکنـــد — نکنـــد صبـــر تـــا جـــدا نکنـــد

گـــر بـــود گـــوش بشـــنوی صـــد آه — از دل مـــرده‌ای درون تبـــاه

کـــه چـــرا رو بتافتـــم ز خـــدا دل — نهـــادم در آنچـــه گشـــت جـــدا

قـــدر ایـــن راه پـــرس از امـــوات — ای بســـا گورهـــا پـــر از حســـرات

جـــای آنســـت کـــز چنیـــن جایـــی — از تـــورّع بـــرون نهـــی پایـــی

هـــر چـــه انـــدازدت ز یـــار جـــدا بـــاش — زان جملـــه کاروبـــار جـــدا آخـــر

ای خیـــره، سرکشـــی تـــا چنـــد — کـــس ز دلـــدار بگســـلد پیونـــد

روی دل را بتـــاب از اغیـــار — بـــاش هـــر دم بـــه جســـتجوی نـــگار

رو بـــدو کـــن کـــه رو رخ یارســـت — همـــه روهـــا فـــدای دلدارســـت

تـو بـرون آ زِ خـود لقـا ایـن سـت　　تـو درو محـو شـو بقـا ایـن سـت
هـر کـه غافـل ز ذات بیچـون سـت　　او نـه دانـا کـه سـخت مجنـون سـت
تـا بـه کـی رو بتابـی از رخ دوسـت　　دیگـری را نشـان دهـی که چو اوسـت
در دو عالـم نظیـر یـار کجـا　　عاشـقان را بـه غیـر کار کجـا چـو
بـه دل آتشـی ز عشـق افروخـت　　دلسـتان مانـد و غیـر او همـه سـوخت
لیکـن این‌سـت بخشـشِ یـزدان　　تـا نبخشـند یافتـن نتـوان
آن کسـان را عطـا شـود ز خـدا　　کـز کمنـد خـودی شـوند رهـا
زیـر حکـم کلام حـق برونـد　　و زِ فرامیـن او بـرون نشـوند
دیگـری را نمی‌دهنـد اینجـا　　وَر دهنـدش ثبـوت آن بنمـا
غیـر را آن وفـا و مهـر کجـا　　زهـد خشـک اسـت، غایـتِ عـقلا
عاقلانـی کـه بـر خـرد نازنـد　　بی‌خبـر از حقیقـت و رازنـد
همچـو گـوری سـپید کـرده بـرون　　انـدرون پـر ز خبـث گوناگـون
مـر خـدا را چـو سـنگ داده قـرار　　عاجـز از نطـق و سـاکت از گفتـار
آن خدایـی کـه حـیّ و قیّـوم اسـت　　نزدِشـان یـک وجـودِ موهـوم اسـت
آن حفیـظ و قدیـر و ربِّ عبـاد　　نزدشـان اوفتـاده همچـو جمـاد

خودپسندان به عقل خویش اسیر | فارغ از حضرت علیم و قدیر
آنکه خودبین و معجب افتاد است | حضرت اقدسش کجا یاد است
خوی عشّاق عجز هست و نیاز | نشنیدیم عشق و کبر انباز
گر بجویی سوار این ره راست | اندر آنجا بجو که گرد بخاست
اندر آنجا بجو که زور نماند | خود نمایی و کبر و شور نماند
فانیان را جهانیان نرسند | جانیان را زبانیان نرسند
خلق و عالم همه به شور و شراند | عشق‌بازان به عالم دگراند
تا نه کارِ دلت به جان برسد | چون پیامت ز دلستان برسد
تا نه از خودروی جدا گردی | تا نه قربان آشنا گردی
تا نیایی ز نفس خود بیرون | تا نگردی برای او مجنون
تا نه خاکت شود بسان غبار | تا نگردد غبار تو خون بار
تا نه خونت چکد برای کسی | تا نه جانت شود فدای کسی
چون دهندت به کوی جانان راه | خود کن از راه صدق و سوز نگاه
نیست این عقل، مرکب آن راه | هوش کن هوش کن مشو گمراه
اصل طاعت بود فنا زِ هوا | تو کجا و طریق عشق کجا

تــو نشســـته بــه کبــر از اصــرار   کــرده ایمــان فــدای اســتکبار
ایـن چه عقل تـو این چه دانـش و رأیی   کــه کنـــی همســری بـآن یکتایـــی
ایــن چــه اســتادِ ناقصــت آموخــت   ایـن چه قهر خـدا دو چشـمت دوخت
ایـن چـه از فکـر خـود خطـا خـوردی   اوّل الــدّنّ دردی آوردی
چـون شـود عقـل ناقصـت چـو خـدا   خــاک‌زادی چســان پــرد بــه ســما
آنچــه صــد سـهو و صـد خطـا دارد   علــم آن پــاک از کجــا آرد
ســهوکن را ثنــا کنـــی هیهــات   ایـن چـه سـهو و خطـا کنـی هیهات
آنچــه لغــزد بــه هــر قــدم صـد بـار   چـــون ز دریــا رســاندت بــه کنــار
ایـن سـراب اسـت سـوی آن مشـتاب   می‌نمایــد زِ دور چشـــمه‌ی آب
کشـتی تـو شکسـته اسـت و خـراب   بــاز افتــاده در تــگ گــرداب
نـاز کـم کـن بریـن چنیـن کشـتی   کـم خـرام ای دنـی بدیـن زشـتی
نَرسـی تـا یقیـن ز راه قیـاس   همـه بـر ظـنّ و وهـم هسـت اساس
گــر ز فکــر و نظــر گــداز شــوی   ایـن نـه ممکـن کـه اهـل راز شـوی
گــر دو صــد جـانِ تـو ز تـن بـرود   ایـن نـه ممکن کـه شـک و ظـنّ برود
هســت داروی دل کلام خــدا کــی   شــوی مســت جـز بـه جـام خـدا

هست بر غیر، راه آن بسته	همه ابوابِ آسمان بسته
تا نشد مشعلی ز غیب پدید	از شب تار جهل کس نرهید
باید اینجا ز کبرها دوری	تو به عقل و قیاس مغروری
این چه غفلت که خوش بدین کیشی	وز خدا هیچ گه نیندیشی
رو طلب کن وصال یار ز یار	تکیه بر زور خود مکن زنهار
تا نگردد نگون سرت به نیاز	پرده از نفس تو نگردد باز
تا نریزد ترا همه پر و بال	اندر اینجا پریدن است محال
ناتوانی‌ست قوت اینجا	اینچنین قوتی بیار و بیا
پرده‌ای نیست بر رخ دلدار	تو ز خود پرده‌ی خودی بردار
هر که را دولت ازل شد یار	کار او شد تذلّل اندر کار
آن درآمد به حضرت بیچون	که شد از تنگنای کبر برون
حق شناسی ز خودروی ناید	خودرَوی، خودرَوی بیفزاید
از خودی حالِ خود خراب مکن	شب‌پری کار آفتاب مکن
تا بشر پر بود به استکبار	اندرونش تهی بود از یار
چون رسد عجز کس به حدِّ تمام	شورشِ عشق را رسد هنگام

اَی کـه چشـمت ز کبـر پوشـیده | چـه کنـم تـا کشـایدت دیـده
گـر تـرا در دلسـت صـدق طلـب | خودروی‌هـا مکـن ز تـرک ادب
راز راه خـدا بجـو ز خـدا تـو نـه‌ای | چـون خـدا بـه جـای خـود آ
بنده‌گانیـم بنـده را بایـد | کـه کنـد هرچـه خواجـه فرمایـد
منصـب بنـده نیسـت خودرأیـی | خـود نشسـتن بـه کارفرمایـی
هـر کـه بـر وفـق حکم مشـغول است | بـر سـر اجـرت است و مقبـول است
وانکـه بی‌حکـم خـود تراشـد کار | مـزد واجـب نمی‌شـود زنهـار
مـا ضعیفیـم و اوفتـاده بـه خـاک | خـود چـه دانیـم راز حضـرت پـاک
مـا همـه هیـچ، اوسـت کامـل ذات | علـمِ مـا چـون شـود چـو او هیهـات
ذات بیچـون کـه نـام اوسـت | خـدا کـی خیـال خـرد رسـد
آنجـا آنکـه او آمدسـت از بـرِ یـار | او رسـاند ز دلسـتان اسـرار
آنچـه مـا فـی الضمیـر تسـت نهـان | کـی چـو تـو دانـدش دگـر انسـان
پـس تـو مـا فـی الضمیـر آن دادار | مثـل او چـون بدانـی ای غـدّار
آنکـه چشـم آفریـد نـور دهـد | آنکـه دل داد او سـرور دهـد
چشـم ظاهـر ببیـن کـه چـون ز کـرم | خالقـش داد نیرِّاعظـم

وز برای مصالح دوران — گاه پیدا نمود و گاه نهان
اینچنین‌ست حال چشم درون — آفتابش کلام آن بی‌چون
هوش دار ای بشر که عقلِ بشر — دارد اندر نظر هزار خطر
سرکشیدن طریق شیطانی ست — برخلاف سرشتِ انسانی ست
تا نه فضلش ره تو بکشاید — صد فضولی بکن چه کار آید
در سرایر چه جای استنباط — شتری چون خزد به سمّ خیاط
تو نه‌ای باخبر ازان کویی — تو ندانی جمال آن رویی
خبری زو به مردمان چه دهی — ماه نادیده را نشان چه دهی
سخن یار و سینه‌ی افسرده — جامه‌ی زنده است بر مرده
گر بری ریگ را بزرگ و بلند — جنبش باد خواهدش افگند
هست ما را یکی که هر فیضان — می‌شود زان محافظ تن و جان
آن خدایی که آفرید جهان — هست هر آفریده را نگران
هر چه باید برای مخلوقات — از لباس و خوراک و راه نجات
خود مهیا کند به منت و جود — که کریم است و قادر است و وَدود
چشم خود کن به کشت صحرا باز — خوشه با خوشه ایستاده به ناز

همه از بهر ماست تا بخوریم درد و رنجِ گرسنگی نبریم
آنکه از بهر چند روزه حیات این قدر کرده است تاییدات
چون نکردی برای دار بقا نظری کن به عقل و شرم و حیا سنگ
افتد بر این چنین فرهنگ که ز صدق است دور صد فرسنگ
گر کنی سوی نفس خویش خطاب که چسانت گذر شود به جناب
خود ندایی بیایدت ز درون که ز تایید حضرت بی‌چون
ناید اندر قیاس و فهم کسی که شود کار پیل از مگسی
پس چه ممکن که ذره‌ی امکان خود کند کار حق به زور و توان
شان دادار پاک را بشناس و از چنین کسر شان او بهراس
خویشتن را شریک او سازی پیش او دم زنی به انبازی
این چه عقل است ای بتر ز دواب این چه بر فهم تو فتاد حجاب
گر کسی گویدت به استحقار که درین شهر چون تو هست هزار
نیستی از کسی به عقل فزون با تو هم‌پایه‌اند مردم دون
مشتعل می‌شوی به کین‌خیزی در دل آری که خون او ریزی
آنچه بر خود روا نمی‌داری چون پسندی به حضرت باری

چون پسندی که کارساز امور ابکمی هست و از سخن معذور

چون پسندی که واهب هر نور بخل ورزیده یا شد است قصور

چون پسندی که حضرت غیور هست عاجز چو مردگان قبور

بهر تعظیم هست مذهب و دین تف بر آن دین که می‌کند توهین

آنکه او خلق را زبان‌ها داد خاک را طاقت بیان‌ها داد

چون بود گنگ و بی‌زبان هیهات شرمت آید ز پاک و کامل ذات

جامع هر کمال و عزّ و جلال چون بود ناقص ای اسیرِ ضلال

همه اوصاف او چو گشت عیان چون بماندی تکلّمش پنهان

دیده آخر برای آن باشد که بدو مرد راه‌دان باشد

وه چه این چشم هست و این دیده که برو آفتاب پوشیده

گر به دل باشدت خیال خدا اینچنین ناید از تو استغنا

از دل و جان طریق او جویی و از سر صدق سوی او پویی

هر کرا دل بود به دلداری خبرش پرسد از خبرداری

گر نباشد لقای محبوبی جوید از نزد یار مکتوبی

بی دلآرام نایدش آرام گه به رویش نظر گهی به کلام

آنکـه داری بـه دل محبـت او | نایـدت صبـر جـز بـه صحبـت او
فرقـت او گـر اتفـاق افتـد | در تـن و جـانِ تـو فـراق افتـد
دولـت از هجـر او کبـاب شـود | چشـمت از رفتنـش پـر آب شـود
بـاز چـون آن جمـال و آن رویـی | شـد نصیـبِ دو چشـم در کویـی
دسـت در دامنـش زنـی بـه جنـون | کـه ز نادیدنـت دلـم شـد خـون
ایـن محبـت بـه ذره‌ی امـکان | وز دل افگنـده‌ای خـدای یـگان
لاابالـی فتـاده زان یـار | فارغـی زان جمـال و زان گفتـار
مـردگان را همی‌کشـی بـه کنـار | وز دلآرام زنـده‌ای بیـزار
کـس شـنیدی کـه قانـع از یارسـت | عشـق و صبـر ایـن دو کار دشوارسـت
آنکـه در قعـر دل فـزود آیـد | دیـده از دیدنـش نیاسـاید
تـو دل خـود بـه دیگـران داده | یکسـر از یـار فـارغ افتـاده
ایـن بـود حـال و طـور عاشـق زار | ایـن بـود قـدر دلبـر ای مـردار
عاشـقان را بـود ز صـدق آثـار | ای سـیه دل تـرا بـه عشـق چـه کار
تـا ز تـو هسـتی‌ات بـه در نـرود | تخـم شـرک از دل تـو بـر نـرود
پـای سـعیت بلندتـر نـرود | تـا تـرا دودِ دل بسـر نـرود

یـار پیـدا شـود دران هنـگام | کـه تـو گـردی نهـان ز خـود بـه تمام
تـا نسـوزی ز سـوز و غـم نرهـی | تـا نمیـری ز مـوت هـم نرهـی
چیسـت آن هرزه جان و تن که نسوخت | آتـش انـدر دلـی بـزن کـه نسـوخت
کلبـه‌ی جسـم خـود بکـن بـر بـاد | چـون نمی‌گـردد از خـدا آبـاد
پـای خـود را جـدا کـن از تـن خویش | چـون نگیـرد رهـی صداقـت پیـش
هیـچ چیـزی چـو ذات بیچون نیسـت | جگـری خون شـود کـزو خون نیسـت
گنج‌هـای جهـان فـدای نـگار | بـه ز صـد گنـج خـاک پـای نـگار
هرچـه از دسـت او رسـد آن بـه | خـار او از هـزار بسـتان بـه
ذلـت از بهـر او ز عـزت بـه | قلـت از بهـر او ز کثـرت بـه
مـردن از بهـر او حیـات مـدام | صـد لذایـذ فـدای آن آلام
ای کـه در کـوی دلسـتان گـذری | باوفـا بـاش ور ز جـان گـذری
صادقانـی کـه طالـب یارانـد | جانفشـانان ز بهـر دلدارانـد
گـر نیابنـد راه آن دلبـر | از غمـش جـان کننـد زیـر و زبـر
از دلآرام رنـگ می‌دارنـد | وز ره نـام ننـگ می‌دارنـد
لـذّت خـود بـه درد می‌بیننـد | حسـن در روی زرد می‌بیننـد

تـو کـه چـون خـر بـه گل فرومانـی		همـــت آن یلان چـــه می‌دانـــی
ســهل باشــد حکایــت از غــم و درد		دانـد آن کـس کـه رو بـه غم‌هـا کـرد
آفریـــن خـــدا بـــر آن جانـــی		کـــه ز خـــود شـــد بـــرای جانانـــی
منـــزل یـــار خویـــش کـــرد بـــه دل		وز هواهـــا رمیـــد صـــد منـــزل
از خـــودی در شـــد و خـــدا را یافـــت		گـــم شـــد و دســـت رهنمـــا را یافـــت
تـــو چـــه یابـــی کـــه غافلـــی زیـــن راه		و از جلال خـــدا نـــه‌ای آگاه
همـــه کارت بـــه عقـــل خـــام افتـــاد		همـــه ســـعی تـــو ناتمـــام افتـــاد
همچـو طوطـی همین سـخن یادسـت		کـــه بشـــر عاقلســـت و آزادســـت
ای کـــه دیوانـــه‌ای پـــی امـــوال		وه کـــه در کارِ دیـــن چنیـــن اهمـــال
روی دل را بـــه جانـــب دیـــن کـــن		فکـــر آخـــر غـــم نخســـتین کـــن
حصـر تـو بـر قیـاس، در همـه حـال		هسـت بـر حمـقِ تـو یـک اسـتدلال
تـــا نـــه فرمـــان رســـد بـــه اعلانـــی		چـــون شـــود کـــس مطیـــع فرمانـــی
تـــا نـــه حکمـــی شـــود ظهورپذیـــر		چـــون توانـــی شـــدن مطیـــع امیـــر
تـــا نگـــردد کســـی ز حـــق مامـــور		کفـــر و ایمـــان چســـان کننـــد ظهـــور
تـــا نیایـــد اشـــارتی ز نـــگار		چـــه برآیـــد ز دســـت عاشـــق زار

فرق در سرکش و مطیع خدا جز به / حکمش چسان شود پیدا شرط
تعمیل حکم چون حکم است / پس وجودش بجو نخست ای مست
ورنه این دعوای غلط بگذار / که روم زیر حکم آن دادار
خود تراشیدن از خودی فرمان / آن نه حکم خداست ای نادان
نه به عرف است و نی به عقل / روا که شود ظنّ خویش حکم
خدا حکم او آن بود که او فرمود / پس چو فرمود خود نگه کن زود
که ازین شد ثبوت وحی خدا / شد ضرورت مسلَّمش زین
جا گر دهندت بصیرت دینی / در گمان‌ها هلاک خود بینی
بنگر آخر به عقل و فکر و قیاس / که خرد را نه محکم است اساس
تا نباشد رفیق او دگری / نایدش از ره یقین خبری
تا نبینی بدیدها جایی / یا نیابی خبر ز بینایی
خود نگوید ترا خِرد زنهار / که چنین دارد آن مکان آثار
پس چه ممکن که دم زند به معاد / که چنین‌اند آن دیار و بلاد
این چه حمق‌ست و این چه بی‌راهی / که به جهل است لاف آگاهی
چون روی از قیاس خود به رهی / که ندیدی به عمر خویش گهی

چـون شـد از عالـم دگـر خبـرت | مـادرت دیـده بـود یـا پـدرت
ور ندیـد است کـس چـه سان دانی | کـم خـرام ای دَنـی بـه عریانـی
تـو کـه داری زِ انبیـاء انـکار | ایـن همـه کـوری است و اسـتکبار
یـک نظـر کـن بـه فطـرت انسـان | کـه ندارنـد جوهـری یکسـان
مختلـف اوفتـاد هـر بشـری | کـس بـه خیـری فـزود کس به شـری
پس چو یک بیش و دیگر است کمی | همچنیـن در قبـول فیـض همـی
خـود نگـه کـن کنـون ز صـدق و صفا | کـه چـه ثابـت همیـن شـود زیـن جا
شـب تـار است و خوف بیـش از پیش | از سـر خـود روی مـده سـرِ خویـش
پـسِ دیـوار چـون نمی‌دانـی | چـون بدانـی غیـوب ربّانـی
در شـگفتم کـه بـا چنیـن نقصـان | از چـه بـر عقـل می‌شـوی نـازان
این چه عقل است و این چه معرفت است | ایـن چـه قهـر خدا دو چشـمت بست
ایـن جهانـت چـو عیـد خـوش افتـاد | وان وعیـد خـدا نـداری یـاد
بشـنو از وحـی حـق چـه گویـد راز | از جنـاب وحیـد و بی‌انبـاز
کان خرَدهـا کـه در دل عقلاسـت | همـه یـک ذره‌ای ز آتـش ماسـت
آن کلام خـدا نـه بـر فلـک اسـت | تـا بگویـی کـه هسـت دور از دسـت

یـا بگویـی کـه کار هسـت محـال   بـر فلـک رفتنـم کـدام مجـال
نـی بـه زیـر زمیـن کلام خـدا   تـا بگویـی کـه چـون خـزم آنجـا
چـون ز قعـر زمیـن بـرون آرم   خـود چنیـن طاقتـی نمـی‌دارم
قطـع عـذر تـو کـرده داور پـاک   نـورِ عـرش آمـد است بـر سـر خـاک
گـر تـرا رحـم آن یـگان بکشـد   دولـتـت سـوی او عنـان بکشـد
اللـه اللـه چـه ریخـت از انـوار   هسـت رشـح دگـر در آن گفتـار
جهـل گـردد ز دیدنـش یکسـو   رو دهـد صـد کشایشـی زان رو
نـور بـار آورد تلاوت او   عالمـی زیـر بـار منـت او
چشـم بـد دور ایـن چـه هسـت جمال   هسـت یـک چشـمه‌ای ز آب زلال
تـا جهـان رسـمِ دلبـری بنهـاد   کـس چـو او دلبـری نـدارد یـاد
آن شـعاعی کـزو شـد اسـت عیـان   کـس ندیـده ز مهـر و مـه بـه جهـان
چنـد بـر عقـل خـام نـاز کنـی   چـه کنـم تـا تـو دیـده بـاز کنـی
نقـص خـود بنگـر و کمـال   خـدا ذلـت خویشـتن جلال
خـدا از ره عقـل راه ربّ مجیـد   کـس ندیـد اسـت و کـس نخواهـد دید
انـدر آنجـا کـه سـوختن بایـد   چـون رهـی از قیـاس بکشـاید

تا نشد وحی حق مدد | فرما تا نیاورد بو نسیم صبا
عقل را زان چمن نبود خبر | طایرِ فکر بود سوخته‌پر
آن صبا نگهتی ز یار آورد | تا خرد نیز رو به کار آورد
بارها آب خود نگار آورد | تا نه خیل قیاس بار آورد
وقت عیش است و موسم شادی | تو چه در سوگ و ماتم افتادی
تند بادی بخواه از دادار | تا خس و خار تو برد یک بار
در خور و مه شکی نگیرد راه | تو ز دلدار خویش دیده بخواه
گمرهی تا دمی که سرتابی | چون بجویی ز صدق دل یابی
نیستی طالب حقیقتِ راز | بس همین مشکل است ای ناساز
بر وجودش ز صنعت استدلال | این مجاز است نی چو اصل وصال
وصلش از آله‌ی مجازی نیست | باز کن دیده جای بازی نیست
گر بر آتش دو صد جگر سوزی | نیستت از قیاس پیروزی
خبری نیستت ز جانانه | می‌زنی هرزه گام کورانه
آن یقینی که بخشدت دادار | چون قیاس خودت نهد به کنار
آن یکی از دهان دلداری | نکته‌هایی شنید و اسراری

و آن دگـر از خیـال خـود بـه گمـان پـس کجا باشـد ایـن دو کس یکسـان
ای کـه مغـرور راه مظنونـی تـو نـه عاقـل کـه سـخت مجنونـی
آن خـدا را کزوسـت منتهـا بشـمری زیـر منّـت عـقلاء
ایـن خـدای عجیـب در دل تسـت کـه چنیـن اسـت زار و مانده و سست
تـا نـه از عـاقلان مددهـا یافـت نتوانسـت سـوی خلـق شـتافت
کـی پسـندد خِـرد کـه آن اکبـر شـهرتی یافـت از طفیـلِ بشـر
شـبِ تارسـت و دشـت و بیـم دوان چـون بخوابـی بـه غفلـت ای نـادان
خیـز و بـر حـال خـود نـگاه بکـن خطـر راه ببیـن و آه بکـن
خیـز و از نفـس خـود بپـرس نشـان کـه چـه خواهـد مراتـب عرفـان
می‌تپـد از بـرای رفـع حجـاب یـا قیاسـش بـس اسـت در هـر بـاب
افلا تبصـرون[11] گفـت خـدا خیـز و در نفـس جـو تعطش‌هـا
تـو اسـیری بـه صـد هـزار خطـا هـر خطایـی بتـر ز اژدرهـا عجـب
ایـن کـوری اسـت و بی‌بصـری کـه ازیـن کار خـام بی‌خبـری
سـخن راسـت اسـت نـی ز خطاسـت تـو نفهمـی سـخن خطـا اینجاسـت
سِـرّ سربسـته و ورای ورا کـه کشـاید بـدون وحـی خـدا راز

[11] وفی انفسکم افلا تبصرون (ذاریات: ۲۲)ـ

ذات نهان که گوید باز — جز خدایی که هست محرم راز
مشت خاکی فتاده است به راه — تند بادی بجوید از درگاه
تو نفهمی هنوز این سخنم — در دلت چون فرو شوم چه کنم
ای دریغا که دل ز درد گداخت — درد ما را مخاطبی نشناخت
ای خورِ روی یار زود برآ — که دل آزرد از شب یلدا یک
نگاهی بس است در دین‌ها — کاش دیدی کسی ز خوف خدا
آشکار است کفر و ایمان هم — گفتمت آشکار و پنهان هم
ترک خوف خدا و بدعملی — این دو چیزاند تخم تیره‌دلی
ورنه روی نگار نیست نهان — هر حجابی ز تست ای بی‌جان
از رگ جان قریب‌تر یارست — هرزه از تو درازی کار است
هر که برخاست از خودی یکبار — خود نشیند به کار او دادار
حیّ و قیّوم و قادرست نگار — تو مپندار مرده، ای مردار
میل رفتن گرست جانب یار — جانب صدق را عزیز بدار
ور شکی هست خیز و تجربه کن — تا شکوکت بر آورم از بن
گر خرد پاک از خطا بودی — هر خردمند باخدا بودی

کس نرست از ذهول و سهو و　　خطا جز خداوند عالم الاشیاء

نظری کن ز روی استقرا　　گر کسی رَسته است بازنما

ورنه بازآ زِ شورش و انکار　　جیفه‌ی کذب را مخور زنهار

آخرت با خدا فتد سروکار　　خود نگه کن بترس زان دادار

در خرابات اوفتاد دلی　　خودبخود چون برون شود ز گلی

رو به باطل نهاده‌ای بازآ　　دل به بد روی داده‌ای بازآ

در مزابل فتاده‌ای بازآ　　این کجا ایستاده‌ای بازآ

آخر ای لافزن ز عقل و خرد　　هوش کن پا منه برون از حدّ

دم زدن در خیال‌های محال　　هست شوریده مشربی و ضلال

هر که رخت افگند به ویرانه　　می‌نماید بتر زِ دیوانه

چون چنین سر زنی ز راه صواب　　چه ندانی که آخر است حساب

پای تو لنگ منزل تو دراز　　ترسمت چون رسی ازین تگ و تاز

خود چنین است فطرت انسان　　که چو بیند که مشکل است گران

اول از زور و تاب و طاقت خویش　　می‌کند سعی و جهد بیش از پیش

تا مگر کار بسته بکشاید　　زیر بار سپاس کس ناید

چون ببینند که کار رفت از دست / رسن اختیار رفت از دست
رو نهد سوی کوچه‌ی یاران / مددی جوید از مددگاران
زور دست برادران جوید / نزد هر کاردان همی‌پوید
چون بماند ز هر طرف ناچار / نالد آخر به درگه دادار
نعره‌ها می‌زند به حضرت پاک / وز تضرّع جبین نهد بر خاک
درِ خود بندد و بگرید زار / کای کشاینده‌ی ره دشوار
گنه من ببخش و پرده بپوش / تا نه دشمن زند به شادی جوش
چون چنین فطرت بشر افتاد / زان سه گونه صفت که کردم یاد
آن حکیمش ز لطف بی‌پایان / حسب فطرت بداد هم سامان
از پی جهد خویش عقلش داد / راه فکر و قیاس و خوض کشاد
و از پی کار با همین امداد / رحم در قلب یک دگر بنهاد
از شعوب و قبایل و اقوام / کرد کار نظام و ربط تمام
و از پی حاجت فیوض خدا / کرد الهام را ز رحم عطا تا
رسد کار آدمی به کمال / تا میسر شود همه آمال
تا به حدِّ یقین رسد تعلیم / زان دوگونه شود ره تفهیم

زان دوگونه مناهج تلقین می‌کشاید ره حصول یقین
هر طبیعت به حسب فهم و خیال می‌براید بدان ز چاه ضلال
غرض آن میل فطرتی که خدا کرد در فطرت بشر پیدا
آن همی‌خواست وحی ربّانی نظری کن به غور تا دانی
فطرتت چون فتاده است چنان چون کشی سر ز فطرت ای نادان
اقتضای طبیعتِ انسان که نهادست ایزد منّان
گه بشر را کشد به سوی قیاس تا نهد کار را به عقل اساس
گاه دیگر کشد به منقولات تا بیارامد از بیان ثقات
زین که آرام قلب و اطمینان جز به اخبار صادقان نتوان
نیز چون واجب است در تعلیم که به قدر خرد بود تفهیم
لاجرم راه کشاده‌اند دو تا رسد هر طبیعتی به خدا تا
ذکی و غبی و اشرف و دون ره بیابند سوی آن بی‌چون
دیگر این است نیز هم برهان بر ضرورات وحی آن رحمان
که چنین شهرت خدای یگان هرگز از جهد عقل‌ها نتوان
گر نگفتی خدا اَنَا الْمَوْجوْد چون فتادی جهان برش به سجود

این همه شور هستی آن یار — که ازو عالم‌ست عاشق زار
خود بینداخت آن خدای جهان — نه بشر کرد بر سرش احسان
ای دریغ این چه آدمی‌زادند — کز خدا در خودی بیفتادند
عقل چون شد؟ چو فیض وحی نبود — دیده را زِ آفتاب هست وجود
او اگر نورِ خود نبخشیدی — چشم ما خود به خود چسان دیدی
بلبل از فیض گل سخن آموخت — منکر از وی همان که چشم بدوخت
همه عالم گواه آلایش — ابله منکر ز وحی و القایش
مهر پاکان به جان خود بنشان — تا شوی جان من، هم از پاکان
این خرد جمله خلق می‌دارند — ناز کم کن که چون تو بسیاراند
چاره‌ی ما به غیر یار کجا — ما کجاییم و عقل زار کجا
زهر فرقت چشی و ناکامی — باز منکر ز وحی و الهامی
جان تو بر لب از نخوردن آب — باز از آب زندگی روتاب
کور هستی و کین به دیده‌وران — وه چه داری شقاوت و خسران
داروی دردِ دِل، نه فطنتِ ماست — آن به دار الشفای وحی خداست
نشود عین زر تصور زر — زر همانست کو فتد به نظر

هســت بــر عقــل منــت الهــام کــه ازو پخــت هــر تصــورِ خــام
آن گمــان بــرد و ایــن نمــود فــراز آن نهــان گفــت و ایــن کشــود آن راز
آن فــرو ریخــت ایــن بــه کــف بســپرد آن طمــع داد و ایــن بجــا آورد
آنکــه بشکســت هــر بــتِ دلِ مــا هســت وحــی خــدای بی‌همتــا
آنکــه مــا را رخِ نــگار نمــود هســت الهــام آن خــدای ودود
آنکــه داد از یقیــن دل جامــی هســت گفتــار آن دلآرامــی
وصــل دلــدار و مســتی از جامــش همــه حاصــل شــده ز الهامــش
وصــل آن یــار اصــل هرکامیســت وانکــه زیــن اصل غافــل آن خامیســت
بی‌عطیّــات مــا همــه بــی‌زاد بی‌عنایــات مــا همــه بــر بــاد

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۳۵۹-۳۷۸]

ناتوانان را کجا تاب و توان

ناتوانــان را کجــا تــاب و تــوان تــا نشــان یابنــد خــود زان بی‌نشــان

عقلِ کوران رهنما جوید به راه رهبری از دانشِ کوران مخواه
عقلِ ما از بهرِ زاری و بکاست دفعِ آزار جهالت از خداست
عقلِ طفل است این که گرید زار زار شیر جز مادر نیاید زینهار

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۳۸۷]

چشم و گوش و دیده بند، ای حق‌گزین

یاد کن فرمان قل للمؤمنین خاطر خود زین و آن یکسر برآر
زیر پا کن دلبران این جهان تا نماید چهره، آن محبوب جان
کاملان حیّ‌اند هم زیر زمین تو به گوری با حیات اینچنین
سال‌ها باید که خون دل خوری تا به کوی دلستانی ره بری
کی به آسانی رهی بکشایدت صد جنون باید که تا هوش آیدت

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۶۰۳]

فرقان مبارک

هست فرقان مبارک از خدا طیّب شجر | نونهال و نیک‌بو و سایه‌دار و پر ز بر
میوه گر خواهی، بیا زیر درخت میوه‌دار | گر خردمندی، مجنبان بید را بهر ثمر
ور نیاید باورت در وصف فرقان مجید | حسن آن شاهد بپرس از شاهدان یا خودنگر
وانکه او نامد پی تحقیق و در کین مبتلاست | آدمی هرگز نباشد، هست او بدتر ز خر

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۶۱۲]

مناجات

ای خالق ارض و سما بر من در رحمت کشا
دانی تو آن درد مرا کز دیگران پنهان کنم
از بس لطیفی دلبرا، در هر رگ و تارم درآ
تا چون به خود یابم ترا، دل خوشتر از بستان کنم

ور سرکشی ای پاک‌خو جان برکنم در هجر تو
زان‌سان همی‌گریم کزو یک عالمی گریان کنم
خواهی به قهرم کن جدا، خواهی به لطفم رونما
خواهی بکش یا کن رها کی ترک آن دامان کنم

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۶۱۳]

ای خدا ای چاره‌ی آزار ما

ای خدا ای چاره‌ی آزار ما ای علاج گریه‌های زار ما
ای تو مرهم بخش جانِ ریش ما ای تو دلدارِ دلِ غم کیش
ما از کرم برداشتی هر بار ما و از تو هر بار و برِ اشجار ما
حافظ و ستاری از جود و کرم بیکسان را یاری از لطفِ اتم
بنده‌ی درمانده باشد دل طپان ناگهان درمان براری ازمیان
عاجزی را ظلمتی گیرد به راه ناگهان آری برو صد مهر و ماه
حسن و خلق و دلبری بر تو تمام صحبتی بعد از لقای تو حرام

آن خردمنــدی کــه او دیوانــه‌ات شـمع بـزم اسـت آنکـه او پروانـه‌ات

هـر کـه عشـقت در دل و جانـش فتـد ناگهـان جانـی در ایمانـش فتـد

عشـق تـو گـردد عیـان بـر روی او بـوی تـو آیـد ز بـام و کـوی او

صـد هـزاران نعمتـش بخشـی ز جـود مهـر و مـه را پیشـش آری در سـجود

خـود نشـینی از پـی تاییـد او روی تـو یـاد اوفتـد از دیـد او

بـس نمایـان کارهـا کانـدر جهـان می‌نمایـی بهـر اکرامـش عیـان

خـود کنـی و خـود کنانـی کار را خـود دهـی رونـق تـو آن بـازار را

خـاک را در یک‌دمـی چیـزی کنـی کـز ظهـورش خلـق گیـرد روشـنی

بـر کسـی چـون مهربانـی می‌کنـی از زمینـی آسـمانی می‌کنـی

صـد شـعاعش می‌دهـی چـون آفتـاب تـا نمانـد طالـبِ دیـن در حجـاب

تـا ز تاریکـی برآیـد عالمـی تـا نشـان یابنـد از کویـت همـی

زیـن نشـان‌ها بـه درگان کـور و کراند صـد نشـان بیننـد و غافـل بگذرنـد

عشـق ظلمـت دشـمنی بـا آفتـاب شـب‌پرانِ سـرمدی جـان در حجـاب

آن شـه عالـم کـه نامـش مصطفـی سـیدِ عشّـاق حـق شـمس الضحـیٰ

آنکـه هـر نـوری طفیـل نـور اوسـت آنکـه منظـور خـدا منظـور اوسـت

آنکــه بهــرِ زندگــی آبِ روان ‌‌ در معــارف همچــو بحــر بی‌کـران
آنکه بـر صدق و کمالـش در جهـان ‌‌ صــد دلیـل و حجـت روشــن عیـان
آنکــه انــوارِ خــدا بــر روی او ‌‌ مظهــر کارِ خدایــی کــوی او
آنکــه جملــه انبیــا و راســتان ‌‌ خادمانــش همچــو خــاکِ آســتان
آنکــه مهــرش می‌رســاند تــا ســما ‌‌ می‌کنـد چـون مـاه تابـان در صفـا
می‌دهــد فرعونیــان را هــر زمــان ‌‌ چـون یـد بیضـای موسـیٰ صد نشـان
آن نبــی در چشــم ایــن کــوران زار ‌‌ هسـت یـک شهوت‌پرسـت و کین‌شـعار
شـرمت آیـد ای سـگ ناچیـز و پست ‌‌ می‌نهــی نــامِ یلان شهوت‌پرســت
ایـن نشـانِ شـهوتی هسـت ای لئیـم ‌‌ کـز رخـش رخشـان بـود نـور قدیـم
در شــبی پیــدا شــود روزش کنــد ‌‌ در خــزان آیــد دل افــروزش کنــد
مظهــرِ انــوارِ آن بی‌چــون بــود ‌‌ در خــرد از هــر بشــر افــزون بــود
اتباعــش آن دهــد دل را کشــاد ‌‌ کـش نبینـد کس به صد ساله جهاد
اتّباعــش دل فــروزد جــان دهــد ‌‌ جلــوه‌ای از طاقــتِ یــزدان دهــد
اتّباعــش ســینه نورانــی کنــد ‌‌ باخبــر از یــار پنهانــی کنــد
منطــق او از معــارف پــر بــود ‌‌ هــر بیــانِ او سراســر در بــود

از کمالِ حکمت و تکمیل دین — پا نهد بر اوّلین و آخرین
و از کمال صورت و احسن اتم — جمله خوبان را کند زیر قدم
تابعش چون انبیا گردد ز نور — نورش افتد بر همه نزدیک و دور
شیر حق پر هیبت از ربّ جلیل — دشمنان پیشش چو روباه ذلیل
این چنین شیری بود شهوت‌پرست — هوش کن ای روبهی ناچیز وپست
چیستی ای کورکِ فطرت‌تباه — طعنه بر خوبان بدین روی سیاه
شهوتِشان از سر آزادی است — نی اسیرِ آن، چو تو، آن قوم مست
خود نگه کن آن یکی زندانی است — وآن دگر داروغه‌ی سلطانی است
گرچه در یکجاست هر دو را قرار — لیک فرقی هست دوری آشکار
کار پاکان بر بدان کردن قیاس — کارِ ناپاکان بود ای بدحواس
کاملان کز شوق دلبر می‌روند — باد و صد باری سبکتر می‌روند
این کمال آمد که با فرزند و زن — از همه فرزند و زن یکسو شدن
در جهان و باز بیرون از جهان — بس همین آمد نشانِ کاملان
چون ستوری زیر بار افتد به سر — در تهی رفتن سریع و تیزتر
این چنین اسپی کجا آید به کار — نابکارست این در اسپانش مدار

اسـپ آن اسـپ اسـت کـو بـارِ گـران / می‌کشـد هـم مـی‌رود بـس خوش‌عنان

کاملـی گـر زن بـدارد صـد هـزار / صـد کنیـزک صـد هـزاران کاروبـار

پـس گـر افتـد در حضـورِ او فتـور / نیسـت آن کامـل، ز قربـت هسـت دور

نیسـت آن کامـل، نه مـردی زنده جان / گـر خردمنـدی ز مردانـش مخـوان

کامـل آن باشـد کـه بـا فرزنـد و زن / بـا عیـال و جملـه مشـغولی تـن

بـا تجـارت بـا همـه بیـع و شـرا / یـک زمـان غافـل نگـردد از خـدا

ایـن نشـانِ قـوّت مردانـه اسـت / کاملان را بـس همیـن پیمانـه اسـت

سـوخته جانـی ز عشـقِ دلبـری / کـی فراموشـش کنـد بـا دیگـری

او نظـر دارد بـه غیـر و دل بـه یـار / دسـت در کار و خیـال انـدر نـگار

دل طپـان در فرقـتِ محبـوب خویـش / سـینه از هجـران یـاری ریـش ریـش

اوفتـاده دور از روی کسـی / دل دوان هـر لحظـه در کـوی کسـی

خـم شـده از غـم چـو ابـروی کسـی / هـر زمـان پیچـان چو گیسـوی کسـی

دلبرش در شـد به جان و مغز و پوست / راحـتِ جانـش، بـه یـاد روی اوسـت

جان شـد او، کی جان فراموشـش شود / هـر زمـان آیـد هم‌آغوشـش شـود

دیـده چـون بـر دلبـرِ مسـت اوفتـد / هرچـه غیـرِ اوسـت از دسـت اوفتـد

غیـر گـو در بـر بـود دور اسـت دور یـارِ دور افتـاده هـر دم در حضـور
کاروبـار عاشـقان کارِ جداسـت برتـر از فکـر و قیاسـات شماسـت
قـوم عیّارسـت دل در دلبـری چشـمِ ظاهربیـن بـه دیـوار و دری
جـان خروشـان از پـی مـه پیکـری بـر زبـان صـد قصه‌هـا از دیگـری
فانیـان را مانعـی از یـار نیسـت بچـه و زن بـر سرشـان بـار نیسـت
بـاد و صـد زنجیـر هـر دم پیـش یـار خـار بـا او گل، گل انـدر هجـر خـار
تـو بـه یـک خـاری بـراری صـد فغـان عاشـقان خنـدان بـه پـای جانفشـان
عاشـقان در عظمـتِ مولـیٰ فنـا غرقـه دریـای توحیـد از وفـا کیـن
و مهرشـان همـه بهـر خداسـت قهرشـان گـر هسـت آن قهر خداسـت
آن کـه در عشـقِ احـد محو و فناسـت هـر چـه زو آیـد ز ذات کبریاسـت
فانـی اسـت و تیـر او تیـر حـق اسـت صیـد او دراصـل نخچیـرِ حـق اسـت
آنچـه می‌باشـد خـدا را از صفـات خـود دمـد در فانیـان آن پـاک ذات
خـوی حـق گـردد در ایشـان آشـکار از جمـال و از جلال کـردگار
لطفشـان لطـفِ خـدا هـم قهرشـان قهـر حـق گـردد نـه همچـو دیگـران
فانیـان هسـتند از خـود دور تـر چـون ملایـک کارکـن از دادگـر

گـر فرشـته قبـض جانـی می‌کنـد   یـا کـرم بـر ناتوانـی می‌کنـد
ایـن همـه سـختی و نرمی از خداسـت   او زِ خواهش‌هـای نفسِ خود جداسـت
همچنیـن مـی دان مقـامِ انبیـاء   واصلان و فـاصلان از ماسـواء
فانی‌انـد و آلـه‌ی ربّانی‌انـد   نـور حـق در جامـه‌ی انسـانی‌اند
سـخت پنهـان در قبـابِ حضرت‌انـد   گـم زِ خـود در رنـگ و آبِ حضرت‌انـد
اختـرانِ آسـمانِ زیـب و فـر   رفتـه از چشـمِ خلایـق دورتـر
کـس ز قـدر نورشـان آگاه نیسـت   زانکـه ادنـیٰ را بـه اعلـیٰ راه نیسـت
کـور کورانـه زنـد رأی دنـی   چشـمِ کـورش بی‌خبـر زان روشـنی
همچنیـن تـو ای عـدوِّ مصطفـیٰ   می‌نمایـی کـوری خـود را بـه مـا
بـر قمـر عوعـو کنـی از سـگ رگـی   نـور مـه کمتـر نگـردد زیـن سـگی
مصطفـیٰ آیینـه‌ی روی خداسـت   منعکـس در وی همان خوی خداست
گـر ندیدسـتی خـدا او را ببیـن   مـن رأنـی قـد رأی الحـق ایـن یقیـن
آنکـه آویـزد بـه مسـتانِ خـدا خصـم   او گـردد جنـابِ کبریـا دسـت
حـق تاییـد ایـن مسـتان کنـد   چون کسـی با دسـت حق دسـتان کند
منزِلشـان برتـر از صـد آسـمان   بـس نهـان انـدر نهـان انـدر نهـان

پـا فشــرده در وفــای دلبــری / و از ســرش بـر خـاک افتـاده سـری
جــانِ خــود را ســوخته بهــر نــگار / زنــده گشــته بعـد مـرگ صـد هـزار
صاحــب چشــم‌اند آنجــا بی‌تمیــز / چشـمِ کـوران خـود نباشـد هیـچ چیز
روی‌شــان آن آفتابــی کانــدران / چشـم مـردان خیـره هم چون شـپّران
تـو خـودی زن، رأی تـو همچـون زنان / ناقــص ابــنِ ناقــص ابــنِ ناقصــان
خـوب گـر نزدِ تـو زِشـت اسـت و تباه / پـس چـه خوانـم نـام تـو ای روسـیاه
کوریـت صـد پرده‌هـا بـر تـو فگنـد / و ایــن تعصب‌هــای تــو بیخـت بکنـد
ای بســا محبــوبِ آن ربِّ جلیــل / پشـت از کـوری حقیـر اسـت و ذلیـل
ای بسـا کـس خـورده صـد جامِ فنـا / پیـش ایــن چشــمت پـر از حـرص و
هـوا گـر نمانـدی از وجـودِ تـو نشـان / نیـک بـودی زین حیـاتِ چون سـگان
زاغ گــر زادی بــه جایــت مــادرت / نیــک بــود از فطــرت بــد گوهــرت
زانکه کذب و فسق و کفرت در سر است / ویـن نجاسـت خواریت زان بدتر اسـت
تــو هلاکــی ای شــقی ســرمدی / زانکـه از جـانِ جهـان سـرکش شـدی
ای کـه در انـکار و شـکی از شـاه دیـن / خادمــان و چاکرانــش را ببیــن
کــس ندیــده از بزرگانــت نشــان / نیسـت در دسـتِ تـو بیش از داسـتان

لیـک گـر خواهـی بیـا بنگـر زِ مـا　　　صـد نشـانِ صـدق شـأنِ مصطفـی
هـان بیـا ای دیـده بسـته از حسـد　　　تـا شـعاعش پـردهٔ تـو بـردرد
صادقـان را نـور حـق تابـد مـدام　　　کاذبـان مردنـد و شـد ترکـی تمـام
مصطفـی مهـرِ درخشـانِ خداسـت　　　بـر عـدوّش لعنـت ارض و سماسـت
ایـن نشـان آمـد کایـن خسـان　　　مانـده انـدر ظلمتـی چـون شـپران
نـی دلِ صافـی نـه عقلـی راه‌بیـن　　　رانـده‌ی درگاه رب العالمیـن
جـان کنـی صد کـن به کیـنِ مصطفی　　　ره نبینـی جـز بـه دیـنِ مصطفـی
تـا نـه نـورِ احمـد آیـد چاره‌گـر　　　کـس نمی‌گیـرد ز تاریکـی بـه در
از طفیـلِ اوسـت نـور هـر نبـی　　　نـام هـر مرسـل بـه نـام او جلـی
آن کتابـی همچـو خـور دادش خدا کز　　　رخـش روشـن شـد ایـن ظلمت‌سـرا
هسـت فرقـان طیّـب و طاهرشـجر　　　از نشـان‌ها می‌دهـد هـر دم ثمـر
صـد نشـانِ راسـتی در وی پدیـد　　　نـی چـو دیـنِ تـو بنایـش بـر شـنید
پـر ز اعجـاز اسـت آن عالـی کلام　　　نـور یزدانـی درو رخشـد تمـام
از خدایی‌هـا نمـوده کار را بـر　　　دریـده پـرده‌ی کفـار را آفتـاب
اسـت و کنـد چـون آفتـاب　　　گـر نـه کـوری بیـا بنگـر شـتاب

ای مزوّر گر بیایی سوی ما وز — وفا رخت افگنی در کوی ما وز
سر صدق و ثبات و غم خوری — روزگاری در حضور ما بری
عالمی بینی زِ ربّانی نشان — سوی رحمان خلق و عالم را کشان
گر خلافِ واقعه گفتم سخن — راضیَم گر تو سرم بری زِ تن
راضیَم گر خلق بر دارم کشند — از سرِ کین با صد آزارم کشند
راضیَم گر باشدم این کیفری — خون روان بر خاک افتاده سری
راضیَم گر مال و جان و تن رود — و آنچه از قسمِ بلا بر من رود
گر دروغم رفته باشد بر زبان — راضیَم بر هر سزای کاذبان
لیک گر تو زین سخن پیچی سری — بر تو هم نفرین ربِّ اکبری
زین سخن‌ها هر که روگردان بود — آن نه مردی رهزن مردان بود
ای خدا بیخِ خبیثانی برآر — کز جفا با حق نمی‌دارند کار
دل نمی‌دارند و چشم و گوش هم — باز سر پیچان ازان بدرِ اتم
دینشان بر قصه‌ها دارد مدار — گفتگوها بر زبان دل بی‌قرار
فرق بسیار است در دید و شنید — خاک بر فرقِ کسی کین را ندید
دید را کن جستجو ای ناتمام — ورنه در کار خودی بس سرد و خام

بـر سـماعت چـون همـه باشـد بنـا　　آن نیفزایـد جویـی صـدق و صفـا
صـد هـزاران قصـه از روی شـنید　　نیسـت یکسـان با جوی کان هست دید
دین همان باشـد کـه نورش باقی است　　و از شـراب دیـد هـر دم سـاقی اسـت
دل مـده الاّ بـه خوبـی کـز جمـال　　وانمایـد بـر تـو آیـاتِ کمـال
کـوری خـود تـرک کـن ماهـی ببیـن　　ای گـدا برخیـز وان شـاهی ببیـن
رو ببیـن و قـد ببیـن و خـد ببیـن　　واز محاسـن‌های خوبـان صـد ببیـن
یـک دم از خـود دور شـو بهـر خـدا　　تـا مگـر نوشـی تـو کاسـاتِ لقـا
دیـن حـق شـهر خـدای امجـد اسـت　　داخـلِ او در امـانِ ایـزد اسـت
در دمـی نیـک و خـوش اسلوبی کنـد　　همچـو خـود زیبـا و محبوبـی کنـد
جانـبِ اهـلِ سـعادت پـی بـزن　　تـا شـوی روزی سـعید ای جـانِ مـن
ای بـه صـد انـکار و کیـن از کودنـی　　رو درِ حـق زن چـرا سـر می‌زنـی
ناله‌هـا کـن کای خداونـدِ یـگان　　بگـسلان از پـای مـن بنـد گـران
تـا مگـر زان ناله‌هـای دردنـاک　　دسـت غیبـی گیـردت ناگـه زِ خـاک
بی‌عنایـاتِ خـدا کار اسـت خـام　　پختـه دانـد ایـن سـخن را والـسلام

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۱ ص ۶۲۶-۶۴۶]

کمال محمد صلی الله علیه وآله وسلم

جان و دلم فدای جمال محمد است — خاکم نثار کوچه‌ی آل محمد است
دیدم به‌عین قلب و شنیدم به گوش هوش — در هر مکان ندای جلال محمد است
این چشمه‌ی روان که به خلق خدا دهم — یک قطره‌ای ز بحر کمال محمد است
این آتشم ز آتش مهر محمدی ست — وین آب من ز آب زلال محمد است

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد۵ ص ۶۴۵]

ای دلبر و دلستان و دلدار

ای دلبر و دلستان و دلدار — وی جان جهان و نور انوار
لرزان زِ تجلّیت دل و جان — حیران زِ رخت قلوب و ابصار
در ذاتِ تو جز تحیّری نیست — هنگامِ نظر نصیب افکار
در غیبی و قدرتت هویدا — پنهانی و کارِ تو نمودار

دوری و قریب تر زِ جان هم		نوری و نهان تر از شبِ تار
آن کیست که منتهای تو یافت		و آن کو که شود محیطِ اسرار
کردی دو جهان عیان زِ قدرت		بی ماده و بی‌نیازِ انصار
و این طرفه که هیچ کم نگردد		با آنکه عطای تست بسیار
حسنِ تو غنی کند ز هر حسن		مهر تو به خود کشد زِ هر یار
حسنِ نمکینت ار نبودی		از حسن نبودی، هیچ آثار
شوخی زِ تو یافت روی خوبان		رنگ از تو گرفت گل به گلزار
سیمین ذقنان که سیب دارند		آمد ز همان بلند اشجار
این هر دو ازان دیار آیند		گیسوی بتان و مشکِ تاتار
از بهر نمایش جمالت		بینم همه چیز آیینه‌دار
هر برگ صحیفه‌ی هدایت		هر جوهر و عرض شمع بردار
هر نفس به تو رهی نماید		هر جان بدهد صلای این کار
هر ذرّه فشاند از تو نوری		هر قطره براند از تو انهار
هر سو زِ عجایب تو شوری		هر جا زِ غرایب تو اذکار
از یادِ تو نورها ببینم		در حلقه‌ی عاشقانِ خون‌بار

آن کس که به بند عشقت افتاد
دیگر نشنید پندِ اغیار

ای مونسِ جان چه دلستانی
کز خود بربودیم به یکبار

از یاد تو این دلی به غم غرق
دارد گُهری نهان صدفوار

چشم و سرِما فدای رویت
جان و دلِ ما به تو گرفتار

عشقِ تو به نقد جان خریدیم
تا دم نزند دگر خریدار

غیر از تو که سرزدی زِ جیبم
در برجِ دلم نماند دَیّار

عمریست که ترکِ خویش و پیوند
کردیم و دمی جز از تو دشوار

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد۲ ص ۴۹-۵۰]

نظری کن به شان ربّانی

ای زِ تعلیم وید آواره
منکر از فیض‌بخش همواره

آن قدیری که نیست زو چاره
نزد تو عاجزست و ناکاره

بشنوی گر بود به حق رویی
شور قَالوا بلٰی زِ هر سویی

آنکه با ذات او بقا و حیات
چون نباشد بدیع ما آن ذات

ناتوانی‌ست طور مخلوقات — کی خدا اینچنین بود هیهات
کی پسندد خرد که ربّ قدیر — ناتوان باشد و ضعیف و حقیر
نظری کن به شأنِ ربّانی — داوری‌ها مکن به نادانی
این چه دین‌ست و این چه آیین‌ست — که خدا ناتوان و مسکین است
گر بدین دین و کیش هستی شاد — مایه‌ی عمر را دهی بر باد

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۱۴۹]

آنجا که محبتی نمک می‌ریزد

آنجا که محبتی نمک می‌ریزد — هر پرده که بود از میان برخیزد
این نفس دنی که‌صد هزارش دهن است — خاموش شود چو عشق شور انگیزد
چون رنگ خودی رود کسی را از عشق — یارش زِ کرم به رنگ خویش آمیزد

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد۲ ص ۲۵۴]

سینه می‌باید تهی از غیر یار

سـینه می‌بایـد تهـی از غیـر یـار   دل همی‌بایـد پـر از یـاد نـگار
جـان همی‌بایـد بـه راه او فـدا   سـر همی‌بایـد بـه پـای او نثـار
هیـچ دانـی چیسـت دیـن عاشـقان   گویمـت گـر بشـنوی عشّـاق‌وار
از همـه عالـم فـرو بسـتن نظـر   لـوح دل شسـتن ز غیـر دوسـتدار

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۲۵۸]

ترکِ خوبی می‌کناند خوبتر

تـرکِ خوبـی می‌کنانـد خوبتـر   عشـق را درمـان بـود عشـق دگـر
شـیر بـا شـیری نمایـد زور تـن   می‌تـوان آهـن بـه آهـن کوفتـن
گـر غریـق انـدر نجاست‌هاسـت تـن   رو بـه دریایـی در آر و غوطـه زن

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۲۸۱]

تا بر دلم نظر شد از مهر ماه ما را

تـا بـر دلـم نظر شـد از مهـر مـاه ما را　　کردسـت سـیم خالص قلب سـیاه ما را

لطـف عمیـم دلبـر هـر دم مـرا بخواند　　هـر چنـد می‌زننـد ایـن اغیـار راه ما را

در کوی دلسـتانم چون خاک کو شب و روز　　دیگر نشـان چه باشـد اقبال و جاه ما را

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۳۰۰ الی ۳۰۱]

آن صیدِ تیره بخت که بندی به پای اوست

آن صیـدِ تیـره بخـت کـه بنـدی بـه پـای اوسـت

شـپّر مثـال بغـض خـوری اختیـار کـرد

فرعـون شـد و عنـادِ کلیمـی بـه دل نشـاند

یکسـر خـزان شـد و گله‌هـا از بهـار کـرد

چـون شـحنه‌ی حـق از پـی تعزیـر او بخاسـت

چنــدان بکوفتــش کــه تنــش چــون غبــار کــرد
تاریــخ ردّ آن هذیانــش چــه حاجــت اســت
صیــدی رکیــک بــود کــه موســیٰ شــکار کــرد[۱۲]

[شحنه حق روحانی خزاین جلد ۲ ص ۴۴۵]

مرثیه تفرقه حالت اسلام

می‌ســزد گــر خــون ببــارد دیــده‌ی هــر اهــل دیــن
بــر پریشــان حالــیِ اسلام و قحــط المســلمین
دیــن ِ حــق را گــردش آمــد صعبنــاک و ســهمگین
ســخت شــوری اوفتــاد انــدر جهــان از کفــر و کیــن
آنکــه نفــس اوســت از هــر خیــر و خوبــی بی‌نصیــب
می‌تراشــد عیب‌هــا در ذات خیرالمرســلین
آنکــه در زنــدانِ ناپاکی‌ســت محبــوس و اســیر
هســت در شــأنِ امــامِ پاکبــازان نکته‌چِیــن

۱۲ ۱۳۰۴- به الحاق بندی به پای صیدی

تیر بر معصوم می‌بارد خبیثی بدگهر
آسمان را می‌سزد گر سنگ بارد بر زمین
پیش چشمانِ شما اسلام در خاک اوفتاد
چیست عذری پیش حق ای مجمع المتنعّمین
هر طرف کفرست جوشان همچو افواجِ یزید
دینِ حق بیمار و بی‌کس همچو زین‌العابدین
مردمِ ذی مقدرت مشغولِ عشرت‌های خویش
خرم و خندان نشسته با بتانِ نازنین
عالمان را روز و شب باهم فساد
زاهدان غافل سراسر از ضرورت‌های دین
هر کسی از بهر نفسِ دونِ خود طرفی گرفت
طرفِ دین خالی شد و هر دشمنی جست از کمین
ای مسلمانان چه آثار مسلمانی همین‌ست
دین چنین ابتر شما در جیفه‌ی دنیا رهین
کاخِ دنیا را چه استحکام در چشم شماست

یـا مگـر از دل بـرون کردیـد مـوتِ اوّلیـن
دورِ مـوت آمـد قریـب ای غـافلان فکـرش کنیـد
دَورِ مـی تـا کـی بـه خوبـانِ لطیـف و مه‌جبیـن
نفـس خـود را بسـته‌ی دنیـا مـدار ای هوشـمند
ورنـه تلخی‌هـا ببینـی وقـتِ انفـاسِ پسـین
دل مـدِه اِلّا بـه دلـداری کـه حسـنش دایم‌سـت
تـا سـرورِ دایمـی یابـی ز خیرالمحسـنین
آن خردمنـدی کـه او دیوانـه‌ی راهـش بـود
هوشـیاری آنکـه مسـتِ روی آن یـارِ حسـین
هسـت جـامِ عشـق او آبِ حیـاتِ لازوال
هـر کـه نوشیدسـت او هرگـز نمیـرد بعـد ازیـن
ای بـرادر دل مـَه در دولـتِ دنیـای دون
زهـر خون‌ریزسـت در هـر قطـره‌ی ایـن انگبیـن
تـا توانـی جهـد کـن از بهـر ِ دیـن بـا جـان و مـال
تـا ز رب العـرش یابـی خلعـتِ صـد آفریـن

از عمل ثابت کن آن نوری که در ایمانِ تست
دل چو دادی یوسفی را راه کنعان را گزین
یاد ایّامی که این دین مرجع هر کیش بود
عالمی را وارهانید از ره دیو لعین
بر زمین گسترد ظلِ تربیت از نورِ علم
پای خود می‌زد ز عزّ و جاه بر چرخ برین
این زمانی آنچنان آمد که هر ابن الجَهول
از سفاهت می‌کند تکذیب این دینِ متین
صد هزاران ابلهان از دین برون بردند رخت
صد هرزاران جاهلان گشتند صید الماکرین
بر مسلمانان همه ادبار زِین ره اوفتاد
کز پی دین همّت‌شان نیست با غیرت قرین
گر بگردد عالمی از راه دین مصطفیٰ
از ره غیرت نمی‌جنبند هم مثلِ جنین
فکر ایشان غرق هر دم در ره دنیای دون

مـال ایشـان غـارت انـدر راه نسـوان و بنیـن
هـر کجـا در مجلسـی فسق‌سـت ایشـان صدرِشـان
هـر کجـا هسـت از معاصـی حلقـه ایشـان نگیـن
بـا خرابـات آشـنا بیگانـه از کـوی هـدیٰ
نفـرت از اربـابِ دیـن بـا می‌پرسـتان همنشـین
رو بگردانیـد دلـداری کـه صـد اخلاص داشـت
چـون ندیـد انـدر دل ایـن قـوم صـدق المخلصیـن
آن زمـانِ دولـت و اقبـال ایشـان درگذشـت
شـومی اعمالشـان آورد ایامـی چنیـن
از ره دِیـن پـروری آمـد عـروج انـدر نخسـت
بـاز چـون آیـد بیایـد هـم ازیـن ره بالیقیـن
یـا الٰهـی بـاز کـی آیـد زِ تـو وقـتِ مـدد
بـاز کـی بینیـم آن فرخنـده ایـاّم و سـنین
ایـن دو فکـرِ دیـنِ احمـد مغـزِ جـانِ مـا گداخـت
کثـرت اعـدای ملّـت قلّـت انصـار دیـن

ای خــدا زود آ و بــر مــا آب نصرت‌هــا ببــار
یــا مــرا بــردار یــا رب زیــن مقــامِ آتشــین

ای خــدا نــورِ هــدیٰ از مشــرق رحمــت بــرار
گمرهــان را چشــم کــن روشــن ز آیاتــی مبیــن

چــون مــرا بخشــیده‌ای صــدق اندریــن ســوز و گــداز
نیســت امیــدم کــه ناکامــم بمیرانــی دریــن

کاروبــار صادقــان هرگــز نمانــد ناتمــام
صادقــان را دســتِ حــق باشــد نهــان در آســتین

[فتح اسلام، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۴۴ الی ۴۶]

شان احمد صلی الله علیه وآله وسلم

شــان احمد را که دانــد جز خداوندِ کریم
آنچنان از خود جدا شــد کز میان افتاد میم

زان نمط شــد محو دلبــر کز کمال اتحاد
پیکر او شــد سراســر صورتِ ربِّ رحیم

بوی محبوبِ حقیقــی می‌دمــد زان روی پاک
ذات حقّانــی صفاتــش مظهر ذات قدیم

گرچه منسوبم کند کس سوی الحاد و ضلال
چون دلِ احمد نمی‌بینم دگر عرشِ عظیم

منت ایزد را که من بر رغم اهل روزگار
صد بلا را می‌خرم از ذوق آن عین النعیم

از عنایاتِ خدا و از فضل آن دادار پاک
دشمن فرعونیانم بهر عشق آن کلیم

آن مقام و رتبتِ خاصش که بر من شد عیان
گفتمی گر دیدمی طبعی درین راهی سلیم

در ره عشق محمد این سر و جانم رَود
این تمنّا این دعا این در دلم عزم صمیم

[توضیح مرام، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۶۲-۶۳]

آن نه دانایی بود کز ناشکیبای نفس

آن نه دانایی بود کز ناشکیبای نفس
خویشتن را زودتر بر ضد و انکار آورد

صبر باید طالب حق را که تخم اندر جهان
هر چه پنهان خاصیت دارد همان بار آورد

اندکی نور فراست باید این جا مرد را
تا صداقت خویشتن را خود به اظهار آورد

صادقان را صدق پنهانی نمی‌ماند نهان
نور پنهان بر جبین مرد انوار آورد

هر که از دست کسی خورداست کاسات وصال
هر زمان رویش سرورِ واصل یار آورد

[رفع شبهات، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۱۰۴]

جانم فدا شود به ره دین مصطفیٰ[1]

جایی که از مسیح و نزولش سخن رود — گویم سخن اگرچه ندارند باورم
کاندر دلم دمید خداوند کردگار — کان برگزیده را ز ره صدق مظهرم
موعودم و به حلیه‌ی ماثور آمدم — حیف است گر به دیده نبینند منظرم
رنگم چو گندم است و به مو فرق بیّن ست — زانسان که آمد است در اخبار سرورم
این مقدمم نه جای شکوک است و التباس — سیّد جدا کند ز مسیحای احمرم
از کلمه‌ی مناره‌ی شرقی عجب مدار — چون خود زِ مشرق است تجلّی نیرّم
اینک منم که حسب بشارات آمدم — عیسیٰ کجاست تا بنهد پا به منبرم
آن را که حق به جنّت خلدش مقام داد — چون برخلاف وعده برون آرد از ارم
چون کافر از ستم بپرستد مسیح را — غیّوری خدا به سرش کرد، همسرم
رَوْ، یک نظر به جانب فرقان زِ غور کن — تا بر تو منکشف شود این رازِ مضمرم
یارب کجاست محرم رازِ مکاشفات — تا نور باطنش خبر آرد ز مخبرم
آن قبله رو نمود به گیتی به چاردهم — بعد از هزار و سه که بت افگند در حرم

جوشید آنچنان کرَمِ منبع فیوض
کآمد ندای یار زِ هر کوی و معبرم

ای معترض به خوفِ الٰهی صبور باش
تا خود خدا عیان کند، آن نور اخترم

آخر نخوانده‌ای، که گمانِ نکو کنید
چون می‌روی برون زِ حدودش برادرم

بر من چرا کشی تو چنین خنجر زبان
از خود نیم زِ قادرِ ذوالمجد اکبرم

مامورم و مرا چه درین کار اِختیار
رَو، این سخن بگو به خداوندِ آمرم

ای آنکه سوی من بدویدی به صد تبر
از باغبان بترس که من شاخِ مثمرم

حکم‌است‌زآسمان‌به‌زمین‌می‌رسانمش
گر بشنوم نگویمش آن را کجا برم

ای قوم من! به گفته‌ی من تنگدل مباش
زِ اوّل چنین مجوش ببین تا به آخرم

من خود نگویم این که به لوحِ خدا همین است
گر طاقتست محو کن آن نقش داورم

در تنگنای حیرت و فکرم زِ قوم خویش
یارب عنایتی که ازین فکر مضطرم

نی چشم مانده است و نه گوش و نه نورِ دل
جز یک زبان‌شان که نیرزد به یک درم

بدگفتنم زِ نوع عبادت شمرده‌اند
در چشمشان پلیدتر از هر مزوّرم

ای دل تو نیز خاطر اینان نگاه دار
کاخر کنند دعوی حبِّ پیمبرم

ای منکرِ پیامِ سروش و ندای حق
از من خطا مبین که خطا در تو بنگرم

جانم گداخت از غمِ ایمانت ای عزیز
و این طرفه‌تر که من به گمانِ تو کافرم

خواهی که روشنت شود احوال صدق ما / روشن دلی بخواه ازان ذاتِ ذوالکرم
گوشِ دلَم به جانب تکفیر کس کجاست / من مست جام‌های عنایاتِ دلبرم
از طعن دشمنان خبری چون شود مرا / کاندر خیال دوست به خوابِ خوش‌اندرم
من می‌زیم به وحیِ خدایی که با من است / پیغامِ اوست چون نفسِ روح پرورم
من رخت برده‌ام به عماراتِ یارِ خویش / دیگر خبر مپرس ازین تیره کشورم
عشقش به تاروپود دل من درون شد است / مهرش شد است در ره دین مهرِ انورم
رازِ محبتِ من و او فاش گر شدی / بسیار تن که جان بفشاندی برین درم
ابنای روزگار ندانند راز من / من نور خود نهفته زِ چشمان شپّرم
بعد از رَهم هر آنچه پسندند هیچ نیست / بد قسمت آنکه در نظرش هیچ محترم
هر لحظه می‌خوریم زِ جامِ وصالِ دوست / هر دم انیس یار علی‌رغم منکرم
بادِ بهشت بر دلِ پر سوز من وزد / صد نگهتِ لطیف دهد دود مجمرم
بدبوی حاسدان نرساند زِیان به من / من هر زمان زِ نافه‌ی یادش معطّرم
کارم زِ قرب یار به جایی رسیده است / کانجا ز فهم و دانش اغیار برترم
پایم زِ لطف یار به جنّت خزیده است / وز فضل آن حبیب به دستست ساغرم
جوشِ اجابتش که به وقتِ دعا بود / زان گونه زاریم نشنید است مادرم

هر سوی و هر طرف رخِ آن یار بنگرم / آن دیگری کجاست که آید به خاطرم
ای حسرت این گروه عزیزان مرا ندید / وقتی ببینده که ازین خاک بگذرم
گر خون شد است دل زِ غم و دردشان چه شد / هست آرزو که سر برود هم درین سرم
هر شب هزار غم به من آید زِ درد قوم / یاربّ نجات بخش ازین روز پر شرم
یاربّ باَب چشم من این کسل‌شان بشو / کاِمروز تر شد است ازین درد بسترم
دریاب چونکه آب زِ بهرِ تو ریختیم / دریاب چونکه جز تو نماند است دیگرم
تاریکی غموم بآخر نمی‌رسد / این شب مگر تمام شود روز محشرم
دل خون شد است از غمِ این قوم ناشناس / و از عالمانِ کج که گرفتند چنبرم
گر علم خشک و کوری باطن نه ره زدی / هر عالم و فقیه شدی همچو چاکرم
بر سنگ می‌کند اثر این منطقم مگر / بی‌بهره این کسان زِ کلام مؤثرم
علم آن بود که نور فراست رفیق اوست / این علم تیره را به پشیزی نمی‌خرم
امروز قوم من نشناسد مقامِ من / روزی به گریه یاد کند وقتِ خوشترم
ای قومِ من به صبر نظر سوی غیب دار / تا دست خود به عجز، زِ بهر تو گسترم
گر همچو خاک پیش تو قدرم بود، چه باک / چون خاک نی که از خس و خاشاک کمترم
لطف است و فضل او که نوازد وگرنه من / کِرمم نه آدمی، صدف استم نه گوهرم

زانگونه دست او دلم از غیر خود کشید | گویی گهی نبود دِگر در تصوّرم
بعد از خدا به عشقِ محمّد مخمّرم | گر کفر این بود به خدا سخت کافرم
هر تاروپودِ من بسراید به عشق او | از خود تهی و از غمِ آن دِلستان پرم
من در حریم قدس چراغِ صداقتم | دستش محافظ است زِ هر باد صرصرم
هر دم فلک شهادت صدقم همی‌دهد | زینم کدام غم که زمین گشت منکرم
والله که همچو کشتی نوحم زِ کردگار | بی‌دولت آنکه دور بماند ز لنگرم
این آتشی که دامنِ آخر زمان بسوخت | از بهرِ چاره‌اش به خدا نهرِ کوثرم
من نیستم رسول و نیاورده‌ام کتاب | هان ملهم استم و زِ خداوند منذرم
یاربّ به زاریم نظری کن به لطف و فضل | جز دست رحمتِ تو دگر کیست یاورم
جانم فدا شود به ره دینِ مصطفٰی | این است کام دل اگر آید میَسَّرم

[رفع شبهات، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۱۸۰ الی ۱۸۵]

ای خدا جانم بر اسرارت فدا

ای خدا جانم بر اسرارت فدا | امّیان را می‌دهی فهم و ذکا

در جهانت همچو من امی‌کجاست — در جهالت‌ها مرا نشو و نماست
کرمکی بودم مرا کردی بشر — من عجب‌تر از مسیحی بی‌پدر

[رفع شبهات، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۲۹۴]

ای خدا ای مالک ارض و سما

ای خدا ای مالک ارض و سما — ای پناه حزب خود در هر بلا
ای رحیم و دستگیر و رهنما — ای که در دستِ تو فضل است و قضا
سخت شوری اوفتاد اندر زمین — رحم کن بر خلق ای جان‌آفرین
امر فیصل از جناب خود نما — تا شود قطع نزاع و فتنه‌ها

[حکم آسمانی، روحانی خزاین جلد ۴ ص ۳۲۱]

گرخدا از بنده‌ای خوشنود نیست

گرخدا از بنده‌ای خوشنود نیست — هیچ حیوانی چو او مردود نیست

گـر سـگِ نفـسِ دنـی را پروریـم — از سـگانِ کوچه‌هـا هـم کمتریـم

ای خـدا ای طالبـان را رهنمـا — ای کـه مهـر تـو حیـاتِ روح مـا

بـر رضـای خویـش کـن انجـام مـا — تـا برایـد در دو عالـم کام مـا

خلـق و عالـم جملـه در شـور و شـراند — طالبانـت در مقـام دیگرانـد

آن یکـی را نـور می‌بخشـی بـه دل — وان دِگـر را می‌گـذاری پـا بـه گل

چشـم و گـوش و دل زِ تـو گیـرد ضیـا — ذات تـو سرچشـمه‌ی فیـض و هـدا

[حکم آسمانی، روحانی خزاین جلد ۴ ص ۳۳۵]

بکوشید ای جوانان تا به دین قوت شود پیدا

بکوشـید ای جوانـان تـا بـه دیـن قـوت شـود پیـدا

بهـار و رونـق انـدر روضـه‌ی ملـت شـود پیـدا

اگـر یـاران کنـون بـر غربـت اسلام رحـم آریـد

بـه اصحـاب نبـی نـزد خـدا نسـبت شـود پیـدا

نفـاق و اخـتلاف ناشناسـان از میـان خیـزد

کمال اتفاق و خلت و الفت شود پیدا

بجنبید از پی کوشش که از درگاه ربّانی

ز بهر ناصران دین حق نصرت شود پیدا

اگر امروز فکر عزت دین درشما جوشد

شما را نیز والله رتبت و عزت شود پیدا

اگر دست عطا در نصرت اسلام بکشائید

هم از بهر شما ناگه ید قدرت شود پیدا

ز بذل مال در راهش کی مفلس نمی‌گردد

خدا خود می‌شود ناصر اگر همت شود پیدا

دو روز عمر خود در کار دین کوشید ای یاران

که آخر ساعت رحلت به صد حسرت شود

پیدا در انصار نبی بنگر که چون شد کار تا دانی

که از تائید دین سرچشمه دولت شود پیدا

بجو از جان و دل تا خدمتی از دست تو آید

بقای جاودان یابی گر این شربت شود پیدا

به مفت این اجر نصرت را دهندت ای اخی ورنه
قضای آسمان ست این به هر حالت شود پیدا
همی‌بینم که دادار قدیر و پاک می‌خواهد
که باز آن قوت اسلام و آن شوکت شود پیدا
کریما صد کرم کن بر کسی کو ناصر دین است
بلای او بگردان گر گهی آفت شود پیدا
چنان خوش دار او را ای خدای قادر مطلق
که در هر کاروبار و حال او جنّت شود پیدا
دریغ و درد قوم من ندای من نمی‌شنود
ز هر در می‌دهم پندش مگر عبرت شود پیدا
مرا باور نمی‌آید که چشم خویش بکشایند
مگر وقتی‌که خوف و عفت و خشیت شود پیدا
مرا دجال و کذاب و بتر از کافران فهمند
نمی‌دانم چرا از نور حق نفرت شود پیدا
عجب دارید ای ناآشنایان غافلان از دین

کـه از حـق چشـمه‌ی حیـوان دریـن ظلمـت شـود پیـدا
چـرا انسـان تعجب‌هـا کنـد در فکـر ایـن معنـی
کـه خواب‌آلـودگان را رافـع غفلـت شـود پیـدا
فراموشـت شـد ای قومـم احادیـث نبـی اللـه
کـه نـزد هـر صـدی یـک مصلـح اُمـت شـود پیـدا

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۲]

محبت تو دوای هزار بیماری است

محبـت تـو دوای هـزار بیمـاری اسـت
بـه روی تو کـه‌رهایی درین گرفتاری اسـت
پناهِ روی تو جسـتن نه طورِ مسـتان است
کـه آمدن به پناهت کمالِ هشـیاری اسـت
متـاعِ مهـرِ رخِ تو نهان نخواهم داشـت
که خفیه داشـتنِ عشـق تو زِ غدّاری است
بر آن سـرم که سـر و جان فدای تو بکنم
کـه جان به یار سـپردن حقیقتِ یاری اسـت

[آینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۳]

چون ز من آید ثنای سرور عالی تبار

چــون ز مــن آیــد ثنــای ســرورِ عالــی تبــار
عاجــز از مدحــش زمیــن و آســمان و هــر دو دار
آن مقــامِ قــرب کــو دارد بــه دلــدارِ قدیــم
کــس ندانــد شــان آن از واصلانِ کــردگار
آن عنایت‌هــا کــه محبــوبِ ازل دارد بــدو
کــس بــه خوابــی هــم ندیــده مثــل آن انــدر دیــار
ســرورِ خاصــانِ حــق شــاه گــروه عاشــقان
آنکــه روحــش کــرد طــی هــر منــزلِ وصــلِ نــگار
آن مبــارک پــی کــه آمــد ذات بــا آیــاتِ او
رحمتــی زان ذاتِ عالم‌پــرور و پــروردگار
آنکــه دارد قــرب خــاص انــدر جنــابِ پــاک حــق
آنکــه شــانِ او نفهمــد کــس ز خاصــان و کبــار

احمـدِ آخـر زمـان کـو اوّلیـن را جـای فخـر
آخریـن را مقتـدا و ملجـا و کهـف و حصـار
هسـت درگاه بزرگـش کشـتی عالم‌پنـاه
کـس نگـردد روزِ محشـر جـز پناهـش رسـتگار
از همـه چیـزی فزون‌تـر در همـه نـوع کمـال
آسـمان‌ها پیـش اَوجِ همّـت او ذرّه‌وار
مظهـر نـوری کـه پنهـان بـود از عهـدِ ازل
مطلـع شمسـی کـه بـود از ابتـدا در اسـتتار
صـدر بـزم آسـمان و حجـة اللـه بـر زمیـن
ذاتِ خالـق را نشـانی بـس بـزرگ و اسـتوار
هـر رگ و تـارِ وجـودش خانـه‌ی یـارِ ازل
هـر دم و هـر ذره‌اش پـر از جمـالِ دوسـتدار
حسـن روی او بـه از صـد آفتـاب و ماهتـاب
خـاک کـوی او بـه از صـد نافـه‌ی مشـک تتـار
هسـت او از عقـل و فکـر و فهـم مـردم دورتـر

کـی مجـالِ فکـر تـا آن بحـرِ ناپیداکنـار
روح او در گفتـنِ قـولِ بلـیٰ[۱۳] اوّل کسـی
آدمِ توحیـد و پیـش ازآدمـش[۱۴] پیونـدِ یـار
جـان خـود دادن پـی خلـق خـدا در فطرتـش
جان‌نثـارِ خسـته‌جانان بـی‌دلان را غمگسـار
انـدران وقتـی کـه دنیـا پـر زِ شـرک و کفـر بـود
هیچ‌کـس را خـون نشـد دِل جـز دل آن شـهریار
هیچ‌کـس از خبـث شـرک و رجـس بـت آگـه نشـد
ایـن خبـر شـد جـان احمـد را کـه بـود از عشـق زار
کـس چـه می‌دانـد کـرا زان ناله‌هـا باشـد خبـر
کان شـفیعی کـرد از بهـر جهـان در کنـجِ غـار
مـن نمی‌دانـم چـه دردی بـود و انـدوه و غمـی
کانـدران غـاری درآوردش حزیـن و دِلفـگار
نـی ز تاریکـی توحّـش نـی ز تنهایـی هـراس
نـی ز مـردن غـم نـه خـوف کژدمـی نـی بیـمِ مـار

۱۳ اشاره سوی الست بربکم قالوا بلیٰ
۱۴ یعنی پیدا کننده توحید بعد از گم شدن آن

کشته‌ی قوم و فدای خلق و قربان جهان

نی به جسم خویش میلش نی به نفس خویش کار

نعره‌ها پر درد می‌زد از پی خلقِ خدا

شد تضرع کار او پیشِ خدا لیل و نهار

سخت شوری بر فلک افتاد زان عجز و دعا

قدسیان را نیز شد چشم از غمِ آن اشکبار

آخر از عجز و مناجات و تضرّع کردنش

شد نگاه لطف حق بر عالمِ تاریک و تار

در جهان از معصیت‌ها بود طوفانِ عظیم

بود خلق از شرک و عصیان کور و کر در هر دیار

همچو وقت نوح دنیا بود پر از هر فساد

هیچ دل خالی نبود از ظلمت و گرد و غبار

مر شیاطین را تسلّط بود بر هر روح و نفس

پس تجلی کرد بر روحِ محمّد کردگار

منّت او بر همه سرخ و سیاهی ثابت است

آنکه بهر نوع انسان کرد جانِ خود نثار
یا نبی الله تو ای خورشیدِ ره‌های هدی
بی تو نآرد رو به راهی عارفِ پرهیزگار
یا نبی الله لب تو چشمه‌ی جان‌پرور است
یا نبی الله تو ای در راه حق آموزگار
آن یکی جوید حدیث پاک تو از زید و عمرو
و آن دگر خود از دهانت بشنود بی‌انتظار
زنده آن شخصی که نوشد جرعه‌ای از چشمه‌ات
زیرک آن مردی که کرد است اتباعت اختیار
عارفان را منتهای معرفت علمِ رخت
صادقان را منتهای صدق بر عشقت قرار
بی تو هرگز دولتِ عرفان نمی‌یابد کسی
گرچه میرد در ریاضت‌ها و جهد بی‌شمار
تکیه بر اعمال خود بی‌عشق رؤیت ابلهی است
غافل از رؤیت نبینند روی نیکی زینهار
در دمی حاصل شود نوری زِ عشق روی تو

کان نباشـد سـالکان را حاصـل انـدر روزگار
از عجایب های عالم هر چه محبوب و خوش است
شـانِ آن هـر چیـز بینـم در وجـودت آشـکار
خوشـتر از دورانِ عشـق تـو نباشـد هیـچ دور
خوبتـر از وصـف و مـدح تـو نباشـد هیـچ کار
مـن کـه ره بـردم بـه خوبی‌هـای بی‌پایـانِ تـو
جـان گـدازم بهـر تـو گـر دیگـری خدمـت گـزار
هـر کسـی انـدر نمـازِ خـود دعایـی می‌کنـد
مـن دعاهـای بـر و بـارِ تـو ای بـاغ بهـار
یـا نبـی اللـه فـدای هـر سـرِ مـوی تـوام
وقـفِ راه تـو کنـم گـر جـان دهنـدم صـد هـزار
اتبـاع و عشـقِ رؤیـت از ره تحقیـق چیسـت
کیمیـای هـر دلـی اکسـیر هـر جـانِ فـگار
دل اگـر خـون نیسـت از بهـرت چـه چیـز اسـت آن دلـی
ور نثـارِ تـو نگـردد جـان کجـا آیـد بـه کار
دل نمی‌ترسـد بـه مهـر تـو مـرا از مـوت هـم

پایداری‌هاببیـــن خـــوش مـــی‌روم تـــا پـــای دار
راغـــب انـــدر رحمتـــت یـــا رحمـــة اللـــه آمدیـــم
ای کـــه چـــون مـــا بـــر در تـــو صـــد هـــزار امیـــدوار
یـــا نبـــی اللـــه نثـــار روی محبـــوب تـــوام
وقـــفِ راهـــت کـــرده‌ام ایـــن ســـرکه بـــر دوش‌ســـت بـــار
تـــا بـــه مـــن نـــور رســـولِ پـــاک را بنموده‌انـــد
عشـــق او در دل همی‌جوشـــد چـــو آب از آبشـــار
آتـــشِ عشـــق از دمِ مـــن همچـــو برقـــی می‌جهـــد
یـــک طـــرف ای همدمـــان خـــام از گـــرد و جـــوار
بـــر ســـرِ وجـــد اســـت دل تـــا دیـــد روی او بـــه خـــواب
ای بـــران روی و ســـرش جـــان و ســـر و رویـــم نثـــار
صـــد هـــزاران یوســـفی بینـــم دریـــن چـــاه ذقـــن
و آن مســـیح ناصـــری شـــد از دمِ او بی‌شـــمار
تاجـــدار هفـــت کشـــور آفتـــاب شـــرق و غـــرب
بادشـــاه ملـــک و ملّـــت ملجـــاء هـــر خاکســـار
کامـــران آن دِل کـــه زد در راه او از صـــدق گام

نیکبخت آن سر که می‌دارد سر آن شهسوار

یا نبی الله جهان تاریک شد از شرک و کفر

وقت آن آمد که بنمایی رخ خورشیدوار

بینم انوارِ خدا در روی تو ای دلبرم

مست عشق روی تو بینم دل هر هوشیار

اهل دل فهمند قَدرت عارفان دانند حال

از دو چشمِ شپران پنهان خورِ نصفالنهار

هر کسی دارد سری با دلبری اندر جهان

من فدای روی تو ای دلستان گل‌عذار

از همه عالم دل اندر روی خوبت بسته‌ام

بر وجود خویشتن کردم وجودت اختیار

زندگانی چیست جان کردن به راه تو فدا

رستگاری چیست در بندِ تو بودن صیدوار

تا وجودم هست خواهد بود عشقت در دلم

تا دلم دورانِ خون دارد به تو دارد مدار

یا رسول الله به رویت عهد دارم استوار

عشـــق تــو دارم ازان روزی[۱۵] کــه بــودم شــیرخوار

هــر قــدم کانــدر جنــاب حضــرت بی‌چــون زدم

دیدمــت پنهــان معیــن و حامــی و نصرت‌شــعار

در دو عالــم نســبتی دارم بــه تــو از بــس بــزرگ

پــرورش دادی مــرا خــود همچــو طفلــی در کنــار

یــاد کــن وقتــی کــه در کشــفم نمــودی شــکل‌خویــش

یــاد کــن هــم وقــت دیگــر کآمــدی مشــتاق‌وار

یــاد کــن آن لطــف و رحمتهــا کــه بــا مــن داشــتی

و آن بشــارت‌ها کــه مــی‌دادی مــرا از کــردگار

یــاد کــن وقتــی چــو بنمــودی بــه بیــداری مــرا

آن جمالــی آن رخــی آن صورتــی رشــک بهــار

آنچــه مــا را از دو شــیخ شــوخ آزاری رســید

یــا رســول اللــه بپــرس از عالــمِ ذو الاقتــدار

حــال مــا و شــوخی ایــن هــر دو شــیخ بدزبــان

جملــه می‌دانــد خــدای حــال‌دان و بردبــار

نــام مــن دجّــال و ضــال و کافــری بنهاده‌انــد

[۱۵] یعنی عشق تو در وجودم نهادینه شده است. ناشر

نیست اندر زعمشان چون من پلید و زشت و خوار

پیر گشتی خلق پیران را نمی‌دانی هنوز

ایزدت بخشد چو پیران صدق و سوز و اصطبار

گر کنی تکفیر قوم خود چه کاری کرده‌ای

رو اگر مردی جهودی را به اسلام اندر آر

چون نسیمِ صبح محشر پرده بردارد زِ کار

کیست کافر کیست مومن خود بگردد آشکار

گر خردمندی برو کن فکرِ نفسِ خود نخست

لاف ایمان خود چه چیزی نورِ ایمان را بیار

چند بر تکفیر نازی چند استهزا کنی

رو به ایمانِ خود و ما را به کفر ما گذار

نی زِ فردوسم حکایت کن نه از آلامِ نار

کز غمِ دینِ محمد می‌زیم شوریده‌وار

اندر آن وقتی‌که یاد آید مهمّ دین مرا

بس فراموشم شود هر عیش و رنج هر دو دار

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۲۳ الی ۲۹]

روی حضرت پاک

بـده از چشـم خـود آبـی درختـانِ محبـت را
مگـر روزی دهنـدت میوهـای پـر حلاوت را
مـه اسلام در باطـن حقیقت‌هـا همـی‌دارد
کجـا باشـد خبـر زان مـه گرفتـارانِ صـورت را
مـن از یـار آمـدم تـا خلـق را ایـن مـاه بنمایـم
گـر امـروزم نمی‌بینـی ببینـی روز حسـرت را
گـر از چشـم تـو پنهانسـت شـانم دم مـزن بـاری
کـه بدپرهیـز بیمـاری نبینـد روی صحـت را
چـو چشـم حق‌شـناس و نـورِ عرفانـت نبخشـیدند
نهـادی نـام کافـر لاجـرم عشّـاق ملّـت را
کجـا از آسـتان مصطفٰـی ای ابلـه بگریزیـم
نمی‌یابیـم در جایـی دگـر ایـن جـاه و دولـت را

بحمدالله که خود قطعِ تعلق کرد این قومی
خدا از رحمت و احسان میسّر کرد خلوت را
چه دوزخ‌ها که می‌دیدیم به دیدار چنین روها
بنازم دلبرِ خود را که بازم داد جنّت را
چه می‌سوزی ازان قربی که با دلدار می‌دارم
اگر زوریست در دستت بگردان رزقِ قسمت را
به نخوت‌ها نمی‌آید به دست آن دامن پاکش
کسی عزت ازو یابد که سوزد رخت عزّت را
اگر خواهی ره مولیٰ ز لافِ علم خالی شو
که ره ندهند در کویش اسیر کبر و نخوت را
منه دل در تنعم‌های دنیا گر خدا خواهی
که می‌خواهد نگار من تهیدستانِ عشرت را
مصفّا قطره‌ای باید که تا گوهر شود پیدا کجا بیند
دلِ ناپاک روی پاک حضرت را
نمی‌باید مرا یک ذرّه عزّت‌های این دنیا

منه از بهر ما کرسی که ماموریم خدمت را
همه خلق و جهان خواهد برای نفسِ خود عزّت
خلاف من که می‌خواهم به راه یار ذلت را
همه در دورِ این عالم امان و عافیت خواهند
چه افتاد این سرِ ما را که می‌خواهد مصیبت را
مرا هر جا که می‌بینم رخ جانان نظر آید
درخشد در خور و در ماه بنماید ملاحت را
حریص غربت و عجزم ازان روزی که دانستم
که جا در خاطرش باشد دل مجروح غربت را
من آن شاخِ خودی و خود روی از بیخ برکندم
که می‌آرد زِ ناپاکی برِ نفرین و لعنت را
اگر از روضه‌ی جان و دلِ من پرده بردارند
ببینی اندران آن دلبرِ پاکیزه طلعت را
فروغِ نورِ عشقِ او ز بام و قصر ما روشن
مگر بیند کسی آن را که می‌دارد بصیرت را

نــگاه رحمــتِ جانــان عنایت‌هــا بــه مــن کردســت

وگرنــه چــون منــی کــی یابــد آن رشــد و ســعادت را

نظربــازانِ علــمِ ظاهــر انــدر علــم خــود نازنــد

ز دســتِ خــود فگنــده معنــی و مغــز و حقیقــت را

همــه فهــم و نظــر در پرده‌هــای کبــر پوشــیدند

چنــان خواهنــد ایــن خمــری کــه پــاکان جــام قربــت را

خــدا خــود قصــه‌ی شــیطان بیــان کردســت تــا داننــد

کــه ایــن نخــوت کنــد ابلیــس هــر اهــل عبــادت را

بــه لفاظــی بســر کردنــد عمــرِ خــود بلا حاصــل

دمــی از بهــر معنی‌هــا نمی‌یابنــد فرصــت را

گــزاف و لافشــان در ظاهــر شرعســت هــم باطــل

کــه غافــل از حقایــق کــی نکــو دانــد شــریعت را

مســیح ناصــری را تــا قیامــت زنــده می‌فهمنــد

مگــر مدفــون یثــرب را ندادنــد ایــن فضیلــت را

ز بــوی نافــه‌ی عرفــان چــو محــروم ازل بودنــد

پســـندیدند در شـــان شـــهِ خلـــق ایـــن مذلّـــت را
همـــه درهـــای قـــرآن را چـــو خاشـــاکی بیفگندنـــد
زِ علـــمِ ناتمام‌شـــان چهـــا گـــم گشـــت ملّـــت را
همـــه عیســـاییان را از مقـــال خـــود مـــدد دادنـــد
دلیری‌هـــا پدیـــد آمـــد پرســـتاران میّـــت را
دریـــن هنـــگامِ پرآتـــش بخـــواب خـــوش چســـان خســـپم
زمـــان فریـــاد مـــی‌دارد کـــه بشـــتابید نصـــرت را
شـــبِ تاریـــک و بیـــم دزد و قـــوم مـــا چنیـــن غافـــل
کجـــا زیـــن غـــم روم یـــارب نمـــا خـــود دســـت قـــدرت را
بـــه خـــاک انگیزیشـــان بـــر ضیـــای خـــود نمی‌ترســـم
نهـــان کـــی مانـــد آن نـــوری کـــه حـــق بخشـــید فطـــرت را
کجـــا غوغای‌شـــان بـــر خاطـــرِ مـــن وحشـــتی آرد
کـــه صـــادق بزدلـــی نبـــود وگـــر بینـــد قیامـــت را

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۵۵ الی ۵۷]

سید المعصومین

مصطفیٰ را چون فروتر شد مقام　　از مسیحِ ناصری ای طفلِ خام
آنکه دستِ پاک او دستِ خداست　　چون توان گفتن که‌از روحش جداست
آنکه هر کردار و قولش دینِ ماست　　یک دم از جبریل بُعدش چون رواست
بر امامِ انبیاء این افترا　　چون نمی‌ترسید از قهرِ خدا

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۱۱۲]

صادقم

چون مرا نوری پی قوم مسیحی داده‌اند　　مصلحت را ابن مریم نام من بنهاده‌اند
می‌درخشم چون قمر تابم چو قرصِ آفتاب　　کور چشم آنانکه در انکارها افتاده‌اند
بشنوید ای طالبان کز غیب بکنند این ندا　　مصلحی باید که در هر جا مفاسِد زاده‌اند
صادقم و از طرف مولیٰ با نشان‌ها آمدم　　صد درِ علم و هدیٰ بر روی من بکشاده‌اند

آسمان بارد نشان اَلْوقت می‌گوید زمین این دو شاهد از پی تصدیق من استاده‌اند

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۳۵۸]

دوستان خود را نثار حضرت جانان کنید

دوستان خود را نثار حضرت جانان کنید در ره آن یار جانی، جان و دل قربان کنید

آن دل خوش باش را اندر جهان جوید خوشی از پی دین محمد کلبه‌ی احزان کنید

از تعیش‌ها برون آیید ای مردان حق خویشتن را از پی اسلام سرگردان کنید

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۶۳۶]

محمد هست برهان محمد صلی الله علیه وآله وسلم

عجب نوریست در جان محمد عجب لعلیست در کان محمد

ز ظلمت‌ها دلی آنگه شود صاف که گردد از محبّان محمد

عجب دارم دل آن ناکسان را که رو تابند از خوان محمد

ندانم هیچ نفسی در دو عالم / که دارد شوکت و شان محمد
خدا زان سینه بیزارست صدبار / که هست از کینه‌دارانِ محمد
خدا خود سوزد آن کِرم دنی را / که باشد از عدوّان محمد
اگر خواهی نجات از مستی نفس / بیا در ذیل مستانِ محمد
اگر خواهی که حق گوید ثنایت / بشو از دل ثناخوانِ محمد
اگر خواهی دلیلی عاشقش باش / محمد هست برهان محمد
سری دارم فدای خاک احمد / دلم هر وقت قربانِ محمد
به گیسوی رسول الله که هستم / نثار روی تابانِ محمد
درین ره گر کشندم ور بسوزند / نتابم رو ز ایوانِ محمد
به کار دین نترسم از جهانی / که دارم رنگ ایمان محمد
بسی سهل‌ست از دنیا بریدن / به یادِ حسن و احسانِ محمد
فدا شد در رهش هر ذره‌ی من / که دیدم حسن پنهانِ محمد
دگر استاد را نامی ندانم / که خواندم در دبستانِ محمد
به دیگر دلبری کاری ندارم / که هستم کشته‌ی آنِ محمد
مرا آن گوشه‌ی چشمی بباید / نخواهم جز گلستان محمد

دلِ زارم به پهلویم مجویید | که بستیمش به دامانِ محمد
من آن خوش مرغ از مرغان قدسم | که دارد جا به بستانِ محمد
تو جان ما منوّر کردی از عشق | فدایت جانم ای جانِ محمد
دریغا گر دهم صد جان درین راه | نباشد نیز شایان محمد
چه هیبت‌ها بدادند این جوان | را که ناید کس به میدانِ محمد
الا ای دشمن نادان و بی‌راه | بترس از تیغ برّان محمد
ره مولیٰ که گم کردند مردم | بجو در آل و اعوان محمد
الا ای منکر از شأن محمد | هم از نور نمایانِ محمد
کرامت گرچه بی‌نام و نشان است | بیا بنگر ز غلمانِ محمد

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۶۴۹]

شکر و حمد

قربان تست جان من ای یار محسنم | با من کدام فرق تو کردی که من کنم
هر مطلب و مراد که می‌خواستم ز غیب | هر آرزو که بود به خاطر معیّنم

از جـود داده‌ای همـه آن مدّعـای مـن — و از لطـف کرده‌ای گذر خود به مسـکنم
هیـچ آگهـی نبـود ز عشـق و وفـا مـرا — خـود ریختـی متـاع محبـت بـه دامنم
ایـن خاک تیـره را تو خود اکسـیر کـرده‌ای — بود آن جمال تو که نمود است احسـنم
ایـن صیقـل دلم نه به زهد و تعبّد اسـت — خـود کرده‌ای به لطف و عنایات روشـنم
صـد منّت تو هسـت برین مشـت خاک من — جانـم رهیـن لطـف عمیـم تو هـم تنم
سـهل اسـت ترک هر دو جهان گـر رضای تو — آیـد به دسـت ای پنه و کهـف و مامنم
فصـل بهـار و موسـم گل نایـدم به کار — کانـدر خیال روی تو هر دم به گلشـنم
چـون حاجتـی بـود بـه ادیـب دگـر — مـرا مـن تربیت‌پذیـر ز رب مهیمنـم
زانسـان عنایـت ازلـی شـد قریـب من — کآمـد نـدای یـار ز هـر کـوی و برزنـم
یـا رب مـرا بـه هـر قدمـم اسـتوار دار — و آن روز خود مباد که عهد تو بشـکنم
در کـوی تـو اگـر سـر عشـاق را زننـد — اول کسـی کـه لاف تعشـق زنـد منـم

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۶۵۸]

ای اسیرِ عقل خود بر هستی خود کم بناز

ای اسـیرِ عقل خود بر هسـتی خود کم بناز
کین سـپهر بوالعجایب چون تو بسـیار آورد

غیـر را هرگز نمی‌باشـد گـزر در کوی حق
هر که آید ز آسـمان او رازِ آن یار آورد

خودبخود فهیمدنِ قرآن گمانِ باطل است
هـر کـه‌از خود آورد او نجس و مـردار آورد

[برکات دعا، روحانی خزاین جلد ۶ ص ۵]

ای سید سرگروه این قوم!

ای نیچـر شـوخ، ایـن چـه ایذاسـت
از دستِ تـو فتنـه هـر طـرف خاست

آن کـس کـه ره کَجـت پسـندِید
دیگـر نگزیـد جانـبِ راسـت

لیکـن چـو زِ غـور و فکـر بِینیـم
از ماسـت مصیبتـی کـه بـر ماسـت

متـروک شـد اسـت درسِ فرقـان
زان روز هجـوم ایـن بلاهاسـت

نیچـر نـه بـه اصـلِ خویـش بَـد بـود
دیـنِ گـم شـد و نـورِ عقل‌هـا کاسـت

بـر قطـره نگـون شـدند یـک بـار | رو تافتـه زان طـرف کـه دریاسـت
بـر جنـت و حَشَـر و نَشَـر خَندنـد | کین قصّه ی بعید از خرَدهاسـت
چـون ذِکـرِ فرشـتگان بیایـد | گویـد خلافِ عقـلِ داناسـت
ای سـیّد سـرگروه ایـن قـوم | هشـدار کـه پای تـو نـه بـر جاست
پیرانـه سـر ایـن چـه در سـر افتـاد | رو توبـه کـن ایـن نـه راه تقواسـت
ترسـم کـه بدیـنِ قیـاس یـک روز | گویـی کـه خـدا خیـال بیجاسـت
ای خواجـه بـرو کـه فکـرِ انسـان | در کارِ خـدا ز نـوعِ سوداسـت
آخـر ز قیاس‌هـا چـه خیـزد | بنشـین کـه نه جای شـور و غوغاسـت
ای بنـده‌ی بصیـرت از خـدا خـواه | اسـرار خـدا نـه خـوان یغماسـت

[برکات دعا، روحانی خزاین جلد ۶ ص ۲۳]

روی دلبر

روی دلبـر از طلبـگاران نمـی‌دارد حجـاب
می‌درخشـد در خـور و می‌تابـد انـدر ماهتـاب

لیکـن آن روی حَسـین از غـافلان مانَـد نهـان
عاشـقی بایـد کـه بردارنـد از بهـرش نقـاب
دامـنِ پاکـش زِ نخوت‌هـا نمی‌آیـد بـه دسـت
هیـچ راهـی نیسـت غَیـر از عجـز و درد و اِضطـراب
بـس خطرنـاک اسـت راه کوچـه‌ی یـارِ قدیـم
جـان سلامـت بایـدت از خودروی‌هـا سـر بتـاب
تـا کلامـش فهـم و عقـلِ ناسـزایان کـم رَسَـد
هـر کـه از خـود گـم شـود او یابـد آن راه صـواب
مشـکلِ قـرآن نـه از ابنـای دنیـا حـل شـود
ذوق آن می‌دانـد آن مسـتی کـه نوشـد آن شـراب
ای کـه آگاهـی ندادنـدت ز انـوارِ درون
در حـقِ مـا هـر چـه گویـی نیسـتی جـای عتـاب
از سـرِ وعـظ و نصیحـت ایـن سـخن‌ها گفته‌ایـم
تـا مگـر زیـن مرهمـی بـه گـردد آن زخمـی خـراب

از دعا کن چاره‌ی آزارِ انکارِ دعا چون
علاج می ز می وقتِ خمار و اِلتهاب
ای که گویی گر دعاها را اثر بودی کجاست
سوی من بشتاب بنمایم ترا چون آفتاب
هان مکن انکار زین اسرار قدرت‌های حق
قِصه کوته کن ببین از ما دعای مستجاب

[برکات دعا، روحانی خزاین جلد ۶ ص۳۳]

دین احمد صلی الله علیه وآله وسلم

بیکسی شد دین احمد هیچ خویش و یار نیست
هر کسی در کار خود با دین احمد کار نیست
هر طرف سیلِ ضلالت صد هزاران تن ربود
حیف بر چشمی که اکنون نیز هم هشیار نیست

ای خداونـدانِ نعمـت اینچنیـن غفلـت چراسـت
بیخـود از خوابیـد یـا خـود بخـتِ دیـن بیـدار نیسـت
ای مسـلمانان خـدا را یـک نظـر بـر حـالِ دیـن
آنچـه می‌بینـم بلاهـا حاجـتِ اظهـار نیسـت
آتـش افتـاد اسـت در رختـش بخیزیـد ای یلان
دیدنـش از دور کارِ مـردمِ دینـدار نیسـت
هـر زمـان از بهـرِ دیـن در خـون دلِ مـن می‌تپـد
محـرمِ ایـن درد مـا جـز عالـمِ اسـرار نیسـت
آنچـه بـر مـا مـی‌رود از غـم کـه دانـد جـز خـدا
زهـر می‌نوشـیم لیکـن زهـره‌ی گفتـار نیسـت
هـر کسـی غمخـواری اهـل و اقـارب می‌کنـد
ای دریـغ ایـن بیکسـی را هیـچ کـس غمخـوار نیسـت
خـونِ دیـن بینـم روان چـون کشـتگانِ کـربلا ای
عجـب ایـن مردمـان را مهـر آن دلـدار نیسـت
حیرتـم آیـد چـو بینـم بذلشـان در کار نفـس

کایــن همــه جــود و ســخاوت در ره دادار نیســت

ای کــه داری مقــدرت هــم عــزم تاییــداتِ دیــن

لطــف کــن مــا را نظــر بــر انــدک و بســیار نیســت

بیــن کــه چــون درخــاک می‌غلطــد ز جــورِ ناکســان

آنکــه مثــل او بــه زیــر گنبــدِ دوّار نیســت

اندریــن وقــتِ مصیبــت چــاره‌ی مــا بیکســان

جــز دعــای بامــداد و گریــه‌ی اســحار نیســت

ای خــدا هرگــز مکــن شــاد آن دلِ تاریــک را

آنکــه او را فکــرِ دیــنِ احمــدِ مختــار نیســت

ای بــرادر پنــج روز ایّــام عشــرت‌ها بــود

دایمًــا عیــش و بهــار گلشــن و گلــزار نیســت

[برکات دعا، روحانی خزاین جلد ۶ ص۳۷]

رهبرِما سیدِما

رهبرِمــا ســیدِما مصطفــیٰ اســت / آنکــه ندیدســت نظیــرش ســروش
آنکــه خــدا مثــل رخــش نافریــد / آنکـه رهـش مخزن هـر عقـل و هوش
دشــمن دیــن حملــه بــرو می‌کنــد / حیــف بــود گــر بنشــینم خمــوش
چـون سـخن سـفله به گوشـم برسـید / در دل من خاسـت چو محشـر خروش
چنــد توانــم کــه شــکیبی کنــم / چنــد کنــد صبــر دل زهرنــوش
آن نــه مســلمان بتــر از کافرســت / کــش نبــود از پــی آن پــاک جــوش
جـان شـود انـدر ره پاکـش فـدا مژده / همیــن اســت گــر آیــد بــه گــوش
ســر کــه نــه در پــای عزیــزش رود / بــارِ گــران اســت کشــیدن بــه دوش

[مجموعه اشتهارات جلد اول ص ۳۶۶]

حمد و شکر آن خدای کردگار

حمـد و شـکر آن خـدای کـردگار
کـز وجـودش هـر وجـودی آشـکار

ایـن جهـان آیینـه‌دارِ روی او
ذرّه ذرّه ره نمایـد سـوی او

کـرد در آیینـه‌ی ارض و سـما
آن رخ بی‌مثـل خـود جلوه‌نمـا

هـر گیاهـی عـارفِ بنـگاه او
دسـت هـر شـاخی نمایـد راه او

نـور مهـر و مـه ز فیـضِ نـور اوسـت
هـر ظهـوری تابـعِ منشـورِ اوسـت

هرسـری سـرّی ز خلوتـگاه او
هـر قـدم جویـد درِ بـا جـاه او

مطلـبِ هـر دل جمـالِ روی اوسـت
گمرهـی گـر هسـت، بهر کوی اوست

مهـر و مـاه و انجـم و خـاک آفریـد
صـد هـزاران کـرد صنعت‌هـا پدیـد

ایـن همـه صنعـش کتـابِ کار اوسـت
بی‌نهایـت اندریـن اسـرار اوسـت

ایـن کتابـی پیـش چشـم مـا نهـاد
تـا ازو راه هـدی داریـم یـاد

تـا شناسـی آن خـدای پـاک را
کـو نمانـد خاکیـان و خـاک را تـا

شـود معیـار بهـر وحـی دوسـت
تـا شناسـی از هـزاران آنچـه زوسـت

تـا خیانـت را نمانـد هیـچ راه   تـا جـدا گـردد سـفیدی از سـیاه
بس همان شـد آنچه آن دادار خواسـت   کار دسـتش شـاهد گفتـار خواسـت
مشـرکان و آنچـه پـوزش می‌کننـد   ایـن گواهـان تیـر دوزش می‌کننـد
گـر بگویـی غیـر را رحمـان خـدا   تـف زنـد بـر روی تـو ارض و سـما
ور تراشـی بهـر آن یکتـا پسـر   بـر تـو بـارد لعنـتِ زیـر و زبـر
بـا زبـانِ حـال گویـد ایـن جهـان   کان خـدا فـرد اسـت و قیّوم و یـگان
نـی پـدر دارد نـه فرزنـد و نـه زن   نـی مبـدّل شـد ز ایّـام کهـن
یـک دمـی گر رشـح فیضش کم شـود   ایـن همـه خلـق و جهـان برهـم شـود
یـک نظـر ، قانـون قـدرت را ببیـن   تـا شناسـی شـانِ ربّ العالمیـن
کاخ دنیـا را چـه دیـد استی بنـا کـز   پـی آن می‌گـذاری صـدق را عابـد
آن باشـد کـه پیشـش فانـی اسـت   عـارف آن کـو گویـدش لاثانـی است
تـرک کـن ناراسـتی هـم عـذر خـام   میـل سـوی راسـتی چـون شـد حـرام
راه بـد را نیـک اندیشـیده‌ای   ای هـداک اللّـه چـه بـد فهمیـده‌ای
روی خـود، خـود می‌نمایـد آن یـگان   تـو کشـی تصویـر او چـون کـودکان
آن رخـی کان فعـل حق بنموده است   درحقیقـت روی حـق آن بـوده است

وانچـه خـود کـردی بتـی داری بـه راه | بت‌پرسـتی‌ها کنـی شـام و پـگاه
ای دو چشـمی بسـته از انـوار او | چـون نبینـی روی او در کار او
اینچنیـن در افتراهـا چـون پـری؟ | یـا مگـر از ذات بی‌چـون منکـری
دل چـرا بنـدی دریـن دنیـای دون | ناگهـان خواهـی شـدن زیـن جا برون
از پـی دنیـا بریـدن از خـدا | بـس همیـن باشـد نشـانِ اشـقیا
چـون شـود بخشـایش حـق بَر کسـی | دل نمی‌مانـد بـه دنیایـش بسـی
لیـک تـرکِ نفـس کـی آسـان بـود | مـردن و از خـود شـدن یکسـان بـود
آن خـدا خـود را نمـود از کار خویـش | کـرد قایـم شـاهد گفتـارِ خویـش
هرچـه او را بـود از حسـن مزیـد | حلیـه‌ی آن پیـش چشـمِ مـا کشـید
تـو کشـی از پیـش خـود تصویـر او | خالـق او می‌شـوی ای تیره‌خـو
آنکـه خـود از کارِ خـود جلوه‌نماسـت | آن خدا نی آنکه خود از دسـت ماسـت
ای سـتمگر ایـن همـان مولای ماسـت | آنکـه قـرآن مـادحِ او جـا بـه جاسـت
هـر چـه قـرآن گفـت می‌گویـد سـما | چشـم بکشـا تـا ببینـی ایـن ضیـا
بـس همیـن فخـری بـود اسلام را | کـو نمایـد آن خـدای تـام را گویـدش
زانسـان کـه از صنعـش عیـان | نـی تراشـد از خـودش چـون دیگـران

غیـر مسـلم خـود تراشـد پیکـرش — خـود تراشـد قامـت و پـا و سـرش
خودتراشـیده نمی‌گـردد خـدا — همچـو طـفلان بـازی اسـت و افتـرا
زیـن تراشـیدن جهانـی شـد تبـاه — کـم کسـی سـوی خـدا بردسـت راه
چـون تو کوری نیسـتی چشـمی کشـا — بیـن چـه ظاهـر می‌کنـد ارض و سـما
هـر طـرف بشـنو صـدای القدیـر — ذوالـجلال و ذوالعلٰـی نـوری منیـر
هیـچ مخلوقـی خـدای خـود مگیـر — کی شـود یـک کرمکی چـون آن قدیر
پیـش او لـرزد زمیـن و آسـمان — پـس تو مشـت خـاک را مثلـش مدان
گـر خـدا گویـی ضعیفـی را بـه زور — جـان تـو گویـد کـه کذّابـی و کـور
دل نمی‌دانـد خـدا جـز آن خـدا — اینچنیـن افتـاد فطـرت ز ابتـدا
از ره کیـن و تعصـب دور شـو — یـک نظـر از صـدق کـن پرنـور شـو
کیـن ریـاضِ عقـل را ویـران کنـد — عـاقلان را گمـراه و نـادان کنـد
کـی بشـر گـردد خـدای لایـزال — داوری‌هـا کـم کـن ای صیـد ضلال
آبِ شـور انـدر کَفـت هسـت ای عزیـز — نازهـا کـم کـن اگـر داری تمیـز
تـو هلاکـی گـر نجویـی آن خـدا — آنکـه بنمایـد تـرا ارض وسـما هـم
بـه قـرآن بیـن جمـال آن قدیـر — قـول و فعـلِ حـق زلالِ یـک غدیـر

مـردم انـدر حسـرتِ ایـن مدّعـا چـون | نمی‌خواهنـــد خلــق ایـــن چشـــمه را
هســت قــرآن در ره دیــن رهنمــا در | همــه حاجــاتِ دیــن حاجــت‌روا آن
گـــروه حـــق کـــه از خـــود فانی‌انـــد | آب‌نـــوش از چشـــمه‌ی فرقانی‌انـــد
فـــارغ افتـــاده زِ نـــام و عـــزّ و جـــاه | دل ز کـــف و از فـــرق افتـــاده کلاه
دورتـــر از خـــود، بـــه یـــار آمیختـــه | آبـــرو از بهـــر رویـــی ریختـــه
از بـرون چـون اجنبـی دل پـر زِ یـار | کـس ندانـد رازِشـان جـز کـردگار
دیدنشـــان می‌دهـــد یـــاد از خـــدا | صـــدق‌ورزان در جنـــاب کبریـــا
آن همـــه را بـــود فرقـــان رهبـــری | هـر یکـی زان در شـده همچـون دری
آن همـــه زان دلبـــری جـــان یافتنـــد | جـان چـه باشـد روی جانـان یافتنـد
چشم‌شـان شـد پاک از شـرک و فساد | شـــد دل‌شـــان منـــزل ربّ العبـــاد
سیّدشـان آنکـه نامـش مصطفٰی است | رهبـرِ هـر زمـره‌ی صـدق و صفا است
می‌درخشـــد روی حـــق در روی او | بـــوی حـــق آیـــد ز بـــام و کـــوی او
هـــر کمـــال رهبـــری بـــر وی تمـــام | پـــاک‌روی و پاک‌رویـــان را امـــام
ای خـــدا ای چـــاره‌ی آزار مـــا کـــن | شـــفاعت‌های او در کارمـــا هـــر
کـــه مهـــرش در دل و جانـــش فتـــد | ناگهـــان جانـــی در ایمانـــش فتـــد

کـی ز تاریکـی برآیـد آن غـراب / کـو رمـد زیـن مشـرقِ صدق و صواب
آنکـه او را ظلمتـی گیـرد بـه راه / نیسـتش چـون روی احمـد مهـر و ماه
تابعـش بحـرِ معانـی می‌شـود / از زمینـی آسـمانی می‌شـود
هـر کـه در راه محمـد زد قـدم / انبیـاء را شـد مثیـل آن محتـرم
تـو عجـب داری ز فـوزِ ایـن مقـام / پـای بنـد نفـس گشـته صبح و شـام
ای کـه فخـر و نـاز بر عیسیٰ تراست / بنـده‌ی عاجـز بـه چشـمِ تـو خداسـت
شـد فراموشـت خداونـدی ودود / پیـش عیسـیٰ اوفتـادی در سـجود
مـن ندانـم ایـن چـه عقل‌سـت و ذکا / بنـده‌ای را سـاختن ربّ السَّـما
فانیـان را نسـبتی بـا او کجـا / از صفـاتِ او کمـال اسـت و بقـا
چاره‌سـازِ بنـدگان، قـادر خـدا / آنکـه نایـد تـا ابـد بـر وی فنـا
حافـظ و سـتار و جـوّاد و کریـم / بی‌کسـان را یـار و رحمـان و رحیـم
تـو چـه دانـی آن خـدای پـاک / را آن جلال و تـو دادی خـاک را
هـان دمـی هـر دم زِ کفّـاره زنـی / پـس نـه مرد اسـتی کـه کمتـر از زنی
نسـخه‌ی سـهل اسـت گـر یابـد سـزا / زیـد و گـردد بکـر زان فعلـش رهـا
لیـک زیـن نسـخه نمی‌یابـی نشـان / در ورق‌هـای زمیـن و آسـمان

تـا خـدا بنیـاد ایـن عالـم نهـاد		ظالمـی هـم ننـگ دارد زیـن فسـاد
چـون نـدارد فاسـقی آن را پسـند		چـون پسـندد حضـرتِ پـاک و بلنـد
مـا گنهگاریـم نـالان نیـز هـم		او غیـوری هسـت رحمـان نیـز هـم
زهـر و تریـاق اسـت در مـا مسـتتر		آن کشـد ایـن می‌دهـد جـان دگـر
زهـر را دیـدی، ندیـدی چـاره‌اش		آنکـه بـوده از ازل کَفّـاره‌اش
چـون دو چشـمت داده‌انـد، ای بی‌خبر		پـس چـرا پوشـی یکـی وقـتِ نظـر
یـک نظـر بین سـوی این دنیـای دون		چـون بگـردی از پـی آن سـرنگون
آنچـه داری از متـاع و منزلـت		بی‌مشـقت‌ها نگشـته حاصلـت
بایـدت تـا مدتـی جهـدی دراز		تـا خـوری از کِشـت خـود نانـی فـراز
چـون همیـن قانـون قـدرت اوفتـاد		بـس همیـن یـاد آر در کشـتِ معـاد
خـوب گفـت آن قـادر ربّ الـوریٰ		لیـس للانسـان الا مـا سـعی
هـم دریـن معنی‌سـت گـر تو بشنوی		یـادگار مولـوی در مثنـوی
گنـدم از گنـدم برویـد جـو زِ جـو		از مکافـاتِ عمـل غافـل مشـو
آنکـه بـر کفّاره‌هـا خاطـر نهـاد		عقـل و دین از دسـت خود یکسـر بداد
دیـن و دنیـا جهـد خواهـد هـم تلاش		رو بـه راهـش جهـد کـن نـادان مباش

[ضیاء الحق، روحانی خزاین جلد ۹ ص ۲۵۱ الی ۲۵۶]

وحی حق پر از اشارات خداست

وحـی حـق پـر از اشـارات خداسـت　　گـر نفهمـد جاهلـی کـج‌دل رواسـت
چشـمه‌ی فیـض اسـت وحـی ایـزدی　　لیکـن آن فهمـد کـه باشـد مهتـدی
وحـی قـرآن رازهـا دارد بسـی　　نسـبتی بایـد کـه تـا فهمـد کسـی
واجـب آمـد نسـبت انـدر دیـن نخسـت　　کار بی‌نسـبت نمی‌آیـد درسـت
آن سـعیدی کـش ابوبکـر اسـت نـام　　نسـبتی می‌داشـت بـا خیرالانـام
زیـن نشـد محتـاج تفتیـش دراز　　جـان او بشـناخت روی پاک‌بـاز
هسـت فرقـی در نظرهـا ای سـعید　　آنچـه هـارون دیـد آن قـارون ندیـد
بـود هـارون پـاک و ایـن کِرمـی پلیـد　　کـی بمانـد بـا یزیـدی بایزیـد
گـر نباشـد نسـبتی در جایـگاه　　ظلمتـی در هـر قـدم گیـرد بـه راه
آن یکـی را مـه عیـان پیـشِ نظـر　　دیگـری را ابـر کـرده کـور و کـر
آن نشسـته بـا نـگارِ دلربـا ایـن　　ز کوری‌هـا در اِنـکار و اِبـا مـه
نمی‌آیـد نظـر در وقـتِ ابـر　　همچنیـن صدّیـق در چشـمان گبـر

ای برادر از تامل کن تلاش
هان مرو چون توسنی، آهسته باش

ای پی تکفیر ما بسته کمر
خانه‌ات ویران تو در فکرِ دگر

صد هزاران کفر در جانت نهان
رو چه نالی بهر کفر دیگران

خیز و اول خویشتن را کن درست
نکته‌چین را چشم می‌باید نخست

لعنتی، گر لعنتی بر ما کند
او نه بر ما خویش را رسوا کند

لعنت اهل جفا آسان بود
لعنت آن باشد که از رحمان بود

[ضیاء الحق، روحانی خزاین جلد ۹ ص ۳۰۸]

بود نانک عارف و مرد خدا

جان فدای آنکه او جان آفرید
دل نثارِ آن که زو شد دل پدید

جان ازو پیداست زین می‌جویدش
ربّنا اللّه ربّنا اللّه گویدش

گر وجود جان نبودی زو عیان
کی شدی مهر جمالش نقش جان

جسم و جان را کرد پیدا آن یگان
زین دَوَد دل سوی او چون عاشقان

او نمک‌ها ریخت اندر جان ما
جانِ جانِ ماست آن جانان ما

هـر وجـودی نقـش هسـتی زو گرفـت — جـان عاشـق رنـگ مسـتی زو گرفـت
هـر کـه نـزدش خود بخـود جانـی بود — او نـه دانـا سـخت نادانـی بـود
گـر وجـودِ مـا نـه زان رحمـان بـدی — جـان مـا بـا جـان او یکسـان بـدی
آنکـه جـان ما به جانش همسـر اسـت — جـای ننـگ و عـار نـی پرمیشـر اسـت
سـرّ مفهـوم خدایـی، قـدرت اسـت — منکـر آن لایـقِ صـد لعنـت اسـت
گـر ندانـی صـدق ایـن گفتـار را — هـم ز نانـک بشـنو ایـن اسـرار را
گفـت هـر نـوری ز نـور حـق بتافـت — هـر وجودی نقش خود زان دسـت یافت
ویـد می‌گویـد که‌هـر جان چون خداست — خودبخـود نی کرده‌ی رب الوریٰ اسـت
لیکـن ایـن مـرد خـدا اهـل صفـا — آنکـه کـرد از کـذب قومـی را رهـا
گفـت هـر جانـی ز دسـتش شـد پدید — قـادر اسـت، او جسـم و جـان را آفرید
فکـر کـن در گفتـه ایـن عارفـان — رو چـه نالـی بهـر ویـد آریـان
بـود نانـک عـارف و مـرد خـدا — رازهـای معرفـت را ره کشـا
ویـد زان راه معـارف دورتـر — ساده کی مهما نجانے بی‌هنـر
ایـن نصیحـت گـر ز نانـک بشـنوی — در دو عالـم از شـقاوت‌ها رهـی
او نـه از خـود گفـت ایـن گفتـار را — گـوش او بشـنید ایـن اسـرار را

ویـد را از نـور حـق مهجـور یافـت | از خـدا ترسـید و راه نـور یافـت
ای بـرادر هـم تـو سـوی او بیـا | دل چـه بنـدی در جهـان بی‌وفـا

[ست بچن، روحانی خزاین جلد ۱۰ص ۱۱۳-۱۱۴]

آنان که گشت کوچه‌ی جانان مقام‌شان

آنـان که گشـت کوچه‌ی جانان مقام‌شـان | ثبـت اسـت بر جریـده‌ی عالم دوام‌شـان
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شـد به عشـق | میرد کسـی که نیسـت مرامش مرام‌شان
ای مـرده دل مکـوش پی هجو اهل دل | جهـل و قصور تسـت نفهمی‌کلام‌شـان

[ست بچن، روحانی خزاین جلد ۱۰ص ۱۳۲]

تویک قطره داری ز عقل و خرد

تویـک قطـره داری ز عقـل و خـرد | مگـر قدرتـش بحـر بی‌حـدّ و عـدّ
اگـر بشـنوی قصـه‌ی صادقـان | مجنبـان سـر خـود چـو مسـتهزیان
تـو خـود را خردمنـد فهمیـده‌ای | مقامـات مـردان کجـا دیـده‌ای

[ست بچن، روحانی خزاین جلد ۱۰ص ۱۶۵]

جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

بنگـر ای قـوم نشـان‌های خداوند قدیر | چشم بکشـا که بر چشم نشـانی است کبیر
رو بـدو آر کـه گـر او بپذیـرد رو تافـت | ورنه این روی سـیه هسـت بتر از خنزیر
چون بتابی سر خود زان ملک ارض و سما | گر بگیـرد ز غضب پس چه پنهسـت و ظهیر
قمر و شمس و زمین و فلک و آتش و آب | همـه در قبضه‌ی آن یار عزیز اند اسـیر
قدسـیان جمله بلرزنـد ازان هیبت پاک | انبیـا را دل و جان خـون و الم دامنگیر
جنـت و دوزخ سـوزنده ازو می‌لرزنـد | تـو چه چیزی چه ترا مرتبـه، ای کِرم حقیر
چنـد این جنگ و جدل‌ها بخـدا خواهی کرد | توبـه کن توبـه مگر درگـذرد از تقصیر
مـن اگـر در نظـر یـار مقامـی دارم | پس چه نقصان ز نکوهیدن تو و از تکفیر
لعنت آن اسـت که از سـوی خدا می‌بارد | لعنـت بدگهران اسـت یکی هـرزه نفیر
ای بـرادر ره دین اسـت ره بس دشـوار | خـاک شـو خاک مگر باز کنندش اکسـیر
تـو هلاکـی اگر از کبر بتابی سـر خویش | مـن ازو آمـدم و با تـو بگویم چـو نذیر
آن خدایـی کـه ازو خلق و جهـان بی‌خبراند | بـر من او جلوه نمودسـت گر اهلی بپذیر

[سراج منیر، روحانی خزاین جلد ۱۲ ص ۳]

مثنوی

ای فریـد وقـت در صـدق و صفـا ‌‌ ‌ باتـو بـاد آن رو کـه نـام او خـدا

برتـو بـارد رحمـت یـار ازل ‌ در تـو تابـد نـور دلـدار ازل

از تـو جان مـن خوش‌ست ای خوش‌خصال ‌ دیدمـت مـردی دریـن قحـط الرجـال

درحقیقـت مـردم معنـی کم‌انـد ‌ گـو همـه از روی صـورت مردم‌انـد

ای مـرا روی محبـت سـوی تـو ‌ بـوی انـس آمـد مـرا از کـوی تـو

کـس ازیـن مـردم بـه مـا روی نکـرد ‌ ایـن نصیبـت بـود ای فرخنـده مـرد

هـر زمـان بـا لعنتـی یـادم کننـد ‌ خسـته دل، از جـور و بیـدادم کننـد

کـس بـه چشـم یـار صدّیقـی نشـد ‌ تـا بـه چشـم غیـر زندیقـی نشـد

کافـرم گفتنـد و دجـال و لعیـن ‌ بهـر قتلـم هـر لئیمـی در کمیـن

بنگـر ایـن بازی کنـان را، چـون جهند ‌ از حسـد بـر جـان خـود بـازی کننـد

مومنـی را کافـری دادن قـرار ‌ کار جان‌بازیسـت نـزد هوشـیار

زانکـه تکفیـری کـه از ناحـق بـود ‌ واپـس آیـد بـر سـر اهلـش فتـد

سـفله‌ای کـو غـرق در کفـر نهـان / هــرزه نالــد بهرکفــر دیگــران
گـر خبـر زان کفـر باطـن داشـتی / خویشــتن را بدتــری انگاشــتی
تــا مــرا از قــوم خــود ببریده‌انــد / بهــر تکفیــرم چهــا کوشــیده‌اند
افتراهــا پیــش هــر کــس برده‌انــد / و از خیانت‌هــا ســخن پرورده‌انــد
تــا مگــر لغــزد کســی زان افتــرا / ســاده‌لوحی کافــر انــگارد مــرا
در ره مــا فتنه‌هــا انگیختنــد / بــا نصــاریٰ رأی خــود آمیختنــد
کافــرم خواندنــد از جهــل و عنــاد / اینچنیــن کــوری، بــه دنیــا کــس مباد
بخــل و نادانــی تعصب‌هــا فــزود / کیــن بجوشــید و دوچشم‌شــان ربــود
مــا مســلمانیم از فضــل خــدا / مصطفــی مــا را امــام و مقتــدا
اندریــن دیــن آمــده از مادریــم / هــم بریــن از دار دنیــا بگذریــم
آن کتـاب حـق کـه قـرآن نـام اوسـت / آن رسـولی کـش محمـد هسـت نـام
بـادەی عرفـان مـا از جـام اوسـت / دامــن پاکــش بــه دســت مــا مــدام
مهــر او بــا شــیر شــد انــدر بــدن / جان شـد و با جان به در خواهد شـدن
هســت او خیــر الرســل خیرالانــام / هــر نبــوت را بــرو شــد اختتــام
مـا ازو نوشـیم هـر آبـی کـه هسـت / زو شـده سـیراب سـیرابی کـه هسـت

آنچـه مـارا وحـی و ایمایـی بـود آن نـه از خـود ازهمـان جایـی بـود
مـا ازو یابیـم هـر نـور و کمـال وصـل دلـدار ازل بـی‌او محـال
اقتـدای قـول او درجـان ماسـت هرچـه زو ثابـت شـود ایمـان ماست
از ملایـک و از خبرهـای معـاد هرچـه گفـت آن مرسـل ربّ العبـاد
آن همـه از حضـرت احدیـت اسـت منکـر آن مسـتحق لعنـت اسـت
معجـزات او همـه حق‌انـد و راسـت منکـر آن مـورد لعـن خداسـت
معجـزات انبیـاءِ سـابقین آنچـه در قـرآن بیانـش بالیقیـن
بـر همـه از جـان و دل ایمـان ماست هـر کـه انـکاری کنـد از اشقیاسـت
یـک قـدم دوری ازان روشـن کتـاب نـزد مـا کفـر اسـت و خسـران و تباب
لیـک دونـان را بـه مغـزش راه نیست هـر دلـی از سـرّ آن آگاه نیسـت
تـا نباشـد طالبـی پاک‌انـدرون تـا نجوشـد عشـق یـار بی‌چگـون
راز قـرآن را کجـا فهمـد کسـی بهـر نـوری نـور می‌بایـد بسـی
ایـن نمـن قـرآن همیـن فرموده ست انـدرو شـرط تطهّـر بـوده اسـت
گـر بـه قـرآن هـر کسـی را راه بـود پـس چـرا شـرط تطهّـر را فـزود
نـور را دانـد کسـی کـو نـور شـد و از حجـاب سرکشـی‌ها دور شـد

این همه کوران که تکفیرم کنند / بی‌گمان از نور قرآن غافل‌اند
بی‌خبر از رازهای این کلام / هرزه گویان ناقصان و ناتمام
درکف‌شان استخوانی بیش نیست / در سرشان عقل دوراندیش نیست
مرده‌اند و فهم‌شان مردار هم / بی‌نصیب از عشق و از دلدار هم
الغرض فرقان مدار دین ماست / او انیس خاطر غمگین ماست
نورِ فرقان می‌کشد سوی خدا / می‌توان دیدن ازو روی خدا ما
چه سان بندیم زان دلبر نظر / همچو روی او کجا روی دِگر
روی من از نورِ روی او بتافت / یافت از فیضش دل من هرچه یافت
چون دو چشمم کس نداند آن جمال / جان من قربان آن شمس الکمال
همچنین عشقم به روی مصطفی / دل پَرد چون مرغ سوی مصطفی
تا مرا دادند از حسنش خبر / شد دلم از عشق او زیر و زبر
من که می‌بینم رخ آن دلبری / جان فشانم گر دهد دل دیگری
ساقی من هست آن جان پروری / هر زمان مستم کند از ساغری
محو روی او شدست این روی من / بوی او آید زِ بام و کوی من
بس که من در عشق او هستم نهان / من همانم من همانم من همان

جـان مــن از جــان او یابــد غــذا / از گریبانــم عیــان شــد آن ذکا
احمــد انــدر جـان احمـد شد پدیـد / اســم مــن گردیـد آن اسـم وحیـد
فــارغ افتــادم بــدو از عــزّ و جــاه / دل زِ کــف و از فــرق افتــاده کلاه
بـر مـن این بهتـان که من زان آسـتان / تافتـم سـر ایـن چـه کـذبِ فاسـقان
سـر بتابـد زان مـهِ مـن چـون منـی / لعنــت حــق بــر گمــان دشــمنی
آن منــم کانــدر ره آن ســروری / درمیـانِ خـاک و خـون بینـی سـری
تیــغ گــر بــارد بــه کــوی آن نــگار / آن منــم کاوّل کنــد جــان را نثــار
گـر همیـن کفـر است نـزدِ کیـن‌وری / خوش‌نصیبـی آنکـه چـون مـن کافری
کافــرم گفتنــد و دجّــال و لعیــن / مـن ندانـم این چـه ایمان‌سـت و دین
ایـن طبیعت‌های‌شـان چون سنگ‌هاست / در برِشـان گـر دلـی بـودی کجاسـت
کار اینــان هــر زمانــی افتراســت / یـار اینـان هـر دمـی حرص و هواسـت
دل پر از خبث است و باطن پر زِ شـر / صحــتِ نیّــت از ایشــان دورتــر
صحــت نیــت چــو باشــد در دلــی / بـر گلِ صـدق اوفتـد چـون بلبلـی
بــر شــرارت‌ها نمی‌بنــدد میــان / ترســد از دانــای اســرار نهــان
لیکــن ایــن بی‌باکــی و تــرک حیــا / افتــرا بــر افتــرا بــر افتــرا

این نـه کارِ مومنـان و اتقیاسـت / ایـن نـه خـوی بنـدگانِ باصفاسـت
هـر کـه او هـر دم پرسـتارِ هـوا مـن / چسـان دانـم کـه ترسـد از خـدا
خویشـتن را نیـک اندیشـیده‌اند / هـای، ایـن مـردم چـه بـد فهمیده‌انـد
اتبـاع نفـس اعـراض از خـدا بـس / همیـن باشـد نشـان اشـقیا هـر
کـه زینسـان خبـث در جانـش بـود / کافـرم گـر بـوی ایمانـش بـود
مـن بریـن مـردم بخوانـدم آن کتـاب / کان منـزه اوفتـاد از ارتیـاب
هـم خبرهـا پیـش کـردم زان رسـول / کو صدوق از فضل حق، پاک از فضول
لیکـن اینـان را بـه حـق روی نبـود / پیـش گرگی گریه‌ی میشـی چه سـود
کافـرم گفتنـد و روهـا تافتنـد / آن یقیـن گویـا دلـم بشـگافتند
اندرینـان خـوب گفـت آن شـاه دیـن / کافـران دل بـرون چـون مومنیـن
بـر زبـان قـرآن مگـر در سـینه‌ها / حـبّ دنیـا هسـت و کبـر و کینه‌هـا
دانـش دیـن نیـز لاف اسـت و گـزاف / پشـت بنمودنـد وقـت هـر مصـاف
جاهلانـی غافـل از تـازی زبـان / هـم ز قـرآن هـم ز اسـرار نهـان
کبرِشـان چـون تاکمـال خـود رسـید / غیـرتِ حـق پرده‌هایشـان دریـد
دشـمنان دیـن چـون شـمرِ نابـکار / دیـن چـو زیـن العابدیـن بیمـار و زار

تـن همی‌لـرزد دل و جـان نیزهـم — چـون خیانت‌هـای ایشـان بنگـرم
مکرهـا بسـیار کردنـد و کننـد — تـا نظـام کارمـا برهـم زننـد
لیکـن آن امـری که هسـت از آسـمان — چـون زوال آیـد بـرو از حاسـدان؟
مـن چه چیزم جنگـشـان با آن خداسـت — کز دو دسـتش این ریاض و این بناسـت
هـر کـه آویـزد بـه کار و بـار حـق — اوسـتاده ازپـی پیـکار حـق
فانـی ایـم و تیـرِ مـا تیـرِ حـق اسـت — صیـدِ مـا دراصـل نخچیرحـق اسـت
صادقـی دارد پنـاه آن یـگان — دسـت حـق در آسـتینِ او نهـان
هـر کـه بـا دسـت خـدا پیچـد زِ کین — بیـخ خـود کنـدد چـو شـیطان لعیـن
ای بسـا نفسـی کـه همچو بلعم اسـت — کار او از دسـت موسـیٰ برهـم اسـت
آمـدم بـر وقـت چـون ابـر بهـار — بـا مـن آمـد صـد نشـان لطـفِ یـار
آسـمان از بهـر مـن بـارد نشـان — هـم زمیـن الوقـت گویـد هـر زمـان
ایـن دو شـاهد بهـرِ مـن اسـتاده‌اند — بـاز در مـن ناقصـان افتاده‌انـد
هـای، ایـن مـردم عجـب کـور و کراند — صـد نشـان بیننـد غافـل بگذرنـد
اینچنیـن اینـان چـرا بـالا پرنـد — یـا مگـر زان ذات بی‌چـون منکراننـد
او چـو برکـس مهربانـی می‌کنـد — از زمینـی آسـمانی می‌کنـد

عزتش بخشد ز فضل و لطف و جود   مهر و مه را پیشش آرد در سجود

من نه از خود ادعایی کرده‌ام   امر حق شد اقتدایی کرده‌ام

کارِ حق است این نه از مکرِ بشر   دشمنِ این دشمن آن دادگر

آن خدا کاین عاجزی را چیده ست   رحمتش در کوی‌ما باریده است

مُردم و جانان پس از مردن رسید   گم شدم آخر رخی آمد پدید

میل عشق دلبری پر زور بود   غالب آمد رختِ ما را در ربود

من ندارم مایه‌ی کردارها عشق   جوشید و ازو شد کارها بهر من

شد نیستی طور خدا چون   خودی رفت آمد آن نورِ خدا رو

بدو کردم که رو آن روی اوست   هر دل فرخنده مایل سوی اوست

در دو عالم مثل او رویی کجاست   جز سر کویش دگر کویی کجاست

آن کسان کز کوچه‌ی او غافل‌اند   از سگانِ کوچه‌ها هم کمترانـد

خلق و عالم جمله در شور و شراند   عاشقانش در جهان دیگرانـد

آن جهان چون ماند بر کس ناپدید   از جهان، آن کور و بدبختی چه دید

راه حق بر صادقان آسان‌تر است   هر که جوید دامنش آید به دست

هر که جوید وصلش از صدق و صفا   ره دهندش سوی آن ربّ السّما

صادقــان را می‌شناســد چشــم یــار   کیــد و مکــر اینجــا نمی‌آیــد بــه کار
صــدق می‌بایــد بــرای وصــل دوســت   هــر کــه بی‌صدقــش بجوید حمق اوست
صــدق‌ورزی در جنــاب کبریــا   آخــرش می‌یابــد از یمــن وفــا صــد
دری مســدود بکشــاید بــه صــدق   یــار رفتــه بــاز می‌آیــد بــه صــدق
صــدق‌ورزان را همیــن باشــد نشــان   کــز پــی جانــان بــه کــف دارنــد جــان
دوختــه در صــورت دلبــر نظــر   وز ثنــا و سَــبِّ مــردم بی‌خبــر
کار عقبــیٰ بــا عمل‌هــا بســته‌اند   رســته آن دلهــا کــه بهــرش خســته‌اند
از ســخن‌ها کــی شــود ایــن کار و بــار   صــدق می‌بایــد کــه تــا آیــد نــگار
علــم را عالــم بتــی دارد بــه راه   بــت پرســتی‌ها کنــد شــام و پــگاه
گــر بــه علــم خشــک کار دیــن بــدی   هــر لییمــی رازدار دیــن بــدی
یارِمــا دارد بــه باطن‌هــا نظــر   هــان مشــو نــازان تــو بــا فخــر دِگــر
هســت آن عالــی جنابــی بــس بلنــد   بهــر وصلــش شــورها بایــد فگنــد
زندگــی در مــردن عجــز و بکاســت   هــر کــه افتادســت او آخــر بخاســت
تــا نــه کارِ دردِ کــس تــا جــان رســد   کــی فغانــش تــا در جانــان رســد
هــر کــه تــرک خــود کنــد یابــد خــدا   چیســت وصل از نفس خود گشــتن جدا

لیک ترک نفس کی آسان بود مردن و از خود شدن یکسان بود
تا نه آن بادی وزد بر جان ما کو رباید ذره‌ی امکانِ ما کی
درین گرد و غباری ساخته می‌توان دید آن رخ آراسته
تا نه قربان خدای خود شویم تا نه محو آشنای خود شویم
تا نباشیم از وجود خود برون تا نگردد پر زِ مهرش اندرون
تا نه بر ما مرگ آید صد هزار کی حیاتی تازه بینیم از نگار
تا نریزد هر پر و بالی که هست مرغ این ره را پریدن مشکل است
بدنصیبی آنکه وقتش شد به باد یار آزرده دل اغیار شاد
از خردمندان مرا انکار نیست لیکن این ره راه وصلِ یار نیست
تا نباشد عشق و سوداء و جنون جلوه ننماید نگار بی‌چگون
چون نهان است آن عزیزی محترم هر کسی راهی گزینند لاجرم
آن رهی کو عاقلان بگزیده‌اند از تکلف روی حق پوشیده‌اند
پرده‌ها بر پرده‌ها افراخته مطلبی نزدیک دور انداخته
ما که با دیدار او رو تافتیم از ره عشق و فنایش یافتیم
ترکِ خود کردیم بهرِ آن خدا از فنای ما پدید آمد بقا

اندریــن ره دردِسـر بسـیار نیسـت / جـان بخواهـد دادنـش دشـوار نیسـت
گـر نـه او خوانـدی مرا از فضـل و جود / صـد فضولـی کردمـی بی‌سـود بـود
از نگاهـی ایـن گـدا را شـاه کـرد / قصه‌هـای راه مـا کوتـاه کـرد
راه خـود بـر مـن کشـود آن دلسـتان / دانمـش زانسـان کـه گل را باغبـان
هـر کـه در عهـدم زِ مـن مانـد جـدا / می‌کنـد بـر نفسِ خـود جـور و جفـا
پـر زِ نـور دلسـتان شـد سـینه‌ام / شـد ز دسـتی صیقـلِ آیینـه‌ام
پیکـرم شـد پیکـرِ یـارِ ازل / کارِ مَـن شـد کارِ دِلـدارِ ازل
بـس کـه جانـم شـد نهـان در یـارِ من / بـوی یـار آمـد ازیـن گلـزارِ مـن
نـور حـق داریـم زیـرِ چـادری / از گریبانـم برآمـد دلبـری
احمـدِ آخـر زمـان نـامِ مـن اسـت / آخریـن جامـی همیـن جامِ من است
طالـب راه خـدا را مـژده بـاد / کـش خـدا بنمـود ایـن وقـتِ مـراد
هـر کـه را یـاری نهـان شـد از نظـر / از خبـرداری همیـن پرسـد خبـر
هـر کـه جویـانِ نـگاری می‌بـود / کـی بـه یـک جایـش قـراری می‌بـود
مـی‌دود هـر سـو همی‌دیوانـه‌وار / تـا مگـر آیـد نظـر آن روی یـار
هـر که عشـق دلبـری در جان اوسـت / دل زِ دسـتش اوفتـد از هجـرِ دوسـت

عاشـــقان را صبـــر و آرامـــی کجـــا
توبـــه از روی دل آرامـــی کجـــا

هـــر کـــه را عشـــق رخ یـــاری بـــود
روز و شـــب بـــا آن رخـــش کاری بـــود

فرقتـــش گـــر اتفاقـــی اوفتـــد
در تـــن و جانـــش فراقـــی اوفتـــد

یـــک زمانـــی زندگـــی بـــی‌روی یـــار
می‌کنـــد بـــر وی پریشـــان روزگار

بـــاز چـــون بینـــد جمـــال و روی او
مـــی‌دود چـــون بی‌حواســـی ســـوی او

می‌زنـــد در دامنـــش دســـت از جنـــون
کـــز فراقـــت شـــد دلـــم ای یـــار خـــون

اینچنیـــن صـــدق ار بـــود انـــدر دلـــی
گل بجویـــد جـــای خـــود چـــون بلبلـــی

گـــر تـــو افتـــی بـــا دو صـــد درد و نفیـــر
کـــس همی‌خیـــزد کـــه گـــردد دســـتگیر

تافتـــن رو از خـــورِ تابـــان کـــه مـــن
خـــود بـــر آرم روشـــنی از خویشـــتن

ایـــن همیـــن آثـــار ناکامـــی بـــود
بیـــخِ شـــقوت نخـــوت و خامـــی بـــود

عَالمـــی را کـــور کردســـت ایـــن خیـــال
ســـرنگون افگنـــد در چـــاه ضلال

ســـوی آبـــی تشـــنه را بایـــد شـــتافت
هر که جســـت از صـــدق دل آخر بیافت

آن خردمنـــدی کـــه جویـــد کـــوی یـــار
آبـــرو ریـــزد زِ بهـــر روی یـــار

خـــاک گـــردد تـــا هـــوا بربایـــدش
گـــم شـــود تـــا کـــس رهـــی بنمایـــدش

بی‌عنایـــات خـــدا کار اســـت خـــام
پختـــه دانـــد ایـــن ســـخن را والســـلام

[سراج منیر روحانی خزاین ج ۱۲ ص ۹۴ـ۱۰۲]

سخن نزدم مَران از شهریاری

سخن نزدم مَران از شهریاری　　که هستم بر دری امّیدواری
خداوندی که جان‌بخش جهان ست　　بدیع و خالق و پروردگاری
کریم و قادر و مشکل‌کشایی　　رحیم و مُحسن و حاجت براری
فتادم بر درش زیر آنکه گویند　　برآید در جهان کاری زِ کاری
چو آن یارِ وفادار آیدم یاد　　فراموشم شود هر خویش و یاری
به غیر او چسان بندم دلِ خویش　　که بی‌رویش نمی‌آید قراری
دلم در سینه‌ی ریشم مجوئید　　که بستیمش به دامانِ نگاری
دل من دلبری را تخت‌گاهی　　سرمن در ره یاری نثاری
چگویم فضل او بر من چگون‌ست　　که فضل اوست ناپیدا کناری
عنایت‌های او را چون شمارم　　که لُطفِ اوست بیرون از شماری
مرا کاریست با آن دلستانی　　ندارد کس خبر زان کاروباری

بنالم بر درش زانسان که نالد	به وقت وضع حملی بارداری
مرا با عشق او وقتی‌ست معمور	چه خوش وقتی چه خُرّم روزگاری
ثناها گویمت ای گُلشن یار	که فارغ کردی از باغ و بهاری

[حجت الله، روحانی خزاین جلد ۱۲ ص ۱۴۹]

آن کس که به تو رسد شهان را چه کند

آن کس که به تو رسد شهان را چه کند	با فرّ تو فرّ خسروان را چه کند
چون بنده شناختت بدان عزّ و جلال	بعد از تو جلال دیگران را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی	دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند

[مجموعه اشتهارات، جلد اول ص۱۵۰ اعلامیه: ۱۷۹ چاپ ۲۵جون ۱۸۹۷]

هر آن کاری که گردد از دعای محو جانانی

هــر آن کاری کــه گــردد از دعــای محــو جانانــی
نــه شمشــیری کنــد آن کار نــی بــادی نــه بارانــی
عجــب دارد اثــر دســتی کــه دســت عاشــقی باشــد
بگردانــد جهانــی را ز بهــر کار گریانــی
اگــر جنبــد لــب مــردی ز بهــر آنکــه ســرگردان
خــدا از آســمان پیــدا کنــد هــر نــوع ســامانی
ز کار افتــاده را بــر کار مــی‌آرد خــدا زیــن ره
همیــن باشــد دلیــل آنکــه هســت از خلــق پنهانــی
مگــر بایــد کــه باشــد طالــب او صابــر و صــادق
نبینــد روز نومیــدی وفــادار از دل و جانــی

[الحکم ۱۳، ۶ اوت ۱۸۹۸]

بترسید از خدای بی‌نیاز و سخت قهاری

بترسید از خدای بی‌نیاز و سخت قهاری
نپندارم که بد بیند خداترسی نکوکاری
مرا باور نمی‌آید که رسوا گردد آن مردی
که می‌ترسد ازان یاری که غفّارست و ستّاری
گر آن چیزی که می‌بینم عزیزان نیز دیدندی
ز دنیا توبه کردندی به چشم زار و خونباری
خور تابان سیه گشت است از بدکاری مردم
زمین طاعون همی‌آرد پی تخویف و انذاری
به تشویش قیامت ماند این تشویش گر بینی
علاجی نیست بهرِ دفع آن جز حسن کرداری
نشاید تافتن سر زان جنابِ عزّت و غیرت
که گر خواهد کشد ور یک دمی چون کرم بیکاری

مَـن از همـدردی‌ات گفتـم تـو خـود هـم فکـر کـن بـاری
خـرد از بهـر ایـن روز اسـت ای دانـا و هشـیاری

[ایام الصلح روحانی خزاین ج ۱۴ ص۳۶۳]

ای قدیر و خالق ارض و سما

ای قدیـر و خالـق ارض و سـما
ای رحیـم و مهربـان و رهنمـا

ای کـه مـی‌داری تـو بـر دلهـا نظـر
ای کـه از تـو نیسـت چیـزی مسـتتر

گـر تـو می‌بینـی مـرا پـر فسـق و شـر
گـر تو دیـد استی کـه هسـتم بدگهر

پـاره پـاره کـن مـنِ بـدکار را
شـاد کـن، ایـن زمـره‌ی اغیـار را

بـر دلشـان ابـرِ رحمت‌هـا ببـار
هـر مرادشـان بـه فضـل خـود بـرآر

آتـش افشـان، بـر در و دیـوارِ مـن
دشـمنم بـاش و تبـه کـن کارِ مـن

ور مـرا از بندگانـت یافتـی
قبلـه‌ی مـن آسـتانت یافتـی

در دل مـن آن محبـت دیـده‌ای
کـز جهـان آن راز را پوشـیده‌ای

بامـن از روی محبـت کار کـن
اندکـی افشـای آن اسـرار کـن

ای کـه آیـی سـوی هـر جوینـده‌ای / واقفـی از سـوزِ هـر سـوزنده‌ای
زان تعلق‌هـا کـه بـا تـو داشـتم / زان محبت‌هـا کـه در دل کاشـتم
خـود بـرون آ ازپـی ابـراءِ مـن / ای تـو کهـف و ملجـاء و مـاوای مـن
آتشـی کانـدر دلـم افروختـی / وز دمِ آن غیـر خـود را سـوختی
هـم ازان آتـش رخِ مـن برفـروز / وِیـن شـبِ تـارم مبدّل کـن بـه روز
چشـم بکشـا ایـن جهـانِ کـور را / ای شـدید البطـش بنمـا زور را
زِ آسـمان نـور نشـانِ خـود نمـا / یـک گلـی از بوسـتانِ خـود نمـا
ایـن جهـان بینـم پر از فسـق و فسـاد / غـافلان را نیسـت وقـتِ مـوت یـاد
از حقایـق غافـل و بیگانه‌انـد / همچـو طـفلان مایـلِ افسـانه‌اند
سـرد شـد دل‌هـا ز مهـرِ روی دوسـت / روی دل‌هـا تافتـه از کـوی دوسـت
سـیل در جوش است و شب تاریک و تار / از کرم‌هـا آفتابـی را بـرآر

[حقیقت المهدی، روحانی خزاین ج ۱۴ ص ۴۳۴ـ۴۳۵]

غریق ورطه‌ی بحر محبّت

غریــق ورطــه‌ی بحــر محبّــت — نـه بـر مهـرش نظـر باشـد نه بـر کین
بگـــوش عاشـــق از لب‌هـــای دلـــدار — چنـان نفریـن عزیـز آیـد که تحسـین
چنــان رویش خوش افتد از سـر عشـق — کـه قربـان می‌کنـد بـر وی دل و دین
شـــب و روزش بـــه دلبـــر کار باشـــد — دل و جانـش شـود آن یـار شـیرین
بســـوزد هـــر چـــه غیـــر یـــار باشـــد — همین این عشـق را رسـم است و آئین

[الحکم ۱۷. ۱۷ اکتبر ۱۹۰۱]

قصیده درمعرفتِ انسانِ کامل مظهر حق تعالیٰ

همـان ز نـوعِ بشـر کامل از خدا باشـد — کـه بـا نشـانِ نمایـان خدانمـا باشـد
بتابـد از رخِ او نـورِ عشـق و صدق و وفا — ز خلـقِ او کـرم و غربـت و حیـا باشـد
صفـاتِ او همه ظِلِّ صفات حق باشـند — هـم اسـتقامتِ او همچـو انبیـا باشـد

روان به چشــمه‌ی او بحرِ سرمدی باشد عیـان در آیینـه‌اش روی کبریـا باشـد
صعـودِ او همـه سـوی فلک بـود هر دم وجـودِ او همه رحمت چو مصطفی باشـد
خبر دهـد ز قدومش خـدا به مصحفِ پاک هـم از رسـول سلامی به صد ثنا باشـد
نتابـد از ره جانـانِ خـود سـرِ اخلاص اگرچـه سـیلِ مصیبـت به زورها باشـد
بـه راه یـارِ عزیـز از بلا نپرهیـزد اگرچـه در ره آن یـار اژدهـا باشـد
کنـد حرام همه عیش و خـواب را بر نفس چـو جمله عارف و عامی درین بلا باشـد
دل ازکف و کلهش باشـد اوفتاده ز فرق فراغـت از همـه خـود بینی و ریا باشـد
اصـولِ او همـه بر خلق رحم باشـد و لطف طریـق او همـه همـدردی و عطا باشـد
همیشه نفسِ شـریفش بکاهد از حسرات که چـون گروه بـدان تابع هدیٰ باشـد
همیشـه محتـرز از صحبتِ بـدان ماند غیـور از پـی دیـن همچـو اصفیا باشـد
پنـاه دیـن بـود و ملجـاء مسـلمانان بـه عقـدِ همتِ خـود دافـعِ قضا باشـد
هـزار سـر زنـی و مشـکلی نگـردد حل چـو پیـشِ او بـروی کارِ یک دعا باشـد
چـو شـیر زندگـی او بـود دریـن عالـم ز صیـدِ او دگـران را همـه غـذا باشـد
گهـی نشـان بنمایـد ز بهـرِ دیـن قویم گهی بـه معرکه جنگش باشـقیا باشـد
بـود مظفّـر و منصـور از خـدای کریـم ز معـضلاتِ شـریعت گره‌کشـا باشـد

ز مهرِ یارِ ازل بر رخش ببارد نور ــ ز شانِ حضرتِ اعلیٰ درو ضیا باشد
کشوفِ اهلِ کشوف از برای او باشند ــ هم از نجوم پی مقدمش صدا باشد
غرض مقامِ ولایت نشان‌ها دارد ــ نه هر که دلق بپوشد ز اولیا باشد
کلید این همه دولت محبتست و وفا ــ خوشا کسی که چنین دولتش عطا باشد
سخن ز فقر بدزدی همی‌توان گفتن ــ ولی علامتِ مردانِ ره، صفا باشد
ز مشکلاتِ ره راستی چه شرح دهم ــ که شرطِ هر قدمی گریه و بکا باشد
بسوزد آنکه نسوزد به صدق در ره یار ــ بمیرد آنکه گریزنده از فنا باشد
کلاه فتح و ظفر هیچ سر نمی‌یابد ــ مگر سری که پی حفظِ دین فدا باشد
نشان‌های سماوی به هیچکس ندهند ــ مگر کسی که ز خود گم پی خدا باشد
کسی رسد به مقامِ خوارق و اعجاز ــ که در مقامِ مصافات و اصطفا باشد
ضرورت است که در دین چنین امام آید ــ چو خلق جاهل و بی‌دین و مردمسا باشد
جهانیان همه ممنونِ منتش باشند ــ چراکه او پنه ملّت الهدیٰ باشد
اگرچه تیغ ندارد مگر به تیغِ دلیل ــ همی‌درد صف قومی که ناسزا باشد
چو پهلوان به در آید ز نزد رب کریم ــ به هر دمش مددِ صدقِ مدعا باشد
چه دست‌ها که نماید به روزِ کشتی و جنگ ــ باین امید که نفسی مگر رها باشد

همین‌ست طایفه‌ی برگزیدگانِ خدا | همین علامتشان از خدای‌ما باشد
به جنگ و حرب گزارند هر دمی که‌بود | که تا حفاظتِ مردم ز فتنه‌ها باشد
به خیر و عافیت بگذرد شب‌اندر خواب | که پاسبانی ایشان به صد عنا باشد
غلامِ همتِ مردانِ کارزار بباش | که امن مرد و زن از مردم وغا باشد
پناه بیضه‌ی اسلام آن جوانمردی‌ست | که خون به دل ز پی دینِ مصطفیٰ باشد
ازین بود که همه اهل و نیک‌طینت | را سر نیاز به درگاه‌شان فرا باشد
دماغ وکبر به مردانِ حرب نادانی‌ست | کسی که‌کبر کند سخت بی‌حیا باشد
چه جای کبر که‌ایشان پناه هر بشراند | طفیل‌شان همه عمّامه و قبا باشد
اگر ز مأمن‌شان یک دمی جدا بشوی | متاع و مایه‌ی ایمان ز تو جدا باشد
سر است زیر تبر صادقانِ مخلص را | که تا رهد سرِ قومی که در بلا باشد
اصول‌شان همه همدردی‌ست و مهر و کرم | طریق‌شان ره عجز و سرِ رضا باشد
هزار جانِ گرامی فدای آن دل باد | که مست و محوِ رضاهای کبریا باشد
به کنجِ خلوتِ پاکان اگر گذر بکنی | عیان شود که چه نوری دران سرا باشد
به دولتِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند | به عشقِ یار دلِ زارشان دو تا باشد
مناز با کله سبز و خرقه‌ی پشمین | که زیر دلقِ ملمع فریب‌ها باشد

زِ دسـت و بـازوی آن مـرد خدمتی آید	که سـوخته دل و جان از پی هدیٰ باشد
کسی که‌دل ز پی خلق سوزدش شب و روز	محقق اسـت کـه او خادم الوریٰ باشـد
نهیـبِ حادثـه بنیـادِ دیـن ز جـا ببـرد	اگــر ز ملّت‌مــا ظلّشــان جــدا باشــد
ازیـن بود کـه چو سـالِ صدی تمام شـود	برآیـد آنکـه بـه دین نایـبِ خدا باشـد
رسـید مژده ز غیبم کـه من همان مردم	کـه او مجـدِّد اِیـن دین و رهنما باشـد
لـوای مـا پنـه هـر سـعید خواهـد بود	نـدای فتـح نمایـان بـه نـامِ مـا باشـد
عجـب مـدار اگر خلق سـوی مـا بدوند	کـه هر کجـا که غنـی می‌بود گدا باشـد
گلی کـه روی خزان را گهی نخواهد دید	به باغِ ماسـت اگر قسـمتت رسـا باشـد
منـم مسـیح بـه بانـگِ بلنـد می‌گویـم	منـم خلیفه‌ی شـاهی که بر سـما باشـد
مقدر اسـت کـه روزی برین ادیم زمین	هزارهـا دل و جـان بـر رهـم فدا باشـد
زمیـنِ مرده همی‌خواسـت عیسـوی انفاس	ز وعـظِ بی‌عـملان خـود اثر کجا باشـد
کشـاده‌اند درِ فضـل گـر کنـون نایـی	زِ نامســاعدی بخــتِ نارســا باشــد
بـه هرزه طالب آن مهدی و مسـیح مباش	کـه کارِشـان همه خونریزی و وغا باشـد
عزیـز من ره تاییـد دین دگر راهی‌سـت	نـه ایـن کـه تیغ بـراری اگـر ابا باشـد
چه حاجت اسـت که‌تیغ از برای دین بکشـی	نـه دین بـود که به خونریزیش بقا باشـد

چـو دین مدلّل و معقول و باضیا باشـد | کـدام دل کـه ازان مذهـبش ابـا باشـد
چـو دین درسـت بود خنجـری نمی‌باید | کـه زورِ قـولِ موجّـه عجب‌نمـا باشـد
تـو از سـرای طبیعـت نیامـدی بیـرون | ازیـن همـه هوسـت جبـر با جفا باشـد
ز جبـر حجّـت حق بر جهان نیاید راسـت | بـرو دلیـل بـده گـر خـرد تـرا باشـد
ز جبـر کوکبه‌ی صدق را شکسـت آید | ازیـن بـود کـه ره جبرهـا خطـا باشـد
بـه‌هـوش‌باش که‌جبراسـت‌خـوددلیل‌گریز | تسـلّی دل مـردم ازیـن کجـا باشـد
مـرا بـه کفـر کنـی متّهـم ازیـن گفتار | کـه کفـر نـزدِ تـو ابـرار را سـزا باشـد
مگرچـه جای عجب گـر تو اینچنین گویی | کـه هر کـه بی‌هنـر افتـاد ژاژخا باشـد
بگـو هر آنچـه بگویی چـو خـود نمی‌دانی | کـه سـاکنانِ درش را چـه اجتبا باشـد
خوشـم به جور کشـیدن اگرچه کشته شوم | ازیـن که هـر عمل و فعل را جزا باشـد
دو چشـمِ خویش صفا کن که تا رخم بینی | وگرنـه پیشِ تو صـد عدل هم جفا باشـد
مـرا برین سـخنم آن فضـول عیب کند | کـه بی‌خبـر ز ره و رسـمِ دین ما باشـد
کجاسـت ملهم صادق که تـا حقیقتِ ما | بـرو عیـان همـه از پـرده‌ی خفا باشـد
زمـانِ یقظـه بیامـد هنـوز در خوابـی | شـنو که هر سـحر از هاتف این ندا باشد
به علم و فضل و کرامت کسـی به ما نرسـد | کجاسـت آنکـه ز اربـاب اِدّعـا باشـد

هـزار نقـد نمایـی یکـی چو سـکه‌ی ما — به نقشِ خوب و عیار و صفا کجا باشـد

مویّدی که مسـیحا دم است و مهدی وقت — بـه شـأنِ او دگـری کَـی زِ اتقیـا باشـد

چو غنچه بود جهانی خموش و سربسـته — مـن آمـدم به قدومـی که از صبا باشـد

چـه فتنه‌ها کـه بزادسـت اندریـن ایّام — کـدام راه بـدی کـو در اختفـا باشـد

محال هسـت کزین فتنه‌ها شـوی محفوظ — مگـر تـرا چـو بـه مـن گامِ اقتدا باشـد

کسـی که سـایه‌ی بـالِ هماش سـود نداد — ببایـدش کـه دو روزی به ظلّ ما باشـد

مسـلّم اسـت مـرا از خـدا حکومت عام — که من مسـیحِ خدایم که بر سـما باشـد

بدیـن خطـاب مرا هرگـز التفـات نبود — چـه جرمِ من چو چنین حکم از خدا باشـد

بـه تـاج و تخـتِ زمیـن آرزو نمـی‌دارم — نشـوقِ افسرشـاهی بـه دل مـرا باشـد

مرا بس اسـت که‌ملکِ سـما به دسـت آید — کـه ملـک و مِلکِ زمین را بقا کجا باشـد

حوالتـم بـه فلـک کرده‌اند روز نخسـت — کنـون نظـر بـه متـاعِ زمین چرا باشـد

مـرا کـه جنّت علیاسـت مسـکن و ماوا — چـرا بـه مزبله‌ی این نشـیب جا باشـد

اگرجهـان همه تحقیر مـن کند چه غمی — کـه با من‌سـت قدیـری که‌ذوالعلی باشـد

منـم مسـیحِ زمـان و منـم کلیـمِ خـدا — منـم محمـد و احمد که مجتبیٰ باشـد

نه بلعم اسـت که بدتر ز بلعم آن نادان — کـه جنـگِ او به کلیمِ حق از هوا باشـد

ازان قفس بپریدم برون که دنیا نام کنون به کنگره‌ی عرش جای ما باشد
مرا به گلشنِ رضوانِ حق شدست گذر مقامِ من چمنِ قدس و اصطفا باشد
کمالِ پاکی و صدق و صفا که گم شده بود دوباره از سخن و وعظِ من بپا باشد
مرنج از سخنم ای که سخت بی‌خبری که اینکه گفته‌ام از وحیِ کبریا باشد
کسی که گم شده از خود به نورِ حق پیوست هر آنچه از دهنش بشنوی بجا باشد
نیامدم ز پی جنگ و کارزار و جهاد غرض ز آمدنم درسِ اتّقا باشد
به خاکِ ذلت و لعنِ کسان رضا دادیم بدین غرض که بر نیستی بقا باشد
درونِ من همه پر از محبت نوریست که در زمانِ ضلالت ازو ضیا باشد
بجز اسیری عشقِ رخش رهایی نیست به درد او همه امراض را دوا باشد
عنایت و کرمش پرورد مرا هر دم به بینی‌اش اگرت چشم خویش وا باشد
به کارخانه‌ی قدرت هزارها نقش‌اند مگر تجلّیِ رحمان ز نقش ما باشد
بیامدم که ره صدق را درخشانم به دلستان برم آن را که پارسا باشد
بیامدم که درِ علم و رشد بکشایم به خاک نیز نمایم که در سما باشد
ترا نمی‌رسد انکارِ ما که نامردی تو با زنان بنشین گر ترا حیا باشد
گداز شد دل و جانم پی حمایتِ دین هنوز چشم تو کور این چه اعتدا باشد

تـرا چـه غم اگر ایـن دین ره عـدم گیرد
کـه هـر دمـت دلِ بِریان پی هوا باشـد

تـو خود ز علتِ بیگانگی شـدی مهجور
وگرنـه از درِ او هـر طـرف صلا باشـد

چـرا شـکایت رحمـان کنـی بـه نادانی
تـو صـاف باش کـه تازان طرف صفا باشـد

چنیـن زمانه چنین دور این چنین برکات
تو بی‌نصیب روی وه چه این شـقا باشـد

ببیـن که نـور بریـن خانـه‌ام همی‌بارد
مگـر چگونـه ببینـی اگـر عمـا باشـد

تـرا که همچو زنان کار زینتسـت و هوا
چگونـه در دلِ تـو میـلِ اهتـدا باشـد

فـدای بـازوی آنـان هـزار زاهـد بـاد
که جانشـان بـه ره دینِ حق فدا باشـد

گرفتـگانِ محبـت مسـخرانِ جمـال
رونـدگانِ رهـی کان ره فنـا باشـد

امـامِ وقـت همـان پهلوانِ میدان ست
که تیغ برسـر و سـر پیشِ آشـنا باشـد

چسـان تو قدر شناسـی خصالِ مردان را
که خصلتت همه چون خصلتِ نسـا باشـد

جهان و جاه جهان نزدشـان چنان هیچ ست
که پیش چشـم تو یک خس ز بوریا باشـد

قمـر مقابلـه بـا روی‌شـان نیـارد کـرد
کـه نـورِ او ز خور، این نور از خدا باشـد

بـه حضـرتِ صمـدی آبـرو همی‌دارنـد
دعـای گریه‌ی شـان خارق السـما باشـد

بـه دسـت هفت فلـک مثل‌شـان نمی‌بینم
اگرچـه بـر فلکی چشـمه‌ی ضیا باشـد

رمـد زِ صحبتشـان جذبه‌هـای تاریکی
دمـد ز گلشن‌شـان آنچه دلکشـا باشـد

هـزار جهد کنی زر نگـردد این مسِ نفس / مگـر به دوستی‌شـان کـه کیمیا باشـد

اگـر تو خود بگریزی وگرنه ممکن نیسـت / کـه سـایه‌ی کرم‌شـان ز تو جدا باشـد

غبـارِ حـرص و هـوا را بـه زیرِپـا بکنند / کـه ترکِ دوسـت ز بهر هوا جفا باشـد

مـرا مربی مـن، زین گروه خود کرد است / بـه جذبـه‌ای که نه حدّش نه انتها باشـد

دو چشـم خلق ببیند چو مـاه پرتوِ من / به شـرط آنکـه ز هر پرده‌ای رها باشـد

هزارگونـه نشـان‌های صـدق بنمایـم / بـه شـرطِ آنکه بـه صبر امتحان‌ما باشـد

فلـک قریبِ زمین شـد زِ بـارشِ برکات / کجاسـت طالـبِ حق تـا یقین‌فزا باشـد

کجـا دلی کـه درو خشـیتِ خدا باشـد / کجاسـت مردمِ چشـمی که باحیا باشـد

بـه جاه و منصـبِ دنیا مناز ای هشـیار / کـه این تنعّم و عیشـت نه دایما باشـد

چو خواب بگذرد این وقتِ خوش که‌می‌داری / طمـع مـدار کـه این حـال را بقا باشـد

نمـاز می‌کنـی و قبلـه را نمی‌دانـی / ندانمـت چـه غرض زیـن نمازها باشـد

زِ دیده خون بچکاند سـماعِ قصّه‌ی حشـر / به شـرط آنکه به دل خشـیتِ خدا باشد

بـه نفسِ تیـره تمنای وصـلِ او هیهات / رسـد همان بـه خدا کو ز خود فنا باشـد

قـدم بـه منـزلِ روحانیان بنه کـه جزین / جهـان و کارِ جهـان جملـه ابتلا باشـد

چـه جای خـوابِ خوش دامن و عیش و عافیت‌ست / نهنـگِ مرگ چو هر لحظه در قفا باشـد

کشـادِ کار به دل بستن است در محبوب — چـه خوش رخی کـه گرفتار او، رها باشـد
هزار شـکر که من روی یـار خود دیدم — چشـیدم آن همـه کان لـذتِ لقا باشـد
دمـاغ و کبـرِ همه منکرانِ دین شـکنم — مـن ایسـتاده‌ام اینـک دگر کجا باشـد
چـو مهرِ انـور و تابـان همی‌فشـانم نور — دگـر کجـا و چنیـن قدرتـی کرا باشـد
ز کارهـا که کنم و ز نشـان کـه بنمایم — عیان شـود که همه کارم از خدا باشـد
کنـون که‌در چمنِ من هزار گل بشـگفت — گر از طلب بنشـینی عجب خطا باشـد
تـو عمر خواه و صبوری کـه آن زمان آید — کـه جلـوه‌ی خورمـا دافـع العما باشـد
گـره ز دل بکشـا کارِ مـا ز هـوش نگـر — که عقلِ صاف دهندت چو دل صفا باشـد
تـرا چه شـد که‌بـه ماتم نشسـته‌ای نالان — که موسـمی‌اسـت که‌هم مرغ در نوا باشـد
زِ فکـرِ تفرقـه بـاز آ کـه موسـمی آمـد — کـه اجتمـاع همـه اهـل و اتقیـا باشـد
اراده‌ی ازلـی ایـن زمـان وقـت آورد — تـو چیسـتی که زِ تو ردّ این قضا باشـد
مَـرو بـه بی‌خردی نـزدِ ما بیا و نشـین — کـه ظلّ اهـل صفـا موجبِ شـفا باشـد
مقیـم حلقـه‌ی ابـرار بـاش روزی چند — مگـر عنایـتِ قـادر گره‌کشـا باشـد
زهی خجسـته زمانـی که سـوی ما آیی — زهی نصیب تو گر شـوق و التجا باشـد
چه جورها که‌تو بر نفسِ خود کنی هیهات — هـزار حیـف برین فطنـت و ذکا باشـد

چه حاجت‌ست که رنجی کشی به تالیفات
که امتحانِ دعاگو هم از دعا باشد

به روی یار که هرگز نه رتبتی خواهم
مگر اعانتِ اسلام مدّعا باشد

سیاه باد رخِ بختِ من اگر به دلم
دگر غرض به‌جز از یارِ آشنا باشد

ره خلاص کجا باشد آن سیه دل را که
با چنین دلِ من در پی جفا باشد

چوسیل دیده‌ی‌ماهیچ‌سیل‌وطوفان‌نیست
بترس زین که‌چنین سیل پیشِ پا باشد

ز آه زمره‌ی ابدال بایدت ترسید
علی الخصوص اگر آه میرزا باشد

[تریاق قلوب، روحانی خزاین ج ۱۵ ص ۱۲۹ـ ۱۳۷]

کجا هست؟

حریفی که در شنبه می‌داشت جان
به یک شنبه از وی نماند نشان

کجا هست امروز آن لیکهرام
به یک شنبه گویند هر خاص و عام

بدین عمر می‌داشت طبع درشت
نه انسان که دست خدایش بکشت

[تریاق القلوب، روحانی خزاین ج ۱۵ ص ۳۹۴ـ۳۹۵]

در پاسخ به اعلامیه عبدالحق غزنوی

ای پـی تحقیـر مـن بسـته کمـر　　نیسـتت جـز هجـو مـن کارِ دگـر
می‌کشـایی هـر دمـی بـر مـن زبـان　　چـون نترسـی از خـدای رازدان
از سـر تقـویٰ همی‌بایـد جـدال　　تـا کجـا دشـنام‌ها ای بدخصـال
نیسـتی گـرگِ بیابانـی نمـار　　تـرک کن این خوی و از حق شـرم دار
ای عجـب از سـیرتت ای پرغضـب　　از حقیقـت بی‌خبـر دور از ادب
خیـز و اول فهـمِ خـود را کـن درست　　نکته‌چیـن را چشـم می‌بایـد نخست
دل شـود از بدزبانی‌هـا سـیاه　　بدزبانـان را در آنجـا نیسـت راه
کـم نشـین بـا زمـره‌ی مسـتهزئین　　تـا بیابـی حصّـه‌ای از مهتدیـن
روز و شـب بدگفتنـم کارِ تـو شـد　　لعنـت و تحقیـر کـردارِ تـو شـد
لعنـت آن باشـد کـه از رحمـان بـود　　لعنـت نااهـل و دون آسـان بـود
گـر سـفیهی لعنتـی بـر مـا کنـد　　او نـه بـر مـا خویـش را رسـوا کنـد
هـر کـه مـی‌دارد دلِ پرهیـزگار　　چـون عجـب دارد زِ کارِ کـردگار

آنکـه از یـک قطـره انسـانی کنـد و از دو مشـتِ تخـم بسـتانی کنـد
چـون منـی را گـر مسـیحایی کنـد یـا گدایـی را شهنشـاهی کنـد
نیسـت از فضـل و عطـای او بعیـد کـور باشـد هـر کـه از انـکار دیـد
هـان مشـو نومیـد زان عالـی جنـاب بنـده بـاش و هر چـه می‌خواهـی بیاب
قـادر اسـت و خالـق و ربّ مجیـد هـر چـه خواهد می‌کنـد عجزش کـه دید
نطفـه را روی درخشـان می‌دهـد سـنگ را لعـل بدخشـان می‌دهـد
بـر کسـی چـون مهربانـی می‌کنـد از زمینـی آسـمانی می‌کنـد
همچنیـن بـر مـن عطایی کرده است فضل‌هـا بی‌انتهایـی کـرده اسـت
مظهـر انـوارِ آن بی‌چـون شـدم در معـارف از همـه افـزون شـدم
یـارِ مـن بـر مـن کـرم دارد بسـی صـد نشـان دارم اگـر آیـد کسـی
بشـنوید ای مـردگان مـن زنـده‌ام ای شـبانِ تیـره مـن تابنـده‌ام
ایـن دوچشـم مـن کـه زیب این سـرم بینـد آن یـاری کـه یـاری دلبـرم
ایـن قـدم تـا عـرش حـق دارد گـذر و ایـن دو گوشـم را رسـد از حـق خبر
صدهـزاران نعمتـم بخشـیده‌اند و ایـن رخـم از غیـر حـق پوشـیده‌اند
می‌دهـم فرعونیـان را هـر زمـان چـون یـد بیضـای موسـیٰ صد نشـان

زیـن نشـان‌ها بـدرگان کـور و کرانـد / صـد نشـان بیننـد و غافـل بگذرنـد
دور افتــادم ز چشـمانِ بشــر / از مقامــم کــس نمــی‌دارد خبــر
در مــن افتادنــد از نقــص عقــول / بخــت برگردیــده محــروم از قبــول
کــس ز رازِ جــان مــن آگاه نیســت / عقل‌شــان را تــا درِ مــا راه نیســت
از ســر حمق اســت جوش وجنگ‌شــان / واز پــی اطفــاء حــق آهنگ‌شــان
ای مــزوّر گــر بیایــی ســوی مــا و / از وفــا رخــت افگنــی در کــوی مــا
واز ســر صــدق و صداقــت پــروری / روزگاری در حضــور مــا بــری
عالمــی بینــی ز ربّانــی نشــان / ســوی رحمــان خلـق و عالم را کشـان
مــن نمی‌خواهــم کــه آزاری دهــم / بــر ســر هــر مــاه دینــاری دهــم
همچنیــن یــک ســال می‌بایــد قیــام / از مـن ایـن عهـد اسـت و از تـو التـزام
گـر گذشـت این سـال وعدم بی‌نشـان / هـر چـه می‌گویـی همـی گو بعـد زان
صالحــان را ایــن طریق و ســنت است / راه اســتعجال راه لعنــت اســت
هـر که روشــن شـد درون از حضرتش / کیمیــا باشــد دمــی در صحبتــش
هــر کــه او را ظلمتــی گیــرد بــه راه / دامــن پــاکان اســت او را عــذر خــواه
آن خــدا بــا یــارِ خــود یــاری کنــد / بــا وفــاداران وفــاداری کنــد

هـر کـه عشـقش در دل و جانـش فتاد — ناگهـان جانـی در ایمانـش فتـاد
عشـق حـق گـردد عیـان بـر روی او — بـوی او آیـد ز بـام و کـوی او
دیـد او باشـد بـه حکـم دیـد او — خـود نشـیند حـق پـی تایید او
بـس نمایـان کارهـا کانـدر جهـان — می‌نمایـد بهـر اکرامـش عیـان
صـد شـعاعش می‌دهـد چـون آفتـاب — تـا مگـر جانـی بـر آیـد از حجـاب
اینچنیـن بـر مـن کرم‌هـا کرده اسـت — منکـرم بـر خـود سـتم‌ها کـرده اسـت
علـمِ قـرآن علـم آن طَیّـب زبـان — علـم غیـب از وحـی خلاقِ جهـان
ایـن سـه علمم چـون نشـان‌ها داده‌اند — هـر سـه همچـون شـاهدان اسـتاده‌اند
آدمـی‌زادی نـدارد هیـچ فـن — تـا در آویـزد دریـن میـدان بـه مـن
حجـتِ رحمـان بـر ایشـان شـد تمام — یاوه‌گویـی مانـد در دسـتِ لئـام
از کسـوف و تـرک آن نـوری کـه بـود — مهـر و مـه هـم پیشـم آمد در سـجود
ایـن نشـان بـر آسـمان رحمـان نمـود — بـر زمیـن هـم دسـتِ هیبت‌ها کشـود
هسـت لطـف یـارِ مـن بـر مـن اتـم — او مـرا شـد مـن هـم از بهـرش شـدم
دِلبـرم در شـد به جان و مغز و پوسـت — راحـت جانـم بـه یـاد روی اوسـت
رازهـا دارم بـه یـارِ دلبـرم — شـد عیـان از مـن بهـارِ دلبـرم

هـر کسـی دسـتی بـه دامانـی زنـد　　مـا بـه ذیـل حیِّ و قیوم و احَـد
ای دریغـا قـوم مـن نشـناختند　　نقـد ایمـان در حسـدها باختنـد
ایـن جهـانِ پـر سـتم کـور و کر است　　چشمشـان از چشـم بومان کمتر است
ذرّه‌ای بـودم مـرا بنواختنـد　　چون خوری گشـتم ز چشـم انداختند

[تحفه غزنویه، روحانی خزاین ج ۱۵ ص ۵۳۱-۵۳۴]

آسمان بارد نشان اَلوقت می‌گوید زمین

آسـمان بـارد نشـان اَلوقـت می‌گویـد زمیـن
بـاز بغـض و کیـن و انـکار اینـان را ببیـن
ای ملامتگـر خـدا را بـر زمـان کـن یـک نظـر
چـون خـدا خامـوش مانـدی در چنیـن وقـتِ خطـر
خسـتگانِ دیـن مـرا از آسـمان طلبیده‌انـد
آمـدم وقتـی کـه دل‌هـا خـون ز غـم گردیده‌انـد
دعـوی مـا را فـروغ از صـد نشـان‌ها داده‌انـد

مهر و مه هم از پی تصدیق ما استاده‌اند

[تحفه گولرویه روحانی خزاین ج ۱۷ ص۱۵۵ـ۱۵۶]

مایده چیزیست دیگر خشک نان چیزی دگر

مایده چیزیست دیگر خشک نان چیزی دگر
خوردنی هرگز نباشد نان خشک ای بی‌هنر
دوستان را مایده بدهند از مهر و کرم
پاره‌های خشک نان بیگانگان را نیز هم
نیز هم پیشِ سگان آن خشک نان می‌افگنند
مایده از لطفها پیشِ عزیزان می‌برند
ترک کن این خشک نان را هوش کن فرزانه باش
گر خردمندی پی آن مایده دیوانه باش

«دافع بلاء روحانی خزاین ج۱۸ ص۲۴۴»

کی شوی عاشق رخ یاری

کی شوی عاشق رخ یاری — تا نه بر دل رخش کند کاری
هم‌چنین زان لبی دو گفتاری — آن کند کارها که دیداری
لاجرم عشق دلبرِ خوش خو — خیزد از گفتگو چو دیدن رُو
گفتگو را کشش بود بسیار — بی‌سخن کم اثر کند دیدار
هر که ذوق کلام یافته است — راز این ره تمام یافته است
زیر لب گفتگوی جانانی — زندگی بخشدت به یک آنی
دوزخی کز عذاب پُر چون خُم — اصل آن هست لا یکلمهم
دل نگردد صفا نخیزد بیم — تا چو موسی نمی‌شوی تو کلیم
هست داروی دل کلام خدا کی — شوی مست جز به جام خدا
تا نه او گفت خود انا الموجود — عقده‌ی هستیش کسی نگشود
تا نشد مشعلی ز غیب پدید — از شب تار جهل کس نرهید
تا نه خود را نمود خود دادار — کس ندانست کوی آن دلدار

تا نه خود از سخن یقین بخشید
کس زِ زندانِ ریب و شک نرهید

هر چه باشد ز زهد و صدق‌وسداد
بی‌یقین سست باشدش بنیاد

گر یقین نیست بر خدای یگان
از محالات قوتِ ایمان

بی‌یقین دین و کیش بیهوده‌ست
بی‌یقین هیچ دل نیاسوده‌ست

بی یقین و تجلیاتِ یقین
کس نرسته ز دام دیو لعین

بی‌یقین از گنه نرست کسی
دانم احوال شیخ و شاب بسی

آن خدایی که ذات اوست نهان
دورتر از دو چشم عالمیان

بر وجودش یقین چسان آید
گر نظر نیست گفتگو باید

زین سبب هست حاجت گفتار
گر میسر نمی‌شود دیدار

بی‌کلام و شهادت آیات
کی یقین می‌شود که هست

بی‌یقین کی همین شود دل‌پاک
آن ذات مُرده چون سربرآرد ازته خاک

گر یقین نیست نیز ایمان نیست
زهد و صدق و ثبات‌و عرفان نیست

جزیقین مشکلست صدق و ثبات
سخت دشوار ترک منهیات

زین سبب خلق شد چو مرداری
سَر تهی گشت از سرِ یاری

روز و شب کاروبار فسق و فجور
حاصل عمر کفر و کبر و غرور

دین و مذهب برای آن باشد
کز یقین سوی حق کشان باشد

این‌چه دینی که می‌کشد هر آن سوی شیطان و سیرت شیطان
از ریا عیب خویش می‌پوشند هر دم از حرص و آز می‌جوشند
چون یقین نیست بر خدای وحید لا جرم نفس شد خبیث و پلید
نفس دون تا نبیند آن انوار کی شود سرد خواهش مُردار
هست والله کلامِ ربّانی از خدا آله‌ی خدا دانی
اژدهای دمان که نفسش نام بی‌کلامِ خدا نگردد رام
این فسون است بهر این ماری کز لبِ یار یک دو گفتاری
وه چه دارد اثر کلام خدا دیو بگریزد از پیامِ خدا
دُزد را کار هست با شب تار چون سحر شد گریزد آن غدار
همچو قول خدا کدام سحر که رود تیرگی ازو یکسر
هر که این در برو خدا بگشاد بی‌توقف خدایش آمد یاد
آنچنان دور شد ز خبث و فساد که نمانده اثر ز استعداد
وان که در عمر خود ندید آن نور کور ماند و ز نورِ حق مهجور
کس نیابد ازان یگان اسرار جز سعیدی که یابد آن گفتار
هر که این مهر بر سرِ او تافت ذوق مهر خدا همان کس یافت
هیچ دانی کلامِ رحمان چیست؟ وانکه‌آن‌خور بیافت، آن مه کیست؟

آن کلامش که نورها دارد / شک و ریب از قلوب بردارد
نور در ذات خویش نور دهد / رگِ هر شک و هر گمان ببرد
دل که باشد گرفته‌ی اوهام / یابد از وی سکینت و آرام
همچو میخی که هست فولادی / در دل آید فزایدت شادی
زو رهد عادت فساد و شقاق / چاره‌ی زهر نفس چون تریاق
کارها می‌کند به انسانی / همچو باد صبا به بستانی
می‌گشاید دو چشم انسان / را می‌نماید جمال رحمان را
درِ وحی خدا چو گردد باز / بسته گردد بر آدمی درِ آز
یک کشش کار می‌کند به درون / در دل آید فرو رُخ بیچون
زان کشش، دل همی شود بیدار / متنفِّر ز غیر و طالب یار
رو ز هر حرص و آز تابنده / سوی یارِ ازل شتابنده
میوه از روضه‌ی فنا خورده / و از خود و آرزوی خود مُرده
سیلِ عشقش زِ جای خود بُرده / رخت در جای دیگر آورده
پاک و طیّب به چشم بی‌چونی / پیش کوران خبیث و ملعونی
از یقین پُر چو شیشه‌ی عطّار / لا اُبالی زِ لعنتِ اغیار

دست غیبی کشیده دامنِ دل / برکشیده دو دست یار زِ گل
پاک دل پاک جان و پاک ضمیر / دور تر از مکائد و تزویر
آنچنان عشق، تیز مرکب راند / که ازان مشت خاک هیچ نماند
کشته‌ی دلبر و دلآرامی / رُسته‌ی کسر ز ننگ و از نامی
پُر زِ عشق و تهی زِ هر آزی / قصه کوتاه کرد آوازی
آن ندای یقین که گوش شنید / کرد کار و ز غیر حق ببرید
رفته بیرون ز حلقه‌ی اغیار / دل بریده ز غیر آن دلدار
پاک گشته ز لوث هستیِ خویش / رسته از بند خودپرستیِ خویش
آنچنان یار در کمند انداخت / که نداند به دیگری پرداخت
قدم خود زده به راه عدم / گم به یادش ز فرق تا به قدم
ذکرِ دلبر غذای او گشته / همه دلبر برای او گشته
سوخته هر غرض به‌جز دلدار / دوخته چشم دل ز غیر نگار
دل و جان بر رُخی فدا کرده / وصل او اصل مدعا کرده
از خودی‌های خود فتاد جُدا / سیل پُر زور بود، بُرد از جا
تن چو فرسود دلِستان آمد / دل چو از دست رفت جان آمد

عشق دلبر به روی او بارید　　ابر رحمت به کوی او بارید
از یقینی که شد ز گفتاری　　در دلِ او برست گلزاری
هر ظهوری یکی سبب دارد　　داند آن کو به دل طلب دارد
پس چنین شورش محبتِ یار　　که بشوید هم از خودی آثار
این میسر نمی‌شود، زنهار　　جز سخن‌های دلبر و دلدار
عشق کور و نماید از دیدار　　نیز گه گه بخیزد از گفتار
بالخصوص آن سخن که از دلدار　　خاصیت دارد اندر این اسرار
کشته‌ی او، نه یک نه دو نه هزار　　این قتیلانِ او برون ز شمار
هر زمانی قتیل تازه بخواست　　غازه‌ی روی او دمِ شهدا است
این سعادت چو بود قسمت　　ما رفته رفته رسید نوبت
ما کربلایی است سیرِ هر آنم　　صد حسین است در گریبانم
آدمم نیز، احمدِ مختار　　در برم جامه‌ی همه ابرار
کارهایی که کرد با من یار　　داد آن جام را مرا به تمام
دل من برد و اُلفتِ خود داد　　خود مرا شد به وحی خود اُستاد
وحی او را عجب اثر دیدم　　روی آن مهر زان قمر دیدم

دیـدم از خلـق رنـج و مکروهـات   و آن چـه چیـز اسـت پیش ایـن لذات
آنچـه مـن بشـنوم ز وحـی خـدا   بخـدا پـاک دانمـش ز خطـا
مـن خـدا را بـدو شـناخته‌ام   دل بدیـن آتشـش گداختـه‌ام
بخـدا هسـت ایـن کلام مجیـد   از دهـان خـدای پـاک و وحیـد
آنچـه بـر مـن عیـان شـد از دادار   آفتابـی اسـت بـا دو صـد انـوار
ایـن خداییسـت ربّ اربابـم   بـه کـه رو آرم ار ازو تابـم
انبیـا گرچـه بوده‌انـد بسـی   مـن بـه عرفـان نـه کمتـرم ز کسـی
وارث مصطفـی شـدم بـه یقیـن   شـده رنگیـن بـه رنـگ یـار حسـین
آن یقینـی کـه بـود عیسـی   را بـر کلامـی کـه شـد بـرو
القـا وان یقیـن کلیـم بـر تـورات   وان یقین‌هـای سـید السـادات
کـم نیـم زان همـه بـروی یقیـن   هـر کـه گویـد دروغ هسـت لعیـن
لیـک آئینـه‌ام ز ربِّ غنـی   از پـی صـورتِ مـهِ مدنـی
هرچـه آن یـار بـر دلِ مـن ریخـت   نـه شـیاطین بـدو نـه نفس آمیخـت
خالـص آمـد کلام آن دادار   زیـن سـبب شـد دِلـم پُـر از انـوار
هسـت آن وحـی تیـره سـوختنی   کـه نبـود اسـت بـر یقیـن مبنـی

لیکن این وحی‌بالیقین زخدا ست　　همه کارم ازان یقین شده راست

آمدم آن زمان که باد خزان　　کرد یکسر ریاض دین ویران

در مشایخ نماند جز تزویر　　عالمان هم نشسته همچو ضریر

عاشق زر شدند و دولت و جاه　　دل تهی از محبت آن شاه

اندرین روزهای چون شب تار　　قوم را دید حق به حالتِ زار

پس مرا از جهانیان بگزید　　در دلم روح پاک خویش دمید

در دل من ز عشق شور افگند　　خود مرا شد گسست هر پیوند

کرد دیوانه و خردها داد　　بست یک در هزار در بگشاد

خلق و مردم نصیحتم بکنند　　تا ببّرم ز یار خود پیوند

من نیم کور تا چو کورانی　　بگزنیم چهی ز بستانی

آن بر تازه کان عطیه یار　　چون ز دست افگنم پی مُردار

گر جهانی به دشمنی خیزد　　تیغ گیرد که خون من ریزد

من نه آنم که ترک او گویم　　جان من هست یار مه‌رویم

رخت هرگز ز کوچه‌اش نبرم　　بزدلان دیگرانند و من دگرم

فارغم کرد عشق صورت یار　　از غم حمله‌های این اغیار

شورش عشق هست هر آنی — تا به کی خیر این گریبانی

ناصحان را خبر ز حالم نیست — گذری سوی آن زلالم نیست

آمدم چون سحر به لجه‌ی نور — تا شود تیرگی ز نورم دور

شور افگنده‌ام که تا زین کار — خلق گردد ز خواب خود بیدار

غافلان، من ز یار آمده‌ام — همچو بادِ بهار آمده‌ام

این زمانم زمانه‌ی گلزار — موسمِ لاله‌زار و وقت بهار

آمدم تا نگار باز آید — بی‌دلان را قرار باز آید

دست غیبم بپرورد هر دم — کرد وحیش به من ظهور اَتَم

نور الهام همچو باد صبا — نزدم آرد ز غیب خوشبوها

زنده شد هر نبی بآمدنم — هر رسولی نهان به پیرهنم

پُر شد از نور من زمان و زمین — سر هنوزت بر آسمان از کین

با خدا جنگ‌ها کنی هیهات — این چه جور و جفا کنی هیهات

از تورّع برون نهادی پا هوش — کن ای بریده زان یکتا از پی

خلق و ننگ و نام و رسوم — تافتی رو ز حضرتِ قیوم

رو بدو کن که رو رخِ یار است — همه روها فدای دلدار است

وحی حق را چو بشنوی از ما / این مگو ما نیافتیم چرا
تا نه کارِ دلت به جان برسد / چون پیامت ز دلستان برسد؟
تا نه از خودروی جُدا گردی / تا نه قربان آشنا گردی
تا نیایی ز نفس خود بیرون / تا نگردی به روی او مجنون
تا نه خاکت شود بسان غبار / تا نگردد غبار تو خونبار
تا نه خونت چکد برای کسی / تا نه جانت شود فدای کسی
چون دهندت به کوی جانان راه؟ / چون ندا آیدت ازان درگاه
تو حریص دراهِم و دینار / روز و شب چون سگان بر آن مردار
با چنین حرص و آز و کبر و غرور / چون نمانی ز کوی جانان دُور
گر بجویی سوار این ره راست / اندر آنجا بجو که گرد بخاست
اندر آنجا بجو که زور نماند / خودنمایی و کبر و شور نماند
اندر آنجا بجو که مرگ آمد / چون خزان رفت بار و برگ آمد
فانیان را جهانیان نرسند / جانیان را زبانیان نرسند
لاف‌های زبان بود مردار / جز سگان کس نجویدش زنهار
در دلی چون بروید آن گلزار / بُلبلش اهلِ دل شوند هزار

این قبولیت از خدا آید | نه به تزویر و افترا آید
چادری کاندرو خدا باشد | صد عزیزی برو فدا باشد
گر بود زیر جامه شیطانی | زود بینی تباه و ویرانی
می‌خوری زهر گر تو بخل و حسد | می‌کنی با عباد ربّ احد
تا نمیری به طرز مرداری | دوری از فضل حضرت باری
تا نگردد سرت نگون ز نیاز | پرده از نفس تو نگردد باز
تا نریزد ترا همه پر و بال | اندر این جا پریدن است محال
پرده‌ای نیست بر رخ دلدار | تو ز خود پرده‌ی خودی بردار
هر که را دولتِ ازل شد یار | کار او شد تذلل اندر کار
آن سعیدان لقای او دیدند | که بلاها برای او دیدند
آبرو ریخته پی آن شاه | دل ز کف و از سر اوفتاده کلاه
گر نیابند سوی یار گذر | از غمش جان کنند زیر و زبر
چون دلی سوی دل رهی دارد | یار چون یار خویش بگذارد
لا جرم این چنین وفاداری | جام عزت خورد ازان یاری
همچو دیوانه یک جهان خیزد | تا به یک لحظه خون او ریزد

لیکـن آن یـار خـود فـرود آیـد | تـا عـدو را دو دسـت بنمایـد
همچنیـن صادقـان نشـان دارنـد | قدسـیان بهرشـان بـه پیکارانـد
ایـن نهـان جنـگ گـر بشـر دیـدی | راه مـردانِ راه بگزیـدی
هـر عـدوی کـه خیـزد از سـرِ کیـن | خـود بکوبـد سـرش خـدای مُعیـن
چـون شـود بنـده یـار آن جانـان | بـه رکابـش دونـد سـلطانان
هـر کـه جـان بهـر یـار باختـه اسـت | یـارِ مـا قـدر او بشـناخته اسـت
از سـگان کمتـر اسـت دشـمن او | بدگهـر کوفتـه ز هـاون او
هسـت از عـادت خـدای علیـم | می‌کنـد فـرق در سـعید و لئیـم
هیـچ دانـی لئیـم را چـه نشـان؟ | آنکـه او دشـمن امـام زمـان
آنکـه او آمـد از خـدای یـگان | پیـش چشـمش ز خیـل مفتریـان
گـر نبـودی شـقی و کـرمِ زمیـن | توبـه کـردی ز گفتگـوی چنیـن
آنچـه بـا مـن کنـد عنایـتِ یـار | کـی بـه غیـری شـنیدی ای مـردار
گـر شـعارِ تـو اِتّقـا بـودی | مشـعلِ غیـب رهنمـا بـودی
اتقـا را بـود ز صـدق آثـار | ای سـیه دل تـرا بـه صـدق چـه کار
نیسـتی از خـدا تـو رازشـناس | همـه برظـن و وهـم هسـت اساس

آنچــه گویــی ز راه کبــر و جحــود   پیــش ازیــن گفته‌انــد قــوم یهــود
نفــسِ تــو فربــه، روحِ تــو خســته   همــه ابــواب آســمان بســته
این‌چه‌غفلت‌کـه خـود بدیـن کیشـی   و از خــدا هیچگــه نیندیشــی
ای بســا رازهــا کــه عیــن صــواب   پیــش کــوران مقــام اســتعجاب
ره طلــب کــن بــه گریــه و زاری   تــا بجوشــد ترحــم بــاری
یــک شــب از صــدق نعره‌هــا بــردار   پیــش آن عالــمِ حقیقــت کار
از ادب نــی بــه راه اســتکبار   زو مــدد خــواه انــدر ایــن اســرار
تــر کن از اشـک خویش بسـتر خویش   بــاز لــب را گشــای بــا دل ریــش
کای خــدای علیــم راز نهــان   کان در آدم تــو داشــتی مســتور
ماچه‌چیزیـم و علـم ماسـت‌چه چیـز   بـی تـو در صـد خطـر قیـاس و تمیـز
مــا خطــاکار و کار مــا اســت خطــا   شــد تبــه کار مــا ز عجلت‌هــا
گـر ز تُسـت این‌کـه سـوی تـو خوانـد   وز تــو بهتــر کــدام کــس دانــد
گنــهِ مــا ببخــش و چشــم   بگشــا تــا نمیریــم از خلاف و اِبــا
ورنــه ایــن ابــتلا ز مــا بــردار   کــه رحیمــی و قــادر و غفّــار
اهــل اخلاص چــون کننــد دُعــا   از ســر صــدق و ابتهــال و بُــکا

شـور افتـد ازان در اهـل سـما ... زان رسـد حکـم نصـرت و ایـوا
پـس کجایـی چـرا نمی‌آیـی ... انـدر ایـن بـارگاه یکتایـی
تـو دعـا کـن بـه صـدق و سـوز و گداز ... تـا شـود بـر دلـت درِ حـق بـاز
چـون رسـد عجـز کـس بـه حـد مقام ... نصـرت یـار را رسـد هنـگام
پـس چـرا نُصرتـش نمی‌خواهـی ... دور رفتـی بـه کامِ گمراهـی
نـه زمـان بینـی و نـه حالـت قـوم ... دل چـو کـوران زبـان گشـاده بـه لـوم
ای کـه چشـمت ز کبـر پوشـیده ... چـه کنـم تـا گشـایدت دیـده
گـر تـرا در دلسـت صـدق و طلـب ... خودرَوی‌هـا مکـن ز تـرک ادب
رازِ راهِ خـدا بجـو ز خـدا ... تـو نـه‌ای چـون خـدا بـه جای خـود آ
هـوش دار ای بشـر کـه عقـل بشـر ... دارد انـدر نظـر هـزار خطـر
سرکشـیدن طریـق شـیطانی اسـت ... بـر خلاف سرشـت انسـانی اسـت
تـا نـه فضلـش درِ تـو بگشـاید ... صـد فضولـی بکـن چـه کار آیـد
آن خدایـی کـه وعـده‌ی حَکَمـی ... داد از راه رحـم و لطـف همـی
او بدانسـت از ازل کـه انـام ... راه خـود گـم کننـد از اوهـام
ورنـه کارِ حَکَـم چـه خواهـد بـود ... رهنمایـی بمـرد راه چـه سـود

راه گـم کـرده را حَکَـم بایـد — تـا بـدو راه راسـت بنمایـد
ایـن مگـو مـا خودیـم عالِـم دیـن — توبـه کـن از مکالمـات چنیـن
کـور را کـور کـی نمایـد راه — هـر کـه آگاه از خـدا آگاه
دیـن نیایـد بـه غیـر دینـداری — سـگ ندانـد بـه غیـر مـرداری
سـخنِ یـار و سـینه افسـرده — جامـه‌ی زنـده اسـت بـر مـرده
گـر بَـری ریـگ را رفیـع و بلنـد — جنبـشِ بـادِ خواهـدش افگنـد
خانـه آن اسـت کان ز معمـاری — ورنـه افتـد ز سـیل دیـواری
ایـن زمـانِ هـزار طوفـان اسـت — خانـه از پـای بسـت ویـران اسـت
ایـن عجـب قـوم هسـت ناهنجـار — بـا چنیـن خانـه فـارغ از معمـار
آنچـه بـا دیـن نمـود قـوم پلیـد — بـا امامـان نکـرده اسـت یزیـد
بـاز گویـی کـه مـن نمی‌بینـم — حاجـت دیگـری پـی دینـم
ای‌کـه راضـی شـدی بـه نقـص و زِیان — ایـن نـه دیـن اسـت بلکـه دشـمن آن
دیـن بیامـوزدت خـدای قدیـر — ورنه رسـمی اسـت‌خام و زشت و حقیر
مسـلمت[16] مسـلمی نکـرد ای دون — و از بخـاری بخـارِ سـر افـزون
ایـن همـه اسـتخوان بـه دامانـت — نیسـت یـک ذره مغـز در جانـت

[16] صحیح مسلم تو را مسلمان نکرد.

کـوری و بـاز در دلـت هوسـی — کـه بخوانـد تـرا بصیـر کسـی
زیـن خیـال تـو مُردنـت بهتـر — زیـن غـذا زهـر خوردنـت بهتـر
ای نشسـته بـه صـدر سـجاده — ایـن چـه سـودت در سـر اوفتـاده
نایـد انـدر قیـاس و فهـم کسـی — کـه شـود کار پیـل از مگسـی
از خـدا چـون رسـید پیغامـت — چـون نترسـی ز خبـث انجامـت
بـس همین‌اسـت طاعتـت ای غـول — کـه دلـت حکـم حـق نکـرد قبـول
حجـت لغـو درمیـان آری — خبـث نفـس اسـت اصـل بیـزاری
هـر چـه ثابـت شـد اسـت از قـرآن — تـو ازو سـر بپیچـی ای نـادان
صـد نشـان شـد عیـان چـو مهـر منیر — نـزد تُسـت ایـن دروغ یـا تزویـر
دیـده آخـر بـرای آن باشـد — کـه بـدو مـرد راه‌دان باشـد
وه‌چه‌ایـن چشم‌هسـت و ایـن دیـده — کـه بـرو آفتـاب پوشـیده
گـر بـه دل باشـدت خیـال خـدا — ایـن چنیـن نایـد از تـو اسـتغنا
از دل و جـان طریـق او جویـی — و از سـرِ صـدق سـوی او پویـی
هـر کـرا دل بـود بـه دلـداری — خبـرش پُرسـد از خبـرداری
گـر نباشـد لقـای محبوبـی — جویـد از نـزدِ یـار مکتوبـی

بی‌دلآرام نایدش آرام / گه به رویش نظر، گهی به کلام
آنکه داری به دل محبت او / نایدت صبر جز به صحبت او
فرقت او گر اتفاق افتد / در تن و جان تو فراق افتد
دلت از هجر او کباب شود / چشمت از رفتنش پُر آب شود
باز چون آن جمال و آن روی / شد نصیب دو چشم در کوی
دست در دامنش زنی به جنون / که ز نادیدنت دِلم شد خون
این محبت به ذره‌ای امکان / و از دل افگنده‌ای خدای جهان
این وفاها به ذره‌ی ناچیز / فارغ افتاده‌ای ز یار عزیز
او فرستاد بنده‌ای از جود / تا رهاند ترا ز ریب و جحود
آن قدر بارها نشان بنمود / که ز صد معرفت دری بگشود
باز سر می‌زنی به انکاری / سهل پنداشتی چنین کاری
لا ابالی فتاده‌ای زان یار / فارغی زان جمال و زان گفتار
مردگان را همین کشی به کنار / و از دلآرام زنده‌ای بیزار
کس شنیدی که قانع از یار است / عشق‌وصبر این دو کار دشوار است
این بود حال و طور عاشق زار / این بود قدر دلبر ای مُردار

عاشقان را بود ز صدق آثار / ای سیه دل ترا به عشق چه کار
نزد تر چون رسید زان کوی / پیک آن دلستان خوش رویی
عزتش این که کافرش خوانی / واز سرِ زجر از درش رانی
صد هزاران نشان همی بینی / باز منکر شوی ز بی‌دینی
خویشتن را تو عالم انگاری / زین فضولی کنی به غدّاری
تا ز تو هستی‌ات به‌در نرود / این رگ شرک از تو بر نرود
پای سعیت بلندتر نرود / تا ترا دود دل به‌سر نرود
یار پیدا شود دران هنگام / که تو گردی نهان ز خود به‌تمام
تا نسوزی ز سوز و غم نرهی / تا نمیری ز موت هم نرهی
چیست آن هرزه جان وتن که نسوخت / آتش اندر دلی بزن که نسوخت
کلبه‌ی جسم خود بکن برباد / چون نمی‌گردد از خدا آباد
پای خود را جدا کن از تنِ خویش / چون نگیرد ره صداقت پیش
آفرین خدا بر آن جانی / که ز خود شد برای جانانی
منزل یار خویش کرد به دل / و از هواها رمید صد منزل
از خودی دور شد و خدا را یافت / گم شد و دست رهنما را یافت

ای کـه دیوانـه‌ای پـی امـوال / وه کـه در کار دیـن چنیـن اهمـال
وقـت عیـش اسـت و موسـم شـادی / تـو چـه در سـوگ و ماتـم افتـادی
از خدایـت رسـید رهبـر دیـن / مـرد دین بـاش و چـون زنان منشـین
خیـز و از بهـر یـار کاری کـن / یـک نظـر سـوی ایـن بهـاری کـن
ورنـه مـرگ اسـت اژدهـای دمـان / زود می‌گیـردت مشـو نـادان
آن صبـا نگهتـی زِ یـار آورد / در دمـی موسـمِ بهـار آورد
تـو خـزان بهـر خـود پسـندیدی / مـن ندانـم چـه در خـزان دیـدی
از پـی زنـده کـردن آمـد یـار / تـو هـم از دسـت خـود شـدی مُـردار
قصه‌هـا گـر بیـان کنـی تـو هـزار / کـی رمـد از تـو خبـث دل زنهـار
زیـن قصـص هیـچ راه نگشـاید / صـد هـزاران بگـو چـه کار آیـد
بنشـین مُدتـی بـه اهـل یقیـن / تـا دهنـدت دو دیـده‌ی حـق بیـن
انـدرون تـو هسـت دیـو خصـال / بـر زبـان قصه‌هایـی از ابـدال
روز چـون روشـن اسـت از دادار / چشـم بگشـا و شـب پـری بگـذار
در خـور و مـه شـکی نگیـرد راه / تـو ز دادار خویـش دیـده بخـواه
نیسـتی طالـبِ حقیقـت راز / پـس همیـن مشـکل اسـت ای ناسـاز

ایـن مگـو مـن محافـظ دینـم — خـود شـفا بخـش دیـن مسـکینم
در دلـت صـد هـزار بیمـاری — چـه ازیـن دل توقعـی داری
تندبـادی بخـواه از دادار — تـا خـس و خـار تـو بـرد یکبـار
جـز خـدا راه چاره‌سـازی نیسـت — بازکـن دیـده جـای بـازی نیسـت
خبـری نیسـتت ز جانانـه — مـی زنـی هـرزه کام کورانـه
همچـو کرمـی به‌جـز کلام خـدا — مُـرده هسـتی به‌غیـر جـام خـدا
آن یقینـی کـه بخشـدت دادار — چـون خیـال خـودت نهـد بـه کنـار
آن یکـی از دهـان دلـداری — نکته‌هایـی شـنید و اسـراری
و آن دگـر از خیـال خـود بـه گمـان — پس کجا باشـد ایـن دو کس یکسـان
ذوق ایـن مـی چـو تـو نمی‌دانـی — هـرزه عوعـو کنـی بـه نادانـی
آن خـدادان کـه خـود دهـد آواز — نـه کـه از وهـم کـس نمایـد بـاز
واجـب آمـد ازیـن بـه هـر دوران — کـه تکلّـم کنـد خـدای یـگان
ورنـه دین‌سـت محـض افسـانه — ایـن چنیـن دیـن ز صـدق بیگانـه
آن ز شـیطان بـود نـه از حـق دیـن — کـه نـدارد دوام وحـی یقیـن
دیـن همـان دیـن بـود که وحـی خدا — نشـود زو بـه هیـچ وقـت جُـدا

وحی و دین خداست چون توأم — یک چو گم شد دگر شود گم هم

بی‌یقین چون نجات یابد خلق — بی‌گمان رُو ز حق بتابد خلق

بی‌خدا چو یقین به دل آید — گفتگو یا لقا همی باید

ای که مغرور راه مظنونی — تو نه عاقل که سخت مجنونی

نفس امّاره بنده صد آز — جز یقین کی بگردد از وی باز

چون ببینی به بیشه‌ای شیری — نکنی در گریختن دیری

همچنین پیش تو چو گرگ آید — دل تپد هیبتِ سترگ آید

پس بدین دعوی یقین که — ترا هست بر کردگار و روز جزا

باز چون می‌کنی گناهِ بزرگ — چه خدا نیست نزد تو چون گرگ

بر خدا نیستت یقین زنهار — زین چو گرگان خوشایدت مردار

آن یقینی که مانعی ز خطاست — گر بخواهی رهش بگویم راست

آن کلامِ خدا به قطع و یقین — پاک و برتر ز دخل دیو لعین

پس همان چاره‌ی خطاکاریست — راه دیگر طریق مکاریست

کس شنیدی که بالیقین هلاک — باز در بیشه‌ای رود بی‌باک

پس چه ممکن که با یقین خدا — باز گردد دلی به گرد خطا

شک و ظن را یقین نهادی نام — زین شدی با جرایمت بدنام
اندکی سوی خود نظر انداز — از سرِ غور دیده را کن باز
تا بدانی که کور و محجوبی — سخت محروم مانده زین خوبی
ذره‌ای نیست در تو از انوار — شب دیجور را به ماه چه کار
این خدای عجیب در دل تست — که ازو صد نبات ظلمت رست
شب تارست و دشت و بیم دوان — چون بخوابی زغفلت ای نادان
خیز و بر حال خود نگاه بکن — که چه خواهد مراتبِ عرفان
چه یقین نزد اوست ز آب‌حیات — یا پسندید ورطه‌ی شبهات
گر دلت می‌تپد برای یقین — بخل چون کرد آن کریم و معین
هر چه در فطرت تو ریخته است — باز زان عزم چون گریخته است
زین عیان‌شدکه آن کریم و رحیم — داد هر مقتضای این تقویم
باز انسان ز قصر همت اُو — گشت غافل ز نور فطرت اُو
گر یقین نیست خواهش انسان — پس چه باعث که جویدش هر آن
آنچه در فطرتِ بشر مکتوم — چون بشر ماند ازو محروم
بحر فیض است چون روان هر دم — تا رسانند تا یقین اتَم

پس اگر قانعی به مظنونی / تو نه عاقل که سخت مجنونی
دل تپد از برای رفع حجاب / جز دلی کان شدست همچو کلاب
افلا تبصرون گفت خدا خیز / در نفس جو تعطش‌ها
همت دون مدار چون دونان / رو بجو یار را چو مجنونان
هر که جویای اوست یافته است / تافت آن رو که سر نتافته است
آفرین خدا برآن مردی / که برین در شدست چون گردی
از پی وصل آن همین پاک / اوفتاده سرِ نیاز به خاک
هر زمان با خدای یکتایی / بر زمین و بر آسمان جایی
ذره ذره جدا شده ز زمین / دل پریده به سوی عرش برین
بر رخ او تجلیات خدا در / دلش جلوه‌گاه ذات خدا این
همه حالت از خدا آید / چون یقین از کلامش افزاید
تو نفهمی هنوز این سخنم / در دلت چون فرو شوم چه کنم
ای دریغا که دل ز درد گداخت / درد ما را مخاطبی نشناخت
ای خور روی یار، زود بر آ / که دل آزرد از شب یلدا
عمر ما هم رسید تا به کنار / به کنارم درآیی ای دلدار

ای کــه تــو طالــب خــدا هســتی / آن یقیــن جــو کــه بخشــدت مســتی

آن یقیــن جــو کــه ســیل تــو گــردد / همــه در یــار میــل تــو گــردد

آن یقیــن جــو کــه آتــش افــروزد / هــر چــه غیــر خــدا همــه ســوزد

از یقین‌ســت زهــد و عرفــان هــم / گفتمــت آشــکار و پنهــان هــم

جــز یقیــن دیــن تــو چــو مــرداری / ســر پــر از کبــر و دل ریــاکاری

بی‌یقیــن نفــس گــردد چــو ســگی / جنبــدش نــزد هــر فســاد رگــی

هــر کــه دور از نــگار خواهــد مانــد / نفــس دون را شــکار خواهــد مانــد

گــر تــرا آرزوی دیــدار اســت / پاک‌دل‌شــو نــه مشــکل این کار است

ایــن مــراد از خــرد چــه می‌جویــی / وحــی حــق شــوید از ســیه رویــی

ازیــن خــرد جملــه خلــق می‌دارنــد / نــاز کــم کــن کــه چــون بســیار انــد

چــاره‌ی دل کلام دلــدار اســت / هــر چــه غیــرش کننــد بیــکار اســت

زهــر فرقــت چشــی و ناکامــی / بــاز منکــر ز وحــی و الهامــی

جــان تــو بــر لــب از نخــوردن آب / بــاز از آب زندگــی رو تــاب

داروی هــر شــکی کــه در دل‌هاســت / آن بــدار الشــفاء وحــی خداســت

هســت بــر عقــل منــت الهــام / کــه ازو پخــت هــر تصــور خــام

آن گمان برد و این نمود فراز — آن نهان گفت و این گشود آن راز

آن فرو ریخت این به کف بسپرد — آن طمع داد و این بجا آورد

آن که بشکست هر بت دل‌ما — هست وحی خدای بی‌همتا

آن که ما را رخ نگار نمود — هست الهام آن خدای ودود

آن که داد از یقین دل جامی — هست گفتار آن دلآرامی

وصل دلدار و مستی از جامش — همه حاصل شده ز الهامش

ای بریده امیدها ز خدا — توبه کن از فساد خود باز آ

عیش‌دنیای دون دمی چند است — آخرش کار با خداوند است

ترک‌کن کین‌و کبر و ناز و دلال — تا نه کارت کشد به سوی ضلال

چون از این دام گه ببندی بار — باز نایی درین بلاد و دیار

ای ز دین بی‌خبر بخور غم دین — که نجاتت معلق است به دین

هان تغافل مکن ازین غم خویش — که ترا کار مشکل است به پیش

دل ازین درد و غم فکار بکن — دل چه جان نیز هم نثار بکن

هست کارت همه به آن یک‌ذات — چون صبوری کنی ازو هیهات

بخت گردد چو زو بگردی باز — دولت آید ز آمدن به نیاز

ای رسن‌های آز کرده دراز | زین هوس‌ها چرا نیایی باز
دولت عمر دم بدم به زوال | تو پریشان به فکر دولت و مال
خویش و قوم و قبیله پر ز دغا | تو بریده برای‌شان ز خدا
این همه را بکشتنت آهنگ | گه‌به صلحت کشند و گاه به جنگ
هست آخر به آن خدا کارت | نه تو یار کسی و نه کس یارت
هر که دارد یکی دلآرامی | جز به وصلش نیابد آرامی
تا نبیند صبوریش ناید | هر دمش سیل عشق برباید
در دل عاشقان قرار کجا توبه | کردن ز روی یار کجا حسن
جانان به گوش خاطرشان | گفت رازی که گفتنش نتوان
کامیابان و زین جهان ناکام | زیرکان دورتر پریده ز دام
از خود و نفس خود خلاص شده | مهبط فیض نور خاص شده
در خداوند خویش دل بسته | باطن از غیر یار بگسسته
پاک از دخل غیر منزل دل | یار کرده به جان و دل منزل
ریزه ریزه شد آبگینه‌ی شان | بوی دلبر دمد ز سینه‌شان
نقش هستی بشست جلوه‌ی یار | سر زد آخر ز جیب دل دلدار

فانیـــان و پـــر از خـــدای وحیـــد | پـاک و رنگیـن بـه رنـگ رب مجیـد

آن خـــدا دیگـــر و دگـــر انســـان | لیکـــن اینـــان درو شـــدند بنهـــان

نـی ز سـر هـوش نـی ز پـا خبـری | در ســر دلســتان بــه خــاک ســری

هـر کسـی را بـه خـود سـر و کاری | کار دلـــدادگان بـــه دلـــداری

عالـــم دیگـــر اســـت عالم‌شـــان | دور از غیـــر حـــق معالم‌شـــان

خفته‌انـــد و بـــه چشـــم تـــو بیـــدار | جــز خــدا کــس نــه محــرم اســرار

فارغـــان از ندمـــت و تحســـین | نــی ز مدحــی خبــر نــه از نفریــن

هــر کــه بــا ذات او ســری دارد | پشـــت بـــر روی دیگـــری دارد

هـر که‌گیـرد درش‌به‌صـدق و حضـور | از در و بـــام او ببـــارد نـــور

نـــور تابـــان چـــه مـــه ز پیشـــانی | پـــر همـــه رو ز عشـــق ربانـــی

عشـــق آن یـــار مدعـــا گشـــته | دل ز غیـــر خـــدا جـــدا گشـــته

لطـــف او تـــرک طالبـــان نکنـــد | کـــس بـــکار رهـــش زیـــان نکنـــد

هـــر کـــه آن در گرفـــت کارش شـــد | صـــد امیـــدی بـــه روزگارش شـــد

مثـــل آن دلســـتان کجـــا دیـــدی؟ | پـــس چـــرا هجـــر او پســـندیدی؟

بـــه کـــه تـــو زودتـــر رهـــش گیـــری | ایـــن نباشـــد کـــه پیـــش از آن میـــری

عمـر اول ببیـن کجـا رفتـه اسـت　　رفـت و بنگـر ز تـو چهـا رفتـه اسـت

پـاره‌ی عمـر رفـت در خُـردی　　پـاره‌ای را بسرکشـی بـردی

تـازه رفـت و بمانـد پـس خـورده　　دشـمنان شـاد و یـار آزرده

بشـنو از وضـع عالـم گـذران　　چـون کنـد از زبـان حـال بیـان

کیـن جهـان بـا کسـی وفـا نکنـد　　نکنـد صبـر تـا جـدا نکنـد

گـر بـود گـوش بشـنوی صـد آه　　از دل مـرده‌ی درون تبـاه

کـه چـرا رو بتافتـم ز خـدا　　دل نهـادم در آنچـه گشـت جـدا

همچنیـن سـاعتی تـرا در پیـش　　گـور آوازهـا دهـد چـون خویـش

یـاد کـن وقـت کـوچ و تـرک جهـان　　جـان بـه لـب خانـه پـر ز شـور و فغان

زن بنالـد بـه دیـده‌ی خون‌بـار　　پسـری گریـد از پـس دیـوار

دختـری سـربرهنه اشـک روان　　همـه خویشـان شـده تـن بی‌جـان

ناگهـان بانـگ آمـد از سـر درد　　کـه فلان زیـن سـرای رحلـت کـرد

چنـد فرزنـد را گذاشـت یتیـم　　بیـوه بیچـاره مانـده بـا صـد بیـم

ایـن مـآل اسـت عیـش دنیـا　　را گـر ندانـی بپـرس دانـا را

بـر سـر گـور پـای تـو اسـت ای خـام　　هـوش کـن تـا نـه بـد شـود انجـام

این جهان است مثل مرداری | هر طرف چون سگی طلبگاری
رست آن‌کس که‌رست زین مردار | خاک شد تا مگر شود خوش یار
لطف او ترک طالبان نکند | کس به کار رهش زیان نکند
هر که از خود شد، ایزدش خواند | نکته‌ای هست گر کسی داند

[نزول المسیح، روحانی خزاین ج ۱۸ ص ۴۷۵-۴۸۵]

پیشگویی راجع به طاعون

نشان اگرچه نه در اختیار کس بودست | مگر نشان بدهم از نشان زِ دادارم
که آن سعید زِ طاعون نجات خواهد یافت | که جَست و جست پناهی به چار دیوارم
مرا قسم به خداوند خویش و عظمت او | که هست این همه از وحی پاک گفتارم
چه حاجت است به بحث دِگر همین کافیست | برای آنکه سیه شد دلش زِ انکارم
اگر دروغ برآید هرآنچه وعده‌ی من | رواست گر همه خیزند بهر پیکارم

[کشتی نوح، روحانی خزاین ج۱۹ ص۸۵]

به هر دم از دل و جان وصف یار خود کنم

به هر دم از دل و جان وصف یار خود کنم
من آن نیم که تغافل ز کار خود بکنم

به هر زمان به دلم این هوس همی‌جوشد
که هر چه هست نثار نگار خود بکنم

اگرچه در ره جانان چو خاک گردیدم
دلم تپد که فدایش غبار خود بکنم

روم به گلشن دلدادگان، کزان باغم
چرا به کوچهٔ غیری قرار خود بکنم

رسید مژده که ایام نو بهار آمد
زمانه را خبر از برگ و بار خود بکنم

تعلقات دلآرام خویش بنمایم
همای اوج سعادت شکار خود بکنم

بگوش هوش شنو از من ای مکفّر من
که من گواه بدین کردگار خود بکنم

ز فکر تفرقه بازآ، بآشتی پرداز
وگرنه گریه بر غمگسار خود بکنم

عمارت همه دونان خراب خواهم ساخت
اگر ز چشم روان آبشار خود بکنم

مقیم بر سر راهی نشسته‌ام هر دم
که تا گذارش عرضی به یار خود بکنم

به روی یار که از بهر قوم می‌سوزم
مگر دلش چو دل ریش و زار خود بکنم

[الحکم ۲۹ ژانویه ۱۹۰۴]

ای محبت عجب آثار نمایان کردی

ای محبت عجب آثار نمایان کردی
زخم و مرهم به ره یار تو یکسان کردی
همه مجموع دو عالم تو پریشان کردی
همه عشّاق تو سرگشته و حیران کردی
ذره ای را تو به یک جلوه کنی چون خورشید
ای بسا خاک که تو چون مه تابان کردی
وه چه اعجاز نمودی که به یک جلوه ی فیض
در رفتن بزدی آمدن آسان کردی
هوشمندان جهان را تو کنی دیوانه
ای بسا خانه‌ی فطنت که تو ویران کردی
جان خود کس ندهد بهر کس از صدق و وفا
راست این است که این جنس تو ارزان کردی

بـــر تـــو ختـــم اســـت همـــه شـــوخی و عیـــاری و نـــاز
هیـــچ عیـــار نباشـــد کـــه نـــه نـــالان کـــردی
هـــر کـــه در مجمـــرت افتـــاد تـــو بریـــان کـــردی
هـــر کـــه آمـــد بـــر تـــو شـــاد تـــو گریـــان کـــردی
تـــا نـــه دیوانـــه شـــدم هـــوش نیامـــد بـــه ســـرم
ای جنـــون گـــرد تـــو گـــردم کـــه چـــه احســـان کـــردی
ای تـــپ عشـــق، بایـــزد کـــه بدیـــن خونخـــواری
کافـــر اســـتی مگـــرم مـــرد مســـلمان کـــردی
همـــه جـــا شـــور تـــو بینـــم چـــه حقیقـــت چـــه مجـــاز
ســـینه مشـــرک و مســـلم همـــه بریـــان کـــردی
آن مســـیحا کـــه بـــر افلاک مقامـــش گوینـــد
لطـــف کـــردی کـــه ازیـــن خـــاک مـــرا آن کـــردی

[البدر ۱۶ آوریل ۱۹۰۴]

خوبی‌های عبدالکریم

کـی تـوان کـردن شـمار خوبـی عبدالکریـم
آنکـه جـان داد از شـجاعت بـر صـراط مسـتقیم
حامـی دیـن آنکـه یـزدان نـام او لیـدر نهـاد
عـارف اسـرار حـق گنجینـه‌ی دیـن قویـم
صـدق ورزیـد و بـه صـدق کامـل و اخلاص خویـش
مـورد رحمـت شـد انـدر درگـه رب علیـم
گرچـه جنـس نیکـوان ایـن چـرخ بسـیار آورد
کـم بزایـد مـادری بـا ایـن صفـا در یتیـم
مدتـی در آتـش نیچـر فـرو افتـاده بـود
ایـن کرامـت بیـن کـه از آتـش بـرون آمـد سـلیم
زیـن عجبتـر آنکـه او در صحبتـم در چنـد روز

مظهـر اسـرار حـق شـد عـارف راز قدیـم
گوهـرش چـون آب و تابـی داشـت از فهـم رسـا
هـر چـه مـا گفتیـم داخـل شـد دران طبعـی فهیـم
دل بـه درد آمـد ز هجـر اینچنیـن یـک رنـگ دوسـت
لیـک خوشـنودیم بـر فعـل خداونـد کریـم
آه روز چـار شـنبه بـود بـر مـا سـخت‌تر
ز آتـش سـوزان چـو از مـا شـد جـدا یـار صمیـم
داغ هجـران داد در هفـت و چهـل از عمـر خویـش
مـاه شـعبان بـود چـون پیـش آمـد ایـن فـزع الیـم
ایـن صـدی کـو بـدر را مانـد بـه اوصـاف کمـال
بـود زو بسـت و سـوم در وقـت ایـن حشـر عظیـم
مشـربش چـون بـود اخلاص و وفـا و اتّقـا
شـد وصالـش هـم دریـن تاریـخ از فضـل حکیـم
ای خـدا، بـر تربـت او بـارش رحمـت ببـار
داخلـش کـن از کمـال فضـل در بیـت النعیـم

نیـــز مـــا را از بلاهـــای زمـــان محفـــوظ دار
تکیـــه‌گاه مـــا تویـــی، ای قـــادر و رب رحیـــم

[بدر ۹ فوریه ۱۹۰۶]

آن جوان مرد و حبیبِ کردگار

آن جـــوان مـــرد و حبیـــبِ کـــردگار جوهـــر خـــود کـــرد آخـــر آشـــکار
نقـــدِ جـــان از بهـــر جانـــان باختـــه دل ازیـــن فانـــی ســـرا پرداختـــه
پُـــر خطـــر هســـت ایـــن بیابـــانِ حیـــات صـــد هـــزاران اژدهایـــش در جهـــات
صـــد هـــزاران آتشـــی تـــا آســـمان صـــد هـــزاران ســـیل خون‌خـــوار و دمان
صـــد هـــزاران فرســـخی تـــا کـــوی یـــار دشـــت پُـــر خـــار و بلایـــش صـــد هـــزار
بنگـــر ایـــن شـــوخی ازان شـــیخ عجـــم ایـــن بیابـــان کـــرد طـــی از یـــک قـــدم
اینچنیـــن بایـــد خـــدا را بنـــده‌ای ســـر پـــی دلـــدار خـــود افگنـــده‌ای
او پـــی دلـــدار از خـــود مـــرده بـــود از پـــی تریـــاق زهـــری خـــورده بـــود
تـــا ننوشـــد جـــام ایـــن زهـــری کســـی کـــی رهایـــی یابـــد از مـــرگ آن خســـی

زیـر این موت اسـت پنهـان صد حیات　　زندگـی خواهـی بخـور جـام ممـات

تـو کـه گشـتی بنـده‌ی حـرص و هـوا　　ایـن طلـب در نفـسِ دونِ تـو کجـا

دل بدیـن دنیـای دون آویختـی　　آبـرو از بهـرِ عصیـان ریختـی

صـد هـزاران فـوج شـیطان در پَسَـت　　تـا بسـوزد در جهنـم چـون خسـت

از پـی امیـد یـا بهـرِ خطـر　　می‌شـود ایمـان تـو زیـر و زبـر

از بـرای ایـن سـرای بی‌وفـا　　می‌نهـی دیـنِ خـدا را زیـر پـا

دیـن بـود دیـنِ فـدای آن نـگار　　ای سـیه باطـن تـرا بـا دیـن چـه کار

پسـت هسـتی لاف اِسـتعلا مـزن　　وز گلیـمِ خویـش بیـرون پـا مـزن

خویشـتن را نیـک اندیشـیده‌ای　　ای هـداک الله چـه بـد فهمیـده‌ای

خـوش نگـردد دلسـتان از قیـل و قال　　تـا نمیـری زندگـی باشـد محـال

کبـر و کیـن را ترک کـن ای بدخصال　　تـا بتابـد بـر تـو نـورِ ذوالـجلال

اینچنیـن بـالا ز بـالا چـون پـری　　یـا مگـر زان ذات بی‌چـون منکـری

کاخ دنیـا را چـه دیدسـتی بنـا　　کـت خـوش افتادسـت ایـن فانـی

سـرا دل چـرا عاقـل ببنـدد اندریـن　　ناگهـان بایـد شـدن بیـرون ازیـن

از پـی دنیـا بریـدن از خـدا　　بـس همیـن باشـد نشـانِ اشـقیا

چون شود بخشایش حق بر کسی		دل نمی‌ماند به دنیایش بسی

خوشترش آید بیابانِ تپان		تا درو نالد زِ بهر دلستان

پیش از مردن بمیرد حق‌شناس		زینکه محکم نیست دنیا را اساس

هوش کُن این جایگه جای فناست		با خدا می‌باش چون آخر خداست

زهرِ قاتل گر به دستِ خود خوری		من چسان دانم که تو دانشوری

بین که این عبداللطیفِ پاک مرد		چون پی حق خویشتن بر باد کرد

جان به صدق آن دلستان را داده است		تاکنون در سنگ‌ها افتاده است

این بود رسم و ره صدق و وفا		این بود مردانِ حق را انتها

از پی آن زنده از خود فانی‌اند		جان فشان بر مسلکِ ربّانی‌اند

فارغ اُفتاده زِ نام و عزّ و جاه		دِل ز کف و ز فرق افتاده کلاه

دُورتر از خود به یار آمیخته		آبرو از بهرِ روی ریخته

ذکرِشان هم می‌دهد یاد از خدا		صدق‌ورزان در جنابِ کبریا

گر بجویی اینچنین ایمان بود		کار بر جویندگان آسان بود

لیک تو افتاده در دنیا اسیر		تا نمیری کی رهی زین دار و گیر

تا نمیری ای سگِ دنیاپرست		دامنِ آن یار کی آید به دست

نیست شو تا بر تو فیضانی رسد
جان بیفشان تا دِگر جانی رسد

تو گذاری عمر خود در کبر و کین
چشم بسته از ره صدق و یقین

نیک دل با نیکوان دارد سری
بر گهر تف می‌زند بد گوهری

هست دین تخمِ فنا را کاشتن
وز سر هستی قدم برداشتن

چون بیفتی با دو صد درد و نفیر
کس همی‌خیزد که گردد دستگیر

باخبر را دل تپد بر بی‌خبر
رحم بر کوری کند اهلِ بصر

همچنین قانونِ قدرت اوفتاد
مر ضعیفان را قوی آرد به یاد

[تذکرة الشهادین، روحانی خزاین جلد ۲۰ ص ۶۰]

الا ای که هشیاری و پاک زاد

الا ای که هشیاری و پاک زاد
پی حرص دنیا مده دین به باد

بدین دارِ فانی دل خود مبند
که دارد نهان راحتش صد گزند

اگر باز باشد ترا گوشِ هوش
زِ گورت ندایی درآید به گوش

که ای طعمه‌ی من پس از چند روز
پی فکر دنیای دون کم بسوز

هـر آن کو بـه دنیای دون مبتلا است
گرفتـارِ رنـج و عـذاب و عنـا اسـت

برسـت آنکـه بـر مـوت دارد نـگاه
بریـده زِ دنیـا، دودیـده بـه راه

سـفر کـرده پیـش از سـفر سـوی یـار
کشـیده زِ دنیـا همـه رخـت و بـار

پـی دار عقبٰـی کمـر بسـته چسـت
رهـا کـرده سـامان ایـن خانـه سسـت

چـو کارِ حیـات اسـت کاری نهـان
همـان بـه کـه دل بگسـلی زیـن مکان

جهنـم کـزو داد فرقـان خبـر
همیـن حـرص دنیـا اسـت جـانِ پـدر

چـو آخـر زِ دنیـا سـفر کـردن است
چـو روزی ازیـن ره گـذر کردن است

چـرا عاقلـی دل ببنـدد در آن
کـه ناگـه وزد بـر گلِ او خـزان

بدیـن قحبه بسـتن دلِ خود خطا است
که این دشـمنِ دین و صدق و صفا اسـت

چـه حاصـل ازیـن دلسـتانِ دو رنـگ
کـه گاهی به صلحت کشـد گـه به جنگ

چـرا دل نبنـدی بـدان دلسـتان
کـه مهـرش رهانـد زِ بنـدِ گـران

بـرو فکـرِ انجـام کـن ای غـوی
زِ سـعدی شـنو گـر زِ مـن نشـنوی

عروسـی بـود نوبـتِ ماتمـت
اگـر بـر نکویـی بـود خاتمـت

[وصیت، روحانی خزاین ج ۲۰ ص ۳۲۲]

مناجات به درگاه حضرت باری تعالی عزّ

ای سر و جان و دل و هر ذره‌ام قربانِ تو
بر دلم بکشا زِ رحمت هر درِ عرفانِ تو
فلسفی کز عقل می‌جوید ترا دیوانه هست
دورتر هست از خردها آن ره پنهانِ تو
از حریم تو ازینان هیچ‌کس آگه نشد
هر که آگه شد، شد از احسانِ بی‌پایانِ تو
عاشقانِ روی خود را هر دو عالم می‌دهی
هر دو عالم هیچ پیشِ دیده‌ی غِلمانِ تو
یک نظر فرما که تا کوته شود جنگ و جدال
خلق محتاج است سوی جذبه‌ی برهانِ تو
یک نشان بنما که تا نورت درخشد در جهان
تا شود هر منکرِ مِلت محامدخوانِ تو

گـــر زمیـــن زیـــر و زبـــر گـــردد نـــدارم هیـــچ غـــم
غـــم همیـــن دارم کـــه گـــم گـــردد ره رخشـــانِ تـــو
گفتگـــو و بحـــث در دیـــن دردســـر بســـیار هســـت
قـــصّه کوته کن بآیات عظیـــم الشـــانِ تـــو
از زلازل جنبشـــی دِه فطـــرتِ اغیـــار را
تـــا مگـــر آینـــد ترســـان ســـوی آن ایـــوانِ تـــو
چشـــمه‌ی رحمـــت روان کـــن در لبـــاسِ زلزلـــه
تـــا بـــه کـــی ســـوزد بـــه غـــم ایـــن بنـــده‌ی گریـــانِ تـــو

[چشمه مسیحی، روحانی خزاین ج ۲۰ ص۳۹۱_۳۹۲]

عجب دارم از لطفت ای کردگار

عجـــب دارم از لطفـــت ای کـــردگار پذیرفتـــه‌ای چـــون مـــنِ خاکســـار
پســـندیدگانی بـــه جایـــی رســـند ز مـــا کهترانـــت چـــه آمـــد پســـند

چــو از قطــره‌ای خلــق پیــدا کنــی　　همیــن عــادت اینجــا هویــدا کنــی

[تجلیات الهی، روحانی خزاین ج ۲۰ ص۴۱۰]

مرا نه زهد و عبادت نه خدمت و کاری است

مــرا نــه زهــد و عبــادت نــه خدمــت و کاری اســت
همیــن مــرا اســت کــه جانــم رهیــن دلــداری اســت
چــه لذتــی اســت بــه رویــش کــه جــان فدایــش بــاد
چــه راحتــی اســت بــه کویــش اگرچــه خون‌بــاری اســت
مســیح وقــت مــرا کــرد آنکــه دیــد ایــن حــال
ببیــن دلایــل دعــوی اگرچــه بیــکاری اســت
دوای عشــق نخواهــم کــه آن هلاکت‌مــا اســت
شــفای مــا بــه همیــن رنــج و درد و آزاری اســت

[تشحید الاذهان اول سپتامبر ۱۹۰۶]

اگر مردی ره مولی طلب کن

اگر مردی ره مولی طلب کن
چه نالی روز و شب از بهر مردار
نمی‌رنجم گر اکنون سر بپیچند
که ترک رسم و ره کاری است دشوار
فلک را ببین که مهر و مه سیه شد
زمین طاعون برآرد بهر انذار

[تشحید الاذهان اول سپتامبر ۱۹۰۶]

یک نظر سوی فلک کن یک نظر سوی زمین

یــک نظــر ســوی فلــک کــن یــک نظــر ســوی زمیــن
بــاز در آیینــه‌ی انصــاف روی یــار بیــن
آســمان چندیــن نشــان از بهــر تصدیقــم نمــود
هــم زمیــن الوقــت می‌گویــد بــه فریــاد و انیــن
صــدر هــزاران فتنهــا هــر ســو ســری برداشــته
مــی وزد هــر طــرف بــاد ســهمناک و ســهمگین
ســید پــاکان محمــد آنکــه محبــوب خداســت
خــود همــی دا نــی چــه گویــد در جنــا بــش هــر لعیــن

[تشحیذ الاذهان اول سپتامبر ۱۹۰۶]

آنانکه بر دعاوی ما حمله‌ها کنند

آنانکـه بـر دعـاوی مـا حمله‌هـا کننـد
وز راه جهـل عربده‌هـا بـرملا کننـد
گـر یـک نظـر کننـد دریـن نسـخه کتـاب
هسـت ایـن یقیـن کـه تـرک عنـاد و ابـا کننـد
بـاور نمی‌کنـم کـه نیاینـد عـذر خـواه
ویـن امـر دیگـر اسـت کـه تـرک حیـا کننـد

[براهین احمدیه روحانی خزاین ج ۲۱ صفحه عنوان]

به‌جز فضل خداوندی چه درمانی ضلالت را

به‌جـز فضـل خداونـدی چـه درمانـی ضلالـت را
نبخشـد سـود اعجـازی تهیدسـتان قِسـمت را

اگـــر بـــر آســـمان صـــد ماهتـــاب و صـــد خـــوری تابـــد
نبینـــد روز روشـــن آنکـــه گـــم کـــرده بصـــارت را
تـــو ای دانـــا بتـــرس از آنکـــه ســـوی او بخواهـــی رفـــت
بـــه دنیـــا دل چـــه می‌بنـــدی چـــه دانـــی وقـــتِ رحلـــت را
مشـــو از بهـــرِ دنیـــا ســـرکشِ فرمـــانِ احدیّـــت
مخـــر از بهـــرِ روزی چنـــد ای مســـکین تـــو شـــقوت را
اگـــر خواهـــی کـــه یابـــی در دو عالـــم جـــاه و دولـــت را
خـــدا را بـــاش و از دل پیشـــه‌ی خـــود گیـــر طاعـــت را
غلامِ درگهـــش بـــاش و بـــه عالـــم بادشـــاهی کـــن
نباشـــد بیـــم از غیـــری پرســـتاران حضـــرت را
تـــو از دل ســـوی یـــارِ خـــود بیـــا تـــا نیـــز یـــار آیـــد
محبـــت می‌کشـــد بـــا جـــذبِ روحانـــی محبـــت را
خـــدا در نصـــرتِ آن کـــس بـــود کـــو ناصـــرِ دیـــن ســـت
همیـــن افتـــاد آییـــن از ازل درگاه عـــزّت را
اگـــر بـــاور نمی‌آیـــد بخـــوان ایـــن واقعاتـــم را

کــه تــا بینــی تــو در هــر مشــکلم انــواعِ نصــرت را

هــر آن کــو یابــد از درگاه از خدمــت همی‌یابــد

کــه غفلــت را ســزایی هســت و اجــری هســت خدمــت را

مــن انــدر کارِ خــود حیرانــم و رازش نمی‌دانــم

کــه مــن بی‌خدمتــی دیــدم چنیــن نعمــاء و حشــمت را

نهــان انــدر نهــان انــدر نهــان انــدر نهــان هســتم

کجــا باشــد خبــر از مــا گرفتــارانِ نخــوت را

نــدای رحمــت از درگاه بــاری بشــنوم هــر دم

اگــر کرمــی کنــد لعنــت چــه وزن آن هــرزه لعنــت را

اگــر در حلقــه‌ی اهــلِ خــدا داخــل شــوی یــا نــی

نوشــتیم از ره شــفقت کــه ماموریــم دعــوت را

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۲۱ ص ۷۶-۷۷]

ای یار ازل بس است روی تو مرا

ای یــار ازل بــس اســت روی تــو مــرا
بهتــر زِ هــزار خلــد کــوی تــو مــرا
از مصلحتــی دگــر طــرف بینــم لیــک
هــر لحظــه نــگاه هســت ســوی تــو مــرا
بــر عــزتِ مــن اگــر کســی حملــه کنــد
صبــر اســت طریــق همچــو خــوی تــو مــرا
مــن چیســتم و چــه عزتــم هســت مگــر
جنــگ اســت زِ بهــرِ آبــروی تــو مــرا

[براهین احمدیه، روحانی خزاین ج۲۱ ص ۱۵۳]

هم پی تکمیل عیسی را در آخر شد ورود

هم پی تکمیل عیسی را در آخر شد ورود

مردمِ نا اهل گویندم که چون عیسیٰ شدی

بشنو از من این جوابشان که ای قومِ حسود

چون شما را شد یهود اندر کتابِ پاک نام

پس خدا عیسیٰ مرا کرد است از بهرِ یهود

ورنه از روی حقیقت تخمِ ایشان نیستید

نیز هم من ابن مریم نیستم اندر وجود

گر نبودندی شما ما را نبودی هم اثر

از شما شد هم ظهورم پس زِ غوغاها چه سود

هر چه بود از نیک و بد در دینِ اسراییلیان

آن همه در ملت احمد نقوشِ خود نمود

قومِ ما در هر قدم ماند به قومِ موسوی

بعض زیشان صالحان و بعض دیگر چون غدود

چون که موسیٰ شد نبی ما که صدرِ دینِ ماست

لاجرم عیسیٰ شدم آخر ازان ربّ ودود

نیز هم اینجا یهودِ بدگهر پیدا شدند

تا بیازارند عیسیٰ را چو آن قومی که بود

الغرض آن ذوالمنن در هر صلاح و هر فساد

همچو اسراییلیان بر قوم ما هر در کشود

چون خدا نامِ رسولِ پاک ما موسیٰ نهاد

نام شد بوجهل را فرعون چون کینش فزود

پس در اول چون کلیم آمد به حکم کردگار

هم پی تکمیل عیسیٰ را در آخر شد ورود

بعد ازین رو تافتن از مقتضای شقوت است

ورنه این گفتارما هر شک و شبهت را ربود

پس چه حاصل تیرها انداختن بر صادقان

هر که از بد باز ناید نار را گردد وقود

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۲۱ ص ۳۰۴]

کس بهر کسی سر ندهد جان نفشاند

کس بهر کسی سر ندهد جان نفشاند
عشق است که‌این کاربه صد صدق کناند

عشق است که در آتش سوزان بنشاند
عشق است که بر خاکِ مذلّت غلطاند

بی‌عشق دلی پاک شود من نپذیرم
عشق است کزین دام به یکدم برهاند

[حقیقت وحی، روحانی خزاین ج ۲۲ ص ۲۱۲]

از بند گانِ نفس ره آن یگان مپرس

از بند گانِ نفس ره آن یگان مپرس
هر جاکه گرد خاست سواری دران بجو

آن کس که هست از پی آن یار بی‌قرار
رو صحبتش گزین و قراری دران بجو

بر آستان آنکه ز خود رفت بهر یار
چون خاک باش و مرضی یاری دران بجو

مردان به تلخ کامی و حرقت بدو رسند
حرقت گزین و فتح حصاری دران بجو

بر مسند غرور نشستن طریق نیست
این نفس دون بسوز و نگاری دران بجو

[حقیقت وحی روحانی خزاین ج ۲۲ ص ۲۱۲-۲۱۳]

ابن مریم

آنکه گوید ابن مریم چون شدی — هست او غافل زِ رازِ ایزدی
آن خدای قادر و ربّ العباد — در براهین نام من مریم نهاد
مدتی بودم به رنگِ مریمی — دست نداده به پیرانِ زِمی
همچو بِکری یافتم نشو و نما — از رفیق راه حق ناآشنا
بعد ازان آن قادر و ربّ مجید — روح عیسیٰ اندران مریم دمید
پس به نفخش رنگ دیگر شد عیان — زاد زان مریم مسیح این زمان
زین سبب شد ابن مریم نام من — زانکه مریم بود اوّل گام من
بعد ازان از نفخِ حق عیسیٰ شدم — شد زِ جای مریمی برتر قدم
این همه گفت است ربّ العالمین — گر نمی‌دانی براهین را ببین
حکمتِ حق رازها دارد بسی — نکته‌ی مستور کم فهمد کسی
فهم را فیضانِ حق باید نخست — کار بی‌فیضان نمی‌آید درست
گر نداری فیضِ رحمان را پناه — ظلمتی در هر قدم داری به راه

فیضِ حق را با تضرع کن تلاش — هان مَرو چون توسنی آهسته باش
ای پی تکفیرما بسته کمر — خانه‌ات ویران تو در فکرِ دگر
صدهزاران کفر در جانت نهان — رو چه نالی بهرِ کفرِ دیگران
خیز و اوّل خویشتن را کن درست — نکته‌چین را چشم می‌باید نخست
لعنتی گر لعنتی بر ما کند — او نه بر ما خویش را رسوا کند
لعنت اهل جفا آسان بود — لعنت آن باشد که از رحمان بود

[حقیقت وحی روحانی خزاین ج ۲۲ ص ۳۵۲-۳۵۳]

چه شیرین منظری ای دِلستانم

چه شیرین منظری ای دِلستانم — چه شیرین خصلتی ای جانِ جانم
چو دیدم روی تو دل در تو بستم — نمانده غیر تو اندر جهانم
توان برداشتن دست از دو عالم — مگر هجرت بسوزد استخوانم
در آتش تن بآسانی توان داد — ز هجرت جان رود با صد فغانم

[حقیقت وحی، روحانی خزاین ج ۲۲ ص ۳۵۵-۳۵۶]

چون مرا حکم از پی قومِ مسیحی داده‌اند

چون مرا حکم از پی قومِ مسیحی داده‌اند
مصلحت را ابن مریم نامِ من بنهاده‌اند
آسمان بارد نشان اَلْوَقت می‌گوید زمین
این دو شاهد از پی تصدیق من استاده‌اند
بی ضرورت نامدم نی آمدم در غیر وقت
در من از جهل و تعصّب قوم من افتاده اند
سوی من ای بدگمان از بدگمانی‌ها مبین
فتنه‌ها بنگر چه قدر اندر ممالک زاده‌اند
چون زمین بکشود یارانِ صد در فِسق و فساد
پس دری از بهرِ آن از آسمان بکشاده‌اند

[حقیقت وحی، روحانی خزاین ج ۲۲ ص ۴۰۸]

آنکه آید از خدا آید بدو نصرت دوان

آنکـه آیـد از خـدا آیـد بـدو نصـرت دوان
خدمـتِ او می‌کنـد شـمس و قمـر چـون چاکـران

صادقـان را از خـدا نـوری عنایـت می‌شـود
عشـقِ آن یـارِ ازل می‌تابـد انـدر روی‌شـان

ازپـی همـدردی دنیـا مصیبـت می‌کشـند
خادمـان بی‌اجرت‌انـد و پرده‌پوشـانِ جهـان

از گـروه اهـل نخـوت لا ابالـی می‌زینـد
بادشـاهانِ دو عالـم بی‌نیـاز از حاسـدان

دل سـپردن دلسـتان را سـیرتِ ایشـان بـود
جـان دهنـد از بهـر آن دلـدار وقـتِ امتحـان

[حقیقت وحی، روحانی خزاین ج ص ۶۰۲ـ۶۰۳]

تو مردان آن راه چون بنگری

تـو مـردان آن راه چـون بنگـری
کـه از کینـه و بغـض کـور و کـری

چـه دانی کـه ایشـان چسـان می‌زیند
ز دنیـا نهـان در نهـان می‌زینـد

فداگشـته در راه آن جـان پنـاه
ز کـف دل ز سـر اوفتـاده کلاه

ولـی ریـش رفتـه بـه کـوی دِگـر ز تحسـین و لعـنِ جهـان بی‌خبـر
چـو بیـت المقـدس درون پـر ز تـاب رهـا کـرده دیـوار بیـرون خـراب

[چشمه معرفت، روحانی خزاین ج۲۳ ص ۲۴۹]

سپاس آن خداوند یکتایی را

سـپاس آن خداونـد یکتایـی را بـه مهـر و بـه مـه عالم‌آرایـی را
بـه هـر لحظـه امیـد یـاری ازوسـت بـه هـر حالتـی دوسـتداری ازوسـت
جهـان جملـه یـک صنعت آباد اوسـت خنـک نیک‌بختـی کـه در یـاد اوسـت
رسـول خـدا پرتـو از نـور اوسـت همـه خیرمـا زیـر مقـدور اوسـت
همـان سـرور و سـید و نـور جـان محمـد کـزو بسـت نقـش جهـان
بشـر کـی بـدی از ملـک نیک‌تـر نبـودی اگـر چـون محمـد بشـر
دلـش هسـت نورانـی و سـرمدی بتابـد درو فـرّه ایـزدی
کسـی کـش بـود مصطفـی رهنمـا سـر بخـت او باشـد انـدر سـما
پـر از یـاد او هسـت جـان و دلـم بـه خـواب انـدر اندیشـه هـم نگسـلم

پس از وی سلامم به تو ای شفیق   کرم‌گستر و همره و هم‌طریق
که یاد من خسته کردی ز دور   فرستاده‌ای نامه همچو حور
چنان نظم و نثرش که مانند آن   ندیدم به عمر خود اندر جهان
صفاها چنان اندر آن بیش بیش   که حاسد ببیند در آن روی خویش
ظهوری گر آگه شدی زان   صفا نشستی پس زانوی اختفا
چنان در سخن صفوت و بندوبست   که عقد گهر را دهد صد شکست
تو گفتی سریری است صفوت اساس   مرصّع ز یاقوت و مرجان و ماس
زهی نحو آن بود نحو سداد   همه منطقم صرف آن نحو باد
سخن را ازان گونه آراسته   نمی‌آید از پیر و نوخاسته
سخن کو نمودست درّ عدن   به معنی رسانید لفظ سخن
سخان نام دریافت زان نامه‌ای   زهی پختگی‌های آن خامه‌ای
سخن آنچنان باید و استوار   چه حاصل سخن گفتن نابکار
خموشی به از گفتن اینچنین   که لب‌ها نجنباند از آفرین
سخن معدن و در و سیم و طلاست   اگر نیک دانی همین کیمیاست
سخن گرچه باشد چو لولوی تر   گذاریدنش نیز خواهد هنر

سخن قامتی هست با اعتدال فصاحت چو خدّ و بناگوش و خال
چو گفتار باشد بلیغ و اتم اثرها کند در دلی لاجرم
وگر منطقی مهمل است و خراب چو خواب پریشان رود بی‌حساب
زبان گرچه بحری بود موجزن طلاقت نگیرد به‌جز علم و فن
کسی کو ندارد وقوفی تمام چه طورش سیاقت بود در کلام
بحمدلله کآن مشفق پر سداد درین جمله اوصاف یکتا فتاد
عجب ذوق می‌داشت آن روز چند که بودیم در خدمت ارجمند
کجا شد دریغ آن زمان وصال کجا شد چنان خرّم آن ماه و سال
به دستم از آن جز خیالی نماند از آن جام می جز سفالی نماند
درین گوشه چون یاد یاران کنیم دو دیده چو ابر بهاران کنیم
دل خود به دنیا چه بندد کسی که ایام الفت ندارد بسی
چه فرق است در روز و شب جز که یار فتد خاک بر فرق این روزگار
دو دست دعا پیش حق گسترم که چهرت نماید به فضل و کرم
به مکتوب گه گه بکن شادکام خط و نامه با ما چرا شد حرام
دگر آنچه تحریر کرد آن رفیق کرم‌گستر و مهربان و شفیق

که از بحث دین زان نکردیم یاد / که خوف ملال تو در دل فتاد
من آن نیستم کز ره بغض و کین / برنجم ز تحریک در بحث دین
ترا ناحق این بدگمانی فتاد / درون کسی بدگمان هم مباد
به غمخواریت گویم ای نیک‌مرد / نباید به غمخوار دل رنجه کرد
که انکار بر زندگی نبی / نشان است بر موت دل‌ها جلی
جهان جمله مرده فتادست و زار / یکی زنده او هست از کردگار
چنین است ثابت، به قول سروش / اگر راز معنی نیابی، خموش
اگر در هوا همچو مرغان پری / و گر بر سر آب‌ها بگذری
و گر ز آتش آیی سلامت برون / و گر خاک را زر کنی از فسون
اگر منکری از حیات رسول / سراسر زیان است و کار فضول
خدایش چو خوانده گواه جهان / چرا داندش عاقل از غایبان
اگر منکر او خبر داشتی / به جان دامنش نیز نگذاشتی
به مهر منیرش خطاب از خداست / دریغا، ازین پس گمان‌ها چراست
اگر یک دمی گم شود آفتاب / شود عالم از تیرگی‌ها خراب
خردمند نیکومنش طبع راست / نتابد سر از آنچه حق و بجاست

چو بیند سخن را ز حق‌پروری / دگر در سخن کم کند داوری

مشو عاشق زشت‌رو زینهار / و گر خوب گم گردد از روزگار

مکافات دارد همه کاروبار / تو خار و خسک تا توانی مکار

زمین از زراعت تهی داشتن / به از تخم خار و خسک کاشتن

زهی دولت من که فضل مجید / مرا اندرین اعتقاد آفرید

ز من نیک‌تر آنکه بعد از خبر / نیارد به دل اعتقاد دگر

زبان را کند منع زان هر سخن / که دور از ادب باشد و سوءظن

به دنیا همه نوع سود و زیان / به اغلب رسد از ممرّ زبان

توان از سخن مایه‌ای یافتن / مقرب شدن پایه‌ای یافتن

هم از گفتگوها یکی آن بود / که در گفتنش خطره جان بود

چسان گفته‌ی من بفهمی تمام / چسان ریزم اندر دلت این کلام

اگر جاهلی سر بتابد ز پند / عجب نیست کو خود به جهل است بند

ولی از تو دارم عجب ای اخی / که فرزانه باشی و نادان شوی

رسولی معظم که دادار جان / چراغ جهانش بگوید عیان

چه چیز از تو او را حجاب است و بند / چه دیوار داری کشیده بلند

مشو غرّه بر گفته یک کسی | که عقل و تدبر ندارد بسی
ز هر فاضلی بهره‌گیر ای جوان | به عقل و ادب، باش پیر، ای جوان
قدم نه به تقلید اهل کمال | که خود اوفتد ناگهان در ضلال
میانه‌گزین باش و با اعتدال | که یک‌سوروی باشد از اختلال
دو چشم کسی چو سلامت بود | به یک چشم دیدن ندامت بود
به تحقیق باید نظر چست داشت | دو دیده معطل نباید گذاشت
چو صوف صفا در دل آمیختند | مداد از سواد عیون ریختند
دو چیز است چوپان دنیا و دین | دل روشن و دیده‌ی دوربین
خدا راست آن بندگان کرام | که از بهرشان می‌کند صبح و شام
به دنبال چشمی چو می‌بنگرند | جهانی به دنبال خود می‌کشند
اثرهاست در گفتگوهایشان | چکد نور وحدت ز روهایشان
در اوشان به اظهار هر خیر و شر | نهادست حق خاصیت مستتر
به گفتن اگرچه خدا نیستند | ولی از خدا هم جدا نیستند
کسی را که او ظل یزدان بود | قیاسش به خود جهل و طغیان بود
به ردّش ازان سو گر آید کتاب | ازین سو به زودی بگویم جواب

و لیکن بباید کتابی تمام — کـه باشد محیط همه ما یرام
ز عهدی کـه کـردم نگـردم گهـی — نگـردم، ربایـد صبـا زیـن رهـی
مگـر کآسمانی دگـر گونـه کار — فـراز آیـد از گـردش روزگار
چـه گویـم ز تدریـس اطفـال حـال — کـه دارم دل از حالشـان پـر ملال
معلـم میسـر شـود بسـت کسـی — ولیکـن بـه زر، مشکل این است بس
کجـا آن قناعت‌گزیـن اوسـتاد — کـه بـر اندکـی آمـد از اتحـاد
بکوشـیم و انجـام کار آن بـود — کـه آن خواهـش ورای یـزدان بـود
فتـاد اسـت در فـاضلان حـرص و آز — همـه جایـگاه شـد در طمـع بـاز
طمـع عهدهـای گـران بگسـلد — ز دلـدار پیونـد جـان بگسـلد
بجوینـد از حـرص کثـرت بـه مـال — ازان خـود فتـد انـدران اخـتلال
دریغـا، ندانند ایـن مردمـان — کـه آهسـتگی هـم رسـاند بـران
زمانـه بسـا بیـذق آهسـته رانـد — کـه نـاگاه بـر جـای فرزیـن نشـاند
بـه نظـم ایـن قـدر ماجرایـی برفـت — بپوشـی گـر از مـن خطایـی برفـت
کـه مـن بنـده‌ی ناکـس و کهتـرم — نـه گوهرشناسـم نـه بـا گوهـرم
بـود چشـم احـرار از عیـب پـاک — اگـر جاهلـی عیـب بینـد چـه بـاک

[بدر ۱۹ آوریل ۱۹۰۹]

تو خواهی خسپ یا خود مرده می‌باش

تو خواهی خسپ یا خود مرده می‌باش که بر ما نیست جز هشیار کردن
فضولی باشد اندر وقت مستی حدیث مردم هشیار کردن
فضولی هست با گیسوی مشکین حدیث از تبّت و تاتار کردن
پس از مردن شود معلومت ای یار خلاف رأی سلطان کار کردن
کمر بستن برای خدمت بت نشانش بر بدن زنّار کردن
نکردی خوب ای نامهربان یار پس از اقرارها انکار کردن
فضولی هست پیش روی آن یار حدیث از گلبن پر خار کردن
ره نیکان گرفتن همچو نیکان ز فکر باطل استغفار کردن
بالفاظ سخن چسپیدن از جهل نه فکر اندر ته اسرار کردن
به خواب موت آن شخصی خسپید نمی‌برخیزد از بیدار کردن
سر از فرمان آن حاکم مبردار که دارد قدرت بر دار کردن
بباید جست از مردان حق دین نه میل و طمع در دینار کردن

به کوری هر چه ماند غیر معلوم   سوالش از اولی الابصار کردن

[تشحیذ الاذهان دسامبر ۱۹۰۹]

آه صد آه رفت عمر به باد

آه صد آه رفت عمر به باد   نفس بدکیش‌ما نشد منقاد
هیچ دشمن به دشمنی نکند   آنچه کردیم ما به خود بیداد
کافران مردگان دل باشند   برنیاید ز مردگان فریاد
دل نهادن به فکرت دنیا   باز دارد ز کارهای معاد
شخص دنیاپرست در دنیا   چند روزی بسر کند دلشاد
فضل حق باید و ریاضت خت   تا بر آید ز کذب و شر و فساد
هر که از شرّ نفس خویش برست   گنهش طاعت است و جورش داد

[تشحیذ الاذهان مارچ ۱۹۱۰]

ای شوخ ز ناتوان چه جویی

ای شوخ ز ناتوان چه جویی	از خسته و نیم جان چه جویی
رفتیم و فنا شدیم و مردیم	از گم‌شدگان نشان چه جویی
یار است قریب‌تر ز جان هم	ای ابله تو از بتان چه جویی
پیران نکنند توبه از عشق	ای محتسب از جوان چه جویی
دنیای دنی است چند روزه	زو راحت جاودان چه جویی
زینجا بشتاب آ تهی دست	از مزبله، ارمغان چه جویی
تیرش ز کسی خطا نکردست	از ناوک او امان چه جویی
بر کاخ فلک ترا بخوانند	از خار و خس آشیان چه جویی
فرخ در یار را فراگیر	پیرامن این و آن چه جویی

[تشحیذالاذهان فوریه ۱۹۱۱]

هفت کشور گر ز حالم بی‌خبر باشد چه باک

هفت کشور گر ز حالم بی‌خبر باشد چه باک / من ازین نالم که جانان هم نمی‌دارد خبر
گوش باید کرد قول کاملان در علم و عقل / گفته‌ی هر ناتراشیده نباشد معتبر
عاقلان را یک اشارت می‌کند در دل اثر / جاهلان را دفتر صد پند ناید کارگر

[روزنامه الفضل ۱۹ ژوئن ۱۹۱۳]

کجا آن مفسدی را جایی باشد

کجا آن مفسدی را جایی باشد / که رفت از حضرت علیای سلطان
الا گر عافیت خواهی به ناچار / بباید برد فرمان‌های سلطان
کسی کو خویشتن را بنده داند / کجا گیرد دگر در جای سلطان
گدا را رایی باشد حسب قدرش / نه چون رای جهان پیمای سلطان
ز جان و مایه و عزت بشو دست / اگر سرتابی از ایمای سلطان

هنــوزت از سیاســت‌ها خبــر نیســت | کــه می‌بینــی تحمل‌هــای ســلطان
بــزرگان ســر فروآرنــد فــی الفــور | بــه حکــم درگــه والای ســلطان
نشــان گــردش بخــت اســت و ادبــار | زدن رای خلاف رای ســلطان
مــرو بیــرون ز قانــون شــریعت | مــزن رای خلاف رای ســلطان
بـه زنـدان می‌فتد آن شـوخ کـز جهل | نــدارد از خطــا پــروای ســلطان
همـان بایـد گزیـدن از سـر و چشـم | کــه باشــد انــدران ایمــای ســلطان
کنـد بـا جـان خـود بـازی جهولـی | کــه پنــدارد دگــر همتــای ســلطان

[روزنامه الفضل ۹ ژوئیه ۱۹۱۳]

صید کردن کارما آمد مگر

صیــد کــردن کارمــا آمــد مگــر | صید خنزیران نه سـهل اسـت ای پسر
جان به کف در دشـت خـوکان می‌روم | در ره مولــی فــدا جــان و دلــم
از عـدم آن کـس همیـن بخشـد وجود | آن کـه خـود معـدوم شـد گویـا نبـود
جــان مــا قربــان راه یــار مــا | تــا مگــر کاری شــود ایــن کار مــا

فتح و نصرت خادم‌ما چون غلام اللّه یُعلینا ولا نُعلَی مدام

[روزنامه الفضل ۳۱ دسامبر ۱۹۱۳]

دردا که حسن صورت فرقان عیان نماند

دردا که حسن صورت فرقان عیان نماند آن خود عیان مگر اثر عارفان نماند
مردم طلب کنند که اعجاز آن کجاست صد درد و صد دریغ که اعجازدان نماند
کوریم و از کمال تغافل به چشم‌ما آن روی خوب و گیسوی عنبرفشان نماند
بینم که هر یکی به غم نفس مبتلاست کس را غم اشاعت فرقان به جان نماند
یوسف شنیده‌ام که شدش کاروان معین این یوسفی هیچ کسش کاروان نماند
جانم کباب شد ز غم این کتاب پاک چندان بسوختم که خود امید جان نماند
دوش اندکی مرا به خیالی شکیب بود امشب مپرس حال که تاب و توان نماند
ای سید الوری مددی، وقت نصرت است در بوستان سرای تو کس باغبان نماند
صد بار رقص‌ها کنم از خرّمی اگر بینم که حسن دلکش فرقان نهان نماند
در رنج و درد می‌گذرانیم روزگار یا رب ترحّمی که دگر مهربان نماند

یـا رب، چه بهر من غم فرقان مقدّر اسـت — یـا خود دریـن زمانه کسـی رازدان نماند
دیـدم که زاهـدان ره فرقان گذاشـتند — ناچـار در دلـم اثـر مهرشـان نمانـد
ای خواجـه پنـج روز بود لطـف زندگی — کـس از پی مدام درین خاکـدان نماند
امـروز گـر دل از پـی قـرآن نسـوزدت — عـذری دگـر ترا بـه جناب یـگان نماند
بگذار ورد مثنوی و شـغل غزل و شـعر — این خود چه چیز هسـت اگـر قدر آن نماند
در خادمـان نشـینی و صد نـاز می‌کنی — آن را که سـید است کس از خادمان نماند
خلق‌ازبـرای شـوکت دنیـا چهـا کننـد — دردا کـه مهـر کعبه چو مهر بتـان نماند
ای بی‌خبـر، به خدمـت فرقان کمر ببند — زان پیشـتر که بانگ برآیـد فلان نماند[18]

[مجموعه اشتهارات ص ۱۲۶ تا ۱۲۹]

اشعار مختلف

می‌فتـد، بـر شـمع سـوزان، از ره شـوخی و نـاز

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۱ ص ۵۵]

---

[18] این مصراع از سعدی است

پناهم آن توانابیست، هر آن
ز بخل ناتوانانم مترسان

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۱ ص ۷۰]

خاکساریم و سخن از ره غربت گوییم
یعلم الله، که به کس نیست غباری مارا
ما نه بیهوده پی این سروکاری برویم
جلوه‌ی حسن کشد، جانب یاری ما را

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۱ ص ۷۵]

هر که تف افگند به مهر منیر
هم به رویش فتد، تف تحقیر
تا قیامت تف است بر رویش
قدسیان دورتر، ز بدبویش

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۱ ص ۹۲]

چـون نیسـت بـه یـک مگسـی تـاب همسـری

پـس چـون کنـی بـه قـادرِ مطلـق برابـری

شـرم آیـدت ز دم‌زنـی خـود بـه کـردگار

رو قـدرِ خـود ببیـن کـه ز یـک کِـرم کمتـری

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۱ ص ۱۵۱]

کلام پـاک آن بیچـون دهـد صـد جـام عرفـان را

کسـی کـو بی‌خبـر زان مـی چـه دانـد ذوق ایمـان را

نـه چشم‌سـت آنکـه در کـوری همـه عمـری بسـر کـرد اسـت

نـه گـوش اسـت آنکـه نشنیدسـت گاهـی قـول جانـان را

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۱ ص ۲۲۳]

عشـق اسـت کـه بـر خـاک مذلّـت غلطانـد

عشـق اسـت کـه بـر آتـش سـوزان بنشـاند

کس بهر کس سر ندهد جان نفشاند
عشق است که این کار به صد صدق کناند

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۱ ص ۵۴۰]

هیچ محبوبی نماند همچو یار دلبرم
مهر و مه را نیست قدری در دیار دلبرم
آن کجا، رویی که دارد همچو رویش آب و تاب
وان کجا باغی که می‌دارد بهار دلبرم

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۱ ص ۵۹۸]

همین مرگ است کز یاران بپوشد روی یاران را
به یک دم می‌کند وقت خزان فصل بهاران را

[براهین احمدیه، روحانی خزاین جلد ۱ ص ۶۱۰]

بحمدلله که این کحل الجواهر
شد از کوه صواب و صدق ظاهر

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ روی برگ جلد]

متاب از سرمه رو گر روشنی چشم می‌باید
که عاقل از دل و جان دوست داد چشم بینا را

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ روی برگ جلد]

جنس نام و ننگ و عزّت را ز دامان ریختیم
یار آمیزد مگر با ما، به خاک آمیختیم
دل بدادیم از کف و جان در رهی انداختیم
از پی وصل نگاری حیله‌ها انگیختیم

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۱۰۸]

ای غـافلان وفـا نکنـد ایـن سـرای خـام
دنیـای دون نمانـد و نمانـد بـه کـس مـدام

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۱۳۸]

چـون گمانـی کنـم اینجـا مـدد روح قـدس
کـه مـرا در دلشـان دیـو نظـر می‌آیـد
ایـن مددهاسـت در اسلام چـو خورشـید عیـان
کـه بـه هـر عصـر مسـیحایی دگـر می‌آیـد

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۲۸۷]

گرچـه هـر کـس ز ره لاف بیانـی دارد
صـادق آنسـت کـه از صـدق نشـانی دارد

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۳۰۹]

ای خـــدا نـــور ده ایـــن تیره‌درونانـــی را
یـــا مـــده درد دگـــر هیـــچ خدادانـــی را

[سرمه چشمه آریه، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۳۱۸]

نمی‌ترســـیم از مـــردن، چنیـــن خـــوف از دل افکندیـــم
کـــه مـــا مردیـــم زان روزی کـــه دل از غیـــر برکندیـــم
دل و جـــان در ره آن دلســـتان خـــود فـــدا کردیـــم
اگـــر جان‌هـــا ز مـــا خواهـــد بـــه صـــد دل آرزومندیـــم

[شحنه حق، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۳۳۰]

چـــو شـــیر شـــرزه قـــرآن نمایـــد رو بـــه غرّیـــدن
دگـــر آنجـــا نمانـــد روبـــه‌ی ناچیـــز را غوغـــا

[شحنه حق، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۳۳۵]

این نه از خود هست جوش جانشان
دست کهرپنچان کشد دامانشان

[شحنه حق، روحانی خزاین جلد ۲ ص ۳۳۵]

ای خدا ای چاره‌ساز هر دل اندوهگین
ای پناه عاجزان آمرزگار مذنبین
از کرم آن بنده‌ی خود را به بخشش‌ها نواز
و این جدا افتادگان را از ترحّم‌ها ببین

[فتح اسلام، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۴۰]

ز عشّاق فرقان و پیغمبریم
بدین آمدیم و بدین بگذریم

[رفع شبهات، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۱۶۹]

در آن ابن مریم خدایی نبود
ز موت و ز فوتش رهایی نبود
رها کرد خود را ز شرک و دویی
تو هم کن چنین ابن مریم تویی

[رفع شبهات، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۳۸۸]

امت احمد نهان دارد دو ضد را در وجود
می‌تواند شد مسیحا می‌تواند شد یهود
زمره‌ای زیشان همه بدطینتان را جای ننگ
زمره‌ای دیگر به جای انبیا دارد قعود

[رفع شبهات، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۵۱۲]

عهد شد از کردگار بی‌چگون
غور کن در انهم لایرجعون

سخت شوری افتاد اندر زمین
رحم کن بر خلق ای جان‌آفرین

[رفع شبهات، روحانی خزاین جلد ۳ ص ۵۱۳-۵۱۴]

ای خداوند رهنمای جهان
صادقان را ز کاذبان برهان
آتش افتاده در جهان ز فساد
الغیاث ای مغیث عالمیان

[نشان آسمانی، روحانی خزاین، ج ۴ ص ۳۱۱]

همان به که جان در ره او فشانم
جهان را چه نقصان اگر من نمانم

[نشان آسمانی، روحانی خزاین، ج ۴ ص ۳۴۰]

این‌ست نشان آسمانی
مثلش بنما اگر توانی
یا صوفی خویش را برون آر
یا توبه بکن ز بدگمانی

[نشان آسمانی، روحانی خزاین، ج ۴ روی برگ جلد]

ای سخت اسیر بدگمانی
وی بسته کمر به بدزبانی
سوزم که چسان شوی مسلمان
و این طرفه که کافرم بخوانی

[نشان آسمانی، روحانی خزاین، ج ۴ ۳۹۸]

اگر خود آدمی کاهل نباشد در تلاش حق
خدا راه بنماید طلبگار حقیقت را

[نشان آسمانی، روحانی خزاین، ج ۴ ۳۹۸]

رحمت خالق کہ حرز اولیاست
ہست پنہان زیر لعنت‌ہای خلق

[نشان آسمانی، روحانی خزاین، ج ۴ ۳۹۸]

چہ خوش بودی اگر ہر یک ز امت نور دین بودی
ہمین بودی اگر ہر دل پر از نور یقین بودی

[نشان آسمانی، روحانی خزاین، ج ۴ ۴۰۷]

ننگ و نام و عزّت دنیا ز دامان ریختیم
یار آمیزد مگر با ما بہ خاک آمیختیم

[آیینہ کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۱۱]

ای کہ دجّالم بہ چشمت نیز ضال
چون نترسی از خدای ذوالجلال

مومنی را نام کافر می‌نهی
کافرم گر مومنی با این خیال

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۳۲]

خدا چون ببندد دو چشم کسی
نبیند و گر مهر تابد بسی

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۵۹۷]

ای عزیزان مدد دین متین آن کاری است
که به صد زهد میسر نشود انسان را

[آیینه کمالات اسلام، روحانی خزاین جلد ۵ ص ۶۵۲]

توانم که این عهد و پیمان کنم
که جان در ره خلق قربان کنم

توانم که سر هم درین ره دهم
ولی بدگمان را چه درمان کنم

[ست بچن، روحانی خزاین ج ۱۰ ص ۲۴۲]

چو کافر شناساتر از مولویست
برین مولویت بباید گریست

[ضمیمه انجام آتم، روحانی خزاین ج ۱۱ ص ۳۳۳]

عزیزان می‌دهم صد بار سوگند
به روی حضرت دادار سوگند
که در کارم جواب از حق بجویید
به محبوب دل ابرار سوگند

[مجموعه اشتهارات ج ۳ ص ۴۵۱]

بنگر که آن مؤیّد من شیخ نجف را
چندان امان نداد که تکمیل چل کند

[مجموعه اشتهارات ج ۳ ص ۳۳۸]

گر همین لاف و گزاف و شیخی است
شیخ نجدی بهتر از صد نجفی است

[مجموعه اشتهارات ج ۳ ص ۳۶۵]

بردباری می‌کند زور آوری
جاهلی فهمد که هستم برتری

[حجت الله، روحانی خزاین ج۱۲، ص ۱۵۰]

کی پرستد بنده را جز آنکه نادانی بود
پس بگرید بر رهشان هر که گریانی بود

آن خداوندی کہ نامش ہست بر ہر برگ ثبت
ہر کہ جوید آن خدا را او مسلمانی بود

[کتاب البریہ، روحانی خزاین جلد ۱۳ ص ۹۳]

محمد است امام و چراغ ہر دو جہان
محمد است فروزندہ زمین و زمان
خدا نگویمش از ترس حق مگر بخدا
خدانماست وجودش برای عالمیان

[کتاب البریہ، روحانی خزاین جلد ۱۳ ص ۱۵۷]

صدق را ہر دم مدد آید ز رب العالمین
صادقان را دست حق باشد نہان در آستین
ہر بلا کز آسمان بر صادقی آید فرود
آخرش گردد نشانی از برای طالبین

[ضرورت الامام، روحانی خزاین ج ۱۳ ص ۵۰۶]

ای خدا ای چشمه نور هدی
از کرم‌ها چشم این امت کشا
یک نظر کن سوی این راز نهان
تا رهی ای طالب از وهم و گمان

[راز حقیقت، روحانی خزاین ج ۱۴ ص ۱۵۲]

ذلت صادق مجو ای بی‌تمیز
زین رهی هرگز نخواهی شد عزیز

[راز حقیقت، روحانی خزاین ج ۱۴ ص ۱۷۳]

هر که روشن شد دل و جان و درون از حضرتش
کیمیا باشد به سر بردن دمی در صحبتش
چیست دنیا چون شب تار و زمان ابر سیاه
آفتابی رهنما یک ساعتی در خدمتش

[الحکم ۱۶ ژوئیه ۱۹۰۰]

تــرا بــا هــر کــه روی آشــنایی اســت
قــرار کارت آخــر بــر جدایــی اســت
ز فرقــت بــر دلــی بــاری نباشــد
کــه بــا میرنــده‌اش کاری نباشــد

[الحکم ۱۰ اوت ۱۹۰۱]

خلــق و عالــم جملــه در شــور و شــراند
عشــق‌بازان در مقــام دیگرانــد

گــر دلا، زیــن کوچــه بیــرون نگذریــم
هــم ســگان کوچــه از مــا بهترانــد

[الحکم ۱۷ اکتبر ۱۹۰۱]

گر این کفرم به دست آید برو قربان کنم صد دین
خداوندا بمیرانم برین کفر و برین آیین

[الحکم ۱۷ اکتبر ۱۹۰۱]

گر مهر خویش بر کنم از روی دلبرم
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
من آن نیم که چشم ببندم ز روی دوست
ور بینم اینکه تیر بیاید برابرم

[الحکم ۱۰ مه ۱۹۰۲]

خیز تا از در آن بار مرادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و کشادی طلبیم

دیرگاهی‌ســت کــه بینیــم زمیــن پــر ز فســاد
بــه کــه بــا دســت دعــا صــدق و ســدادی طلبیــم

[مجموعه اشتهارات جلد ۳ ص ۱۶۶]

آســمان و مــه و خورشــید شــهادت دادنــد
تــا تکذیــب ز نادانــی و غفلــت نکنــی
چــون تــرا نصــرت حــق نیســت چــو اخیــار نصیــب
شــرط انصــاف نباشــد کــه ز حــق دم بزنــی

[تحفه غزنویه، روحانی خزاین ج ۱۵ ص ۳۴۰]

از افتــرا و کــذب شــما خــون شدســت دل
دانــد خــدا کــه زیــن غــم دیــن چــون شدســت دل
هیچــم عیــان نشــد کــه شــما را بــه کینــه‌ام
زینســان چــرا دلیــر و دگرگــون شدســت دل

[تحفه غزنویه، روحانی خزاین ج ۱۵ ص ۵۶۲]

چــو آمــد از خــدا طاعــون ببیــن از چشــم اکرامــش

تــو خــود ملعونــی ای فاســق چــرا ملعــون نهــی نامــش

زمــان توبــه و وقــت صلاح و تــرک خبــث اســت ایــن

کســی کــو بــر بــدی چســپد نبینــم نیــک انجامــش

[دافع البلا جلد ۱۸ ص ۲۲۱]

جهــان را دل ازیــن طاعــون دو نیــم اســت

نــه ایــن طاعــون کــه طوفــان عظیــم اســت

بیــا بشــتاب ســوی کشــتی مــا

کــه ایــن کشــتی ازان رب علیــم اســت

[کشتی نوح، روحانی خزاین ج ۱۹ برگ روی جلد]

بــه هــر دمــم مــددی از خــدا همی‌آیــد

کجاســت اهــل بصیــر کــه چشــم بکشــاید

[تحفه ندوه، روحانی خزاین ۱۹ ص ۹۲]

چـه شـیرین یـاد تسـت ای دلسـتانم
چـه شـیرینی فدایـت بـاد جانـم
تـوان برداشـتن دسـت از دو عالـم
اگـر آیـی بـه دسـت ای جـان جانـم

[الحکم ۳۰ آوریل ۱۹۰۴]

تـا شـود پیـر کودکـی نـادان
پیـر باشـد گذشـته از دوران
اینچنیـن رسـم ایـن جهـان افتـاد
تـف بـران کـس کـه دل بـران بنهـاد

[الحکم ۱۹۰۴]

ایـن همـه وحـی اسـت از رب السـما
کافـرم گـر ایـن نباشـد از خـدا

وحی حق است این ز نور ذات پاک
صادقیم و بر سر کذاب خاک

[الحکم ۳۱ مه ۱۹۰۴]

آسمان بارد نشان الوقت می‌گوید زمین
شد ظهور وعده‌های انبیا و مرسلین
تا به کی جنگ و نبرد و کارزارت با خدا
ای سیه باطن بترس از خشم رب العالمین

[مجموعه اشتهارات جلد ۳ ص ۵۱۸]

بحمدلله که آخر این کتابم
مکمل شد به فضل آن جنابم

[براهین احمدیه بخش پنجم، روحانی خزاین جلد ۲۱ ص ۲]

اسمعوا صوت السماء جاء المسیح جاء المسیح
نیز بشنو از زمین آمد امام کامگار
آسمان بارد نشان الوقت می‌گوید زمین
این دو شاهد از پی من نعره‌زن چون بی‌قرار

[براهین احمدیه بخش پنجم، روحانی خزاین جلد ۲۱ ص ۱۳۲]

به مردی که نازیستن مرد را
به از زندگانی به ترک حیا
جهنم کزو داد فرقان خبر
بسوزد درو کاذب بدگهر

[ضمیمه براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۲۱ ص ۱۷۳]

رونق دین عقایدت برده
دشمنان شاد و یار آزرده

[ضمیمه براهین احمدیه، روحانی خزاین ج ۲۱ ص ۲۸۵]

ای گرفتار هوا در همه اوقات حیات
با چنین نفس سیه چون رسدت زو عونی
گر تو آن صدق بورزی که بورزید کلیم
عجبی نیست اگر غرق شود فرعونی

[حقیقت وحی، روحانی خزاین ج ۲۲ ص ۵۹۹]

مرد میدان باش و حال ما ببین
نصرت آن ذوالجلال‌ما ببین
طعنه‌ها بی‌امتحان نامردی است
امتحان کن پس مآل‌ما ببین
گر به مجنون صحبتی خواهی ببینی زودتر
خارهای دشت و تنهایی و طعن عالمی

[مکتوبات احمدیه بخش اول ص ۶۵]

از طمع جستیم هر چیزی که آن بیکار بود
خود فزون کردیم ورنه اندکی آزار بود
رأی واعظ اگرچه رأی من است
لیک عشق تو بند پای من است
من نه واعظ که عاشق زارم
آید از طور واعظان عارم
نزد بیگانگان جنون زده‌ام
نزد معشوق نیک هشیارم

[تشحیذ الاذهان مارس ۱۹۱۰]

نه در فراق قرار آیدم نه وقت وصال
به حیرتم که من از عشق او چه می‌جویم

[تشحیذ الاذهان مارس ۱۹۱۰]

کاش تا دوست راه یافتمی
فرصت یک نگاه یافتمی

[تشحیذالاذهان مارس ۱۹۱۰]

رفتی و درد عشق به جانم گذاشتی
هیچم خبر نشد به دل اندر چه داشتی

[تشحیذالاذهان مارس ۱۹۱۰]

تو نور هر دو جهانی ترا شناخته‌ام
همه تن‌اند و تو جانی ترا شناخته‌ام

[الفضل ۱۹ ژوئن ۱۹۱۳]

مـــردم بـــه درد عشـــق و صنـــم را خبـــر نشـــد
صـــد آه کـــردم و بـــه دل او اثـــر نشـــد

[الفضل ۱۹ ژوئن ۱۹۱۳]

دامـــن کشـــان روی ز مـــن ای یـــار مهوشـــم
دســـتم نمی‌رســـد کـــه دلـــت را بـــه خـــود کشـــم

[الفضل ۱۹ ژوئن ۱۹۱۳]

آمـــد تمـــام شـــهر بـــه بیمـــار پرســـی‌ام
و آن شـــوخ‌دیده بیـــن کـــه بدیـــن طـــرف رو نکـــرد

[الفضل ۱۹ ژوئن ۱۹۱۳]

ای مونس جان بی‌قرارم

فرسود ز غم تن نزارم

بر من غم فرقت تو سخت است

دریاب که سخت گشت کارم

[الفضل ۱۹ ژوئن ۱۹۱۳]

هر که بی‌تحقیق بکشاید دهن

خود بمیرد می‌کشد بسیار تن

[الفضل ۳۱ دسامبر ۱۹۱۳]

زهـــر باشــد آن ســخن کــز مــرده اســت
زینکــه بی‌نــور اســت و دل افســرده اســت
زندگــی دارد ســخن کــز زنــده اســت
همچــو بــاران زندگــی بخشــنده اســت
لــب بینــد ای کــور تــا کــور اســت دل
تــا نــه پیــش عارفــان گــردی خجــل
تــا بگــردد ســینه‌ی تــو پــاک صــاف

[الفضل ۳۱ دسامبر ۱۹۱۳]

در مکنون

حمد باری تعالی

ای خداوندِ خلق و عالمیان همه حمدست مر ترا شایان
همه را آفریده‌ای ز عدم همه را پروری ز راه کرم
همه را از بلا نگه داری پاسبانی به خواب و بیداری
رهنما سوی کوی پاکانم ای به راهت فدا دل و جانم
همه عالم ز تو گرفت نظام همه شی را به حکمِ تست قیام
مرجع جمله شخص و چیز تویی مظهر هر وجود نیز تویی
کس برون نیست از مشیّت تو همه عالم گرفت رحمتِ تو
رحمتی را ز حلم گشت اساس رحمتی را ز عنف گشت لباس
حبس دیوانه که نابینا رحمتی هست لیک جورنما
من ندیدم وفا ز هیچ بشر جز خداوندِ اعظم و اکبر
بود پایم به دوزخ افتاده ناگهان لطفِ او ندا داده
هر که یکسر به سوی او آید درِ رحمت به روش بکشاید

مناجات

ای خداونـدِ خلـق و عالمیـان — خلـق و عالـم ز قدرتـت حیـران
چـه مهیـب اسـت شـان و شـوکت تـو — چـه عجیـب اسـت کار و صنعـتِ تـو
گـردشِ آسـمان ز تسـت مـدام — کوه‌هـا را بـه تسـت اسـتحکام
نـام تـو پـاک و شـانِ تو صمدی است — بادشـاهی و سـلطنت ابـدی اسـت
دلبـرا سـوی خویـش راهـم دِه — در حریـمِ قـدس پناهـم دِه
بربایـم چنـان ز خویشـتنم — کـه نیابـم خبـر ز خـود کـه منـم
دل مـن رشـک دردنـاکان کـن — سـر مـن خـاک کـوی پـاکان کـن
زان نمـط گـم بـه عشـق خویشـم کن — کـه نمانـد ز مـن نـه شـاخ نـه بُـن
شـور مجنـون بریـز در جانـم — مسـت و مجـذوب خـود بگردانـم
دلسـتانی و دلربایـی کـن — گـم کـن و بـاز رهنمایـی کـن
جـان بشـویم ز رنـگِ هسـتی خویـش — وا رهانـم ز خودپرسـتی خویـش
آتشـی برفـروز در دلِ مـن — کـه ازو در تپـش فتـد همـه تـن

هر چه غیر از تو زان نفورم کن / غرق در لجّه‌های نورم کن

از همه ما و من خلاصم کن / مهبطِ فیضِ نورِ خاصم کن

و از دلم دور هر بلندی کن / خاک در چشم خودپسندی کن

به خداوندیت که پرده بپوش / برهانم ز هر رعونت و جوش

آنچه دانم و زانچه بی‌خبرم / از همه درگذر به لطف و کرم

آن نگهبانِ خلق و یار عزیز / که ز حکمش پدید شد همه چیز

آن خدایی که از دو قطره‌ی آب / می‌کند روی خوب و دُرِّ خوشاب

دل نهان ماند و یار رفت از دست / دستِ رحمت که کار رفت از دست

ای خداوند ای نگهبانم / رحم کن بر دو چشم گریانم

سوخت از درد هجر سینه‌ی من / ریزه ریزه شد آبگینه‌ی من

جانم از غم به فضل خود برِهان / ای تو اهلِ تفضّل و احسان

رحم فرما که زار و بی‌زورم / ناتوان و ضعیف چون مورم

کرمکی‌ام نه آدمی‌زادم / و از سگانِ تو بدتر افتادم

گاه هستم برو فتاده ز درد / گاه برخاسته دلم چون گرد

بی تو دیگر کسی نمی‌دارم / ای که کردی حوالتم کارم

می‌زنـــم دســـت و پـــا نیابـــم راه — زانچـــه بـــر مـــن رود تویـــی آگاه
گـــر ز مـــن بـــر دلـــت و درشـــت آیـــد — از ســـنایی شـــنو چـــه فرمایـــد
غـــمِ دنیـــا مخـــور کـــه بیهـــوده اســـت — هیچکـــس در جهـــان نیاســـود اســـت
بـــی تـــو دیگـــر کســـی نمـــی‌دارم — بـــه کـــه تفویـــض می‌کنـــی کارم
کوشـــش مـــن کـــه در قفـــای تو هســـت — نـــه بـــرای خـــود از بـــرای تـــو هســـت
گـــر تـــرا بـــا تـــو می‌گـــذارم بـــاز — می‌شـــوی گمـــره از طریـــق نیـــاز
همـــه دارنـــد درد و محنـــت و غـــم — کـــم کســـی در جهـــان بـــود خـــرّم
فکـــر آن دار هـــر دم و هـــر آن — کـــه بـــه دســـت آوری دلِ جانـــان
در نهانـــی بـــه حـــق رجـــوع خـــود آر — وز بـــرون شـــو بـــه دیـــده‌ی اغیـــار
هـــر کـــه پوشـــیده بـــا خـــدا ســـازد — ایـــزدش آشـــکار بنـــوازد
ربـــط دل را ز دلســـتان مگســـل — همـــه جـــا یـــاد او بـــدار بـــه دل
خـــوی مـــردم چـــو عاشـــق‌آزاری اســـت — عشـــق پنهـــان طریـــق عیـــاری اســـت

باز جـو نفـس را بـه وقـتِ عمـل
تـا نـه کـردار باشـدت بـه خلـل

هیـچ خُلقی چو خُلق مسـکین نیسـت
هیـچ راهـی قریب‌تـر زیـن نیسـت

لطـفِ تـو تـرکِ طالبـان نکنـد
کـس بـه کارِ رهـت زیـان نکنـد

تـا بـه چشـمِ تـو قـدر اهـل غنا اسـت
دلِ تنگـت هنـوز در دنیـا اسـت

هـر کـه چشـمِ دلـش شـود در یـار
خلـق از چشـمش اوفتـد یـک بـار

چیسـت دنیـا کـه منصـبِ دنیـا
قـدر نـدارد بـه چشـم مـرد خـدا

ای خداونـد خلـق و عالمیـان
حاجـت بنـده را رواگـردان

هـر کـه یکسـر بـه سـوی او آیـد
درِ رحمـت بـروش بکشـاید

دل و جانـم ز درد هجـر تـو سـوخت
و از غـم انـدر دل آتشـی افروخـت

حال اولیاء الله و انبیاء کرام علیهم السلام

بگرفتنـد راه مولـی را
پشـت پـای زدنـد دنیـا را

دل ز آرایـشِ جهـان بـردار
عمـرِ خـود چـون سـگانِ کـو بگـذار

هسـت دنیـا رفیـقِ غـدّارت
نـه تـو یـارِ کسـی نـه کـس یـارت

به جوانی کنید خدمتِ یار — که به پیری نمی‌شود این کار
کوری آمد نشان استدراج — غفلت از عیب نفس و سوء مزاج
ترک دنیای دون به کلّی کن — بیخ نفسِ شقی برار از بُن
عاشقِ زار در همه گفتار — سخن خود کشد به جانب یار
بی تو شوقِ گریستن دارم — اینچنین شغل زیستن دارم
بر زبان گفتگوی زهد و عفاف — کارها جمله بدتر از اجلاف
سالک اول بود به خامی کار — گاه غرق و گهی فتد به کنار
باز نادم شود ز سُستی دین — عهد بندد برای هر آیین
مختلف حال باشی اول کار — گاه غرق و گهی رسی به کنار
ناگهان فضل حق پدید آید — هر چه نکشود از تو بکشاید

(۱)نفس شیطان زدست بر من راه

هوش کن هوش تخم کذب مپاش — هر زمان صدق را ملازم باش
هر که از معرفت بدارد گنج — خلق او بیشتر بود در رنج
هر کرا کامِ صدق بیشتر است — از همه‌ها به خلق بیشتر است
راه مردان ره رضای خدا است — عِزّ دنیا و آخرت به خدا است

خوشـــتر از وقــتِ درد وقتــی نیســت — تــا توانــی بــه راه درد بایســت

آنچنــان دل بــه یــاد او انــداز — کــه تــرا یــاد نایــد از دل بــاز

یکســر از دســتِ تــو عنــان بــرود — و از دلــت میــل ایــن و آن بــرود

لطــفِ تــو تــرک طالبــان نکنــد — کــس بــه کارِ رهــت زیــان نکنــد

مســت گــردی ز جــام عشــق نــگار — فــارغ از خویــش و غافــل از اغیــار

دوســتِ دوســت را بگیــری دوســت — دشـمنت آن بـود کـه دشـمنِ اوسـت

خنجــر خویــش بــر میــان آویــز — هــر کــه او دشــمن اســت خونــش ریــز

دلبــرم کشــت و نیســت کــس آگاه — زد بــه شمشــیر زلــف و تیــر نــگاه

بنــده آن بــه بــود کــه مانــد پســت — آرزوی صفــاتِ حــق کفــر اســت

چــون خلیلــش ببــر بــه جــان فرمــان — کــه بــه راهــش کنــی پســر قربــان

یــار جانــی چــو مهربــان باشــد — خــوف آزردگــی بــه جــان باشــد

ادب یــار را بــدار نــگاه — تــا نرنجــد ز دســت تــو نــاگاه

تــا نــه بــر جــانِ تــو وبــال آیــد — شــادی وصــل را زوال آیــد

(۱)دلبــران را شــنیده‌ام بســیار — ســر مکــش تــا نــه یــار ســر بکشــد

رود و دامــن از تــو در بکشــد

بنـده را بندگـی سـزاوار اسـت   جاه‌جویـی طریـق کفـار اسـت
هـر کـه حـق یافـت مـال را چـه کنـد   ایـن سـرای زوال را چـه کنـد
مهربـان یافتیـم جانـان را   بـاز خوانیـد بدگمانـان را
ایـن زبانـم بـه وصـفِ او نرسـد   کـس بـه مهـر و وفـا بـدو نرسـد
سـینه دارم پـر از ثنـای نـگار   کـه نگنجـد بـه عرصـه‌ی گفتـار
همـه وقـتِ خوشـم نثـارش بـاد   دل و جانـم فـدای کارش بـاد
زیـن عجب‌تـر کجـا بـود سـخنی   نظـرِ او بـه جانـب چـو منـی
هسـت دنیـا بسـانِ خـواب و خیـال   غـم و شـادیش هسـت رنـج و وبال
شـمع ایمـان خـود بـدار نـگاه   تـا نـه بـادی بـرو وزد نـاگاه
لایـق آمـد بـه حـال عاشـقِ زار   کـه بترسـد ز بی‌نیـازی یـار
بـاز مانـی چـو مـرده‌ی بی‌جـان   از جدایـی در آتـش سـوزان
کبـر در عشـق هسـت بی‌دینـی   نشـود جمـع عشـق و خودبینـی
عاشـقان را بـه عـزّ و جـاه چـه کار   عـزت عاشـق اسـت عـزت یـار
تخـم دوزخ بریختـی در کشـت   بـاز بسـتی طمـع بـه بـاغ بهشـت
در بلاهـا بجـو بـه توبـه پنـاه   دفـع آفـت شـود بـه تـرکِ گنـاه

قدرت الهی

گر تو ما فی الضمیر گردانی
بازگردد قضای ربّانی

هر چه در پیش چشم تست محال
هست آسان به بارگاه جلال

در دمی خار را نماید گل
می‌سراید به برگ آن بلبل

چون بامری قرار یابد رایی
می‌شود بی‌توقف و ابطایی

تا نه بر آسمان شود فرمان
نشود هیچ شرّ و خیر عیان

چیست حاصل ز لذتِ گذران
وقت عقبی ندامت و خسران

سلوک

آنکه دارد به یار خویش نظر
مدح و ذمّش یکی شود ز دگر

بی‌رخش اندرون به غم شده‌ام
همه تن سوزش و الم شده‌ام

تا دل از طلعتِ تو ذوق گرفت
جمله اندام درد و شوق گرفت

تا به جانم خبر ز عشق فتاد / دل من رو به کوی یار نهاد

حمد حق تعالی

هر کرا می‌کند ز در بیرون / دهدش هر مراد دل‌افزون
مفسدی را که رانده است ز جا / می‌پذیرد دعای حرص و هوا
گر ببینی مراد زاری کن / همچو مغبون سوگواری کن
چون مراد کسی فرستد پیش / غالبش رانده ست از درِ خویش
هر زمان حال خود به شرع بسنج / فقر بی‌شرع هست بیهوده رنج
کاذبی هست آن خطا آیین / که برون آید از شریعت و دین
خویشتن را جویی منه مقدار / فضل او را ببین به هر ره و کار
نیست دنیا مگر دمی گذران / تا توانی مرنج از پای آن
خلق ترسند از تالّم و غم / من بترسم ازان که شاد شوم
دل بمیرد ز کثرتِ شادی / چون شدی خوش به دام اُفتادی

(۲)گـــر بدانـــی دگـــر کجـــا بـــروم

نوکـــری عاقـــل اســـت آن اســـعد آنکـــه فرمـــان بـــرد و می‌ترســـد
گـــر گنـــاه مـــرا تـــو نگـــذاری بـــر درت هـــم بمیـــرم از زاری

تعریف سالک

خنـک آن کس که خلوتش جایی است فقـر و درویشـی‌اش تمنایـی اسـت
یـاد دادار پـاک حرفـت او در غـم و درد عشـق لـذتِ او
آخـرت مدعـای همـتِ او در غـمِ دیـن خـوض و فکـرتِ او
کاملان در رضـای حـق پوینـد تـرکِ دنیـا و آخـرت گوینـد

(۱)دل همی‌گـردد از یقیـن پُـر نـور

نصیحت

نفـس صـد گونـه شـور و شـر دارد هـر تنفّـس دو صـد خطـر دارد

لا جـرم از خیـال زان همـه شـر / هـر کـه عارف‌تـر اسـت ترسـان‌تر
گـر تمنـا کنـی دل پـاکان / واجـب آمـد نخسـت حفـظِ لسـان

رضایت الهی

گـر نباشـد عنایـتِ حـق یـار / هیـچ سـودی نمی‌دهـد ایـن کار
مخلصـی زان عمـل شـود بیـزار / کـه کننـدش ثنـا بـدان کـردار
در سـحرها بخیـز و کـن زاری / مگـر آیـد عنایـتِ بـاری
ابلـه را نیسـت هیـچ خـوف و حـذر / هـر کـه عارف‌تـر اسـت ترسـان‌تر
ایـن جهان جای عیش و شـادی نیسـت / آخـرش جـز بـه نامـرادی نیسـت
بگسـل از عمـر و زیـد پیونـدت / تـا بـه خـود ره دهـد خداونـدت
هـر زمـان گریـه کـن بـه ماتـم مـرگ / بـازدارد ز سـنت غـم مـرگ
هیـچ جـا بی‌رضـای او منشـین / هیـچ چیـزی بـه غیـر او مگزیـن
هـر کـه رنجانـد او دلِ مـردان / آن ببینـد کـه دیدنـش نتـوان
نیسـت از حکـم او بـرون چیـزی / نـه ز چیزیسـت او نـه چـون چیـزی

نتوان کردنش به خلق قیاس — برترش از خیال خود بشناس
نتوان گفتش که در چیزی است — نه گمانی چنین که بر چیزی است
هست نزدیک او به دوری خویش — دور هست و به قرب از حد پیش
(۲)نتوان گفت تحت او چیزی است

هر که کس را به سوی حق خواند — بر زبانش سخن خدا راند
یا رب آن یار را به زود بیار — هیچ صبرم نمانده است از یار
عهد کن تا هر آنچه می‌گویی — یا به هر مسلکی که می‌پویی
نبود نخوتی دران گفتار — نه تکبر بود دران کردار
(۲)زین روش‌ها به هیچ جا نرسی

هر که گردد به خواب شهر و دیار — هم در آنجاست چون شود بیدار
از خطاها سیه شدم یک بار — گاذری کن به کارما ای یار
وقف کن جان خود به راه خدا — پیش از مردنت به گور درآ
با خداوند خود بکن پیمان — که اگر نوبتت رسد بر جان
جان دهی در ره خدای کریم — نکنی از بلای دنیا بیم

شرحِ حالِ خود

دل من برد یار زیبایم | خبری نیست از سر و پایم
همه در عشقِ او نهان شده‌ام | آنچه ناید به وهم آن شده‌ام
بنده‌ای خالص است آن بنده | که ز دل غیر حق بیفگنده
دور افتاده‌ام ز زینت و زیب | هیچ وقتم ز یار نیست شکیب

در تصدیق قلبم

همه داری بکشتنم آهنگ | گه به صلح کشی و گاه به جنگ
هر که از لب بگوید استغفار | و از درون است بر بدی طیّار
زان انابت رخش سیه بشود | عذر او بدتر از گنه بشود
(۲)شوخی و جرأت است و ترکِ ادب

توبـه‌ی لاف بی‌معیّـت دل می‌کنـد آنکـه ز دسـت دیـو خجـل
هـر کـه از صـدق چاشـنی دارد کبـر و اعجـاب نفـس بگـذارد
ایـن جهانسـت جنـتِ کفـار محبـسِ مومنـانِ نیکـوکار
(۲)هرگـزش سـود نیسـت از پنـدم
فاسـقان در سـیاه کاری‌انـد عارفـان در دعـا و زاری‌انـد
هـر کـه در کـوی یـار رخـت افگنـد وقـتِ خـوش دارد و دل خورسـند
یـارب آن کـن کـه آشـنا آیـد تـا دمـی جـانِ مـن بیاسـاید
رحـم فرمـا اگـر گنـاه بشـود تـا نـه کارم ازان تبـاه بشـود
هـر که خسـپد بـه خوفِ حق غمناک خـواب او باشـد از وسـاوس پـاک
در رسـد در کمـال خشـیت و بیـم خـواب بینـد صفـا چـو دُرّ یتیـم
هـر کـه رو تابـد از خـدا بـه شـباب وقـت پیـری شـود ذلیـل و خـراب
ای خداونـد خـارِ مـن گل کـن بـر گدایـی چـو مـن تفضل کـن
دیـده‌ام وا کشـا بـه جانـب خویـش خبـرم ده ز منـزلِ پـس و پیـش
هـر کـه زو دور هسـت چـون تـو نـگار چـون بـود خاطـرش بـه صبـر و قـرار
هـر که چون خاک گشـت از غم و درد خـاک را زر همی‌توانـد کـرد

گــر نــه حلــم خــدا ببخشــاید   آســمان بــر زمیــن فــرود آیــد

در تردید شرک

بنــده را ســاختن خــدای جهــان   ســخت جرمــی اســت زو بخــواه امــان

خویشــتن را مکــش بــه تــرکِ حیــا   بــه خــدا بنــده‌زاده نیســت خــدا

آنکــه مخلــوق هســت و هــم فانــی   حیــف باشــد گــرش خــدا خوانــی

ســوی شــهوت دلــش بســی مایــل   راوتــش گشــت درمیــان حایــل

زان طــرف دم زننــد عیســایی   خــود نماینــد جهــل و رســوایی

چــون نــه مولــی نمــود ایــن تلقیــن   گــر همیــن بــود اصــل مذهــب و دیــن

مناظره با هندو

هندویـی پیـشِ عارفـی دینـدار   گفـت کای از علـوم برخـوردار
بازگـو از حقیقـتِ عرفـان   و از خـدا پیـشِ مـن بیـار بیـان
گفـت کای در خیـالِ خـود واهـی   از کدامیـن خـدا بیـان خواهـی
آن خدایـی کـه بنـده‌اش هسـتم   روز و شـب در تصـورش مسـتم
یـا خدایـی کـه در تخیـلِ تسـت   صـاف گـو تـا شـود جـواب درسـت
گفـت مـن گرچـه اندکـی دانـم   در دو عالـم خـدا یکـی دانـم
شـرح ایـن نکتـه را تمـام بگـو   آن کـدام اسـت و ایـن کـدام بگـو
گفـت آن کـس کـه برگزیـده تـو   نیسـت جـز نقـش تـو کشـیده‌ی تـو
چنـد شـخصی گذشـته و مـرده   در دلِ خـود خدایـی بشـمرده
رام را برتـر از همـه دانـی   کـه سـریرام هـر دمـش خوانـی
هسـت در شـانِ آن خـدای هنـود   درج رامایـن ایـن صفـت موجـود
پهلوانـی ز بـس حریـص شـکار   بـر زنِ خـود بـه جـان خویـش نثـار

بود جسرت برادرِ لچهمن / در فنِ تیر اوستادِ زمن

چون به سیتا چنین بود کارش / خود چه باشد خبر ز اغیارش

پایبندِ عیال چون من و تو / پُر غم و پُر ملال چون من و تو

چون من و تو اسیر خوردن و خواب / دل و سینه ز هجر یار کباب

یا به سر جنگ کرده شد پیکار / گشت او را سپر به حالت زار

استخوانی نماند زو باقی / بنگر این خالقی و خلاقی

الامان از جهالت و جهال / اینچنین سخت پایبند ضلال

بینی‌اش چیست هست خرطومی / تن برهنه به عضو معلومی

(۱)شکمِ او بر برآمده بیرون

مار نفسم گزیده است جگر / که ازانم بخاست دود ز سر

هست دنیا مقامِ درد و عنا اول / و آخرش فنا است فنا کس

مرا پی نمی‌برد به مزاج / کس نداند مرا فسون و علاج

سلوک

آن کسانی کـه دل بـه یـار دهنـد / راسـت پرسـی همـان گـروه به‌انـد
رنـگِ دلـدارِ خویـش می‌گیرنـد / پیـش از وقـت مـوت می‌میرنـد
کنـده دل زیـن مقـامِ بربـادی / نـه غـم از غـم نـه شـادی از شـادی
کامیابـان دریـن جهـان نـاکام / زیـرکان دورتـر بریـده ز دام
تـا نـه نفـسِ حـرون بگـردد رام / کـی بیابـی ز دردِ دل آرام
تـا نـه نقـش خـودی شـود نابـود / گـر بخوانـدی دو صد کتاب چه سـود
نـی کرشـن و نـه رام و نـه سـیتا / نـی پُـران نـه بیـد و نـه گیتـا
سـخنِ عارفانـه می‌گوینـد / فعـلِ خـود را بهانـه می‌جوینـد
گاه گوید که هر چه هست خدا است / گاه گویـد کـه خلـق هیـچ و فنا اسـت
تـا بفهمـد کسـی ازیـن کلمـات / کـه دلش پـاک هسـت و نیـک صفات
از معـارف سـخن همی‌رانـد / مگـرش خلـق عارفـی خوانـد
ای خردمنـد ایـن معـارف نیسـت / ایـن سـخن‌ها بـه جـز زخارف نیسـت

تـا نگـردد بـه نـورِ حـق جـان جفت | سـخنِ پـاک و صـاف نتـوان گفـت
گاه باشـد کـه قحبـه‌ی طنّـاز | دلِ مـردم بـرد بـه خـوش‌آواز

عارف بالله

هـر که چون شـمع هسـت صاحبِ حال | خانـه روشـن شـود ازان خوشـحال
غـرض ای نیـک مـرد و سـالک راه | کـرده بایـد بـه سـوی حـال نـگاه
آنکـه روشـن بـود دل و جانـش | خادمـی بـاش همچـو مردانـش
جـان بـه جسـم زبانیـان نبـود | نـورِ ایمانیـان نهـان نبـود
از زبـان صاحـب گیـان دگرانـد | سـوخته انـدرون و جـان دگرانـد
قحبـه‌ی گـر هـزار خـوش باشـد | فـی المثـل گرچـه مـاه‌وش باشـد
نشـود پاکدامـن از صـورت | تـا نباشـد باطنـش عفّـت
همچـو آواز خـوش بـود سـخنی | کـه بـه حمـد حـق آیـد از دهنـی
گـر بـاخلاص دل نـه مقـرون اسـت | چـون غناهـای قحبـه دون اسـت
سـخن قحبـگان طـرب آرد | سـخنِ مـرد خـوفِ رب آرد

قحبه گر خوش‌سخن ز روی غنا است / کس نگوید ولی و مرد خدا است
مرد باشد کسی که صدق در اوست / رنگ دلبر عیان به صورت اوست
صد سخن بر زبان ز سوز و گداز / دل به کار صراحیان دمساز
بر زبان حرفِ عشق جانانه / کار دیگر کنند در خانه
دل سیه جان سیه درون سیاه / بر زبان کافیاتِ بلهی شاه
چو نه در دل مؤثر و شافی است / این چه کافی است خام و ناکافی است
سوختم اندرین تاسف و درد / که ندانند خلق سرخ از زرد
هر کجا خرقه و زبان یابند / سوی او جاهلانه بشتابند
ادبِ دین و شرع بگذارند / بلکه خود دشمنانِ دینداراند
هر که عارف نمایدت ای جان / قدم او ببین نه سوی زبان
گر قدم افتدش به صدق و نیاز / خاک راهش به دیدگان انداز
کیمیاییست دامنش مگذار / روی خوبش خبر دهد از یار
مرد را پنج دان علامت دین / عمل و صدق و سوز و علم و یقین
پنج گنجاند زیر این پنهان / اندکی می‌کنیم بر تو بیان
علم آید نخست در انسان / چون به کارش ببست عامل دان

از عمل می‌شود یقین کامل   و از یقین صدق آید اندر دل
خیزد از صدق درد و سوز و گداز   عاشق زار گشت و محرم راز
زان پس حال او نمی‌دانم   یارب اندر الم بمیرانم
جهد آن کن که یار او باشی   از دل و جان نثار او باشی
همه کار از برای او بکنی   ابتغاء رضای او بکنی
ای که نادیده جرم برکینی   چه شود گر به سوی من بینی
هر که نفسش به نزد اوست عزیز   زهد و خیرش تمام نیست به چیز
هر که بی‌قدر شد عزیزی یافت   هر که ناچیزی گشت چیزی یافت
هر که آن می بخورد چون خم شد   در نشان وجود خود گم شد

جذبه قرآن

آن نبینی که جذبه‌ی قرآن   زنده کرد است یک گروه جهان
از ره فهم آن خور یکتا   صد هزاران شدند مردِ خدا
از سرِ فهم آن گرش خوانی   بر تو افتد جلالِ ربّانی

هـر کـه قـرآن بخوانـد از اخلاص | از سـرِ فهـم معنیـش چـو اخلاص
نیسـت ممکـن کـه هیبـتِ بـاری | نشـود بـر خیـالِ او طـاری
هـم بـه دهشـت فـرو رود کافـر | لیـک دارد سـیاهی وافـر
هیچکـس را دلـی سـیاه مبـاد | سـوی کفـر و فسـاد راه مبـاد
چـون رهـی بـازدارد از دلـدار | خـود نشسـتن بـه است زیـن رفتـار
از زراعـت زمیـن خالـی دار | لیکـن ای مـردِ کار خـار مـکار
عشـق شـد از مـزاج مـا مکتـوم | سـاختن هسـت سـوختن معـدوم
هـر طـرف جـوش پارسـاییﻫا اسـت | لیکن ای دوسـت این حدیث جدا اسـت
درد را دردمنـد می‌دانـد | غیـر می‌خنـدد و بخندانـد
دل روشـن ببخـش و پـاک انفـاس | کـه منـم نجس‌تـر ز حیـض و نفـاس
چـون تـرا شـور و شـر بی‌نگارنـد | خـواب هـم بـر دلـت بشـورانند
گـر رود از دل تـو شـور و شـری | خـواب تـو هـم بـود ز حـق خبـری
حـالِ خـود را تبـاه مـی‌داری | خویشـتن راه گـواه مـی‌داری
ایـن همـه از فسـاد ایمـان اسـت | کاروبـارِ تـو زان پریشـان اسـت
خـوابِ تـو هسـت بـازی شـیطان | همچـو بیداریـت خیـال و گمـان

خواب پاکان بود یکی الهام — که ز شور و شراند پاک اندام
ای دو صد سنگ در رهت افتاد — هیچت از جرمِ خود نیاید باد
نامِ خود را نهاده‌ای دیندار — هم به نام است نازت ای طرار
زانچه بازآمدی مرو به سرش — گرچه میری به حال تلخ و ترش
نفس آخر چو می‌رسد کس را — یاد آرد گذشته‌ی پس را
از دو چشم روان شده انهار — خشک چونت مزاج ماند ای یار
آن سرایی که رفت زان جانان — می‌نماید چو خانه‌ی ویران
یک شبم یارِ من بگفت ای یار — وجد و حالم گرفت زان گفتار
دوست چون خواندت ز الفتِ دوست — جان برآمد به شادیت از پوست
خویشتن را بر اندهی نبرار — ستر وکتمان طریق خویش بدار
بنگر این بدحواس مجنون را — شیر را ریخته خورد خون را
شرک را ترک کن مسلمان باش — دیده روشن به نور ایمان باش

(۱)چون خدا چشم لطف برداری

هرگز ای جانِ من خیال مبند — که رود تلخیت به جز این قند
هر که او غرق شد به لجه‌ی ذات — دُر بیارد اگر بیافت نجات

مـرد گـر سـوی ذلّتـی پویـد　　بـه ندامـت تدارکـش جویـد
لیـک نامـرد خـوف بـردارد　　صـد خطـا را یکـی نینـگارد
آن ندانـی کـه در همـه اعمـال　　بهتـر آمـد توسـطِ احـوال
رفـق و احسـان طریـق و پیشـه گیـر　　راه لطـف و کـرم همیشـه گیـر
خاکسـاری بـه فقـر شـرط بـدان　　نیـز تـرکِ دعـاوی و کتمـان

حمد

هـر تعیـن کـه بگـذرد بـه خیـال　　برتـر از قیـد اوسـت نـورِ جلال
ذات بی‌چـون و چنـد افتـاد اسـت　　و از حـدود و قیـود آزاد اسـت
گـر نباشـد تـرا طهـارتِ قلـب　　ترسـم آخـر نگـردد ایمـان سـلب
در حدیـث آمـده ز خیـر بشـر　　کـه ورود خـدا بـر آن اطهـر
هـر کـه تنهـا و منفـرد مانـد　　گـرگ بـر وی دهـان بنجنبانـد
هـر کـه تنهـا بمانـد از دلـدار　　گریـه افتـد بـرو چـو ابـر بهـار
هـر کـه از خلـق انفـراد بجسـت　　از دو صـد فتنـه و فسـاد برسـت

اختلاطی فزون ز حد به عوام غفلت آرد هم آورد آثام
در چه خوشنودی تو هست ای جان تا همان کار گیرم از دل و جان
از کدامی رهی به تو برسم خدمتی چیست تا بدو برسم
باشد آن روز روزِ خرّم ما که شود خوش نگار همدم ما
مرد این کار نیست آن نامرد که بترسد ز سوز و حرقت و درد
حرقت و سوز و درد نعمت ماست حرقت و سوز و درد راحتِ ماست
یار آمد به فضل بی‌غایات نه باحیای شب نه از صدقات
مرد را این علامتی ست که مرد سر نپیچد ز ره به باعثِ گرد
کوشد از جان برای آن بی‌چون در خیالش همی‌شود مجنون
تا نیابد صراطِ حضرتِ رب ننشیند دمی ز پای طلب
اینکه از روی ظاهر اذعان است نیست ایمان که رسم ایمان است
دارد ایمان بهار و بوی دگر خبری می‌دهد ز کوی دگر
هر که یک ذره دارد آن ایمان گریه از گریه‌اش زمین و زمان
کین همی‌خیزد از نمایش خویش که یک از دیگری نشیند پیش
آفرین هست یار شاطر را که رباید غبار خاطر را

گــر بمانــی تــو کمتــری ز خســی / چــون نقــاری فتــد تــرا بــه کســی
همــه جنــگ از کشاکشــی خیــزد / نفـسِ هـر کـس جهد کـه خـون ریزد
بــر ســرِ ایــن ســرای بی‌بنیــاد / طرفـه عقلـی اسـت خاسـتن به فسـاد
هــر کــه جویــد قبــول مــردم را / قطــره‌ای نیســت آن تهــی خــم را
کاش بــا مــا دو رنــگ شــد دلــدار / لــب باقــرار و دل پــر از انــکار
آســمان و زمیــن بنــا کــرد اســت / کـس کنـد آنچـه یـار مـا کـرد اسـت
دلِ خلــق اســت در تصــرف آن / بــه چــه کار آیــدت بــت بی‌جــان
هیــچ چیــزی نیایــد از طلبــم / گرچـه جـان آیـد از طلـب بـه لبـم
در خصومـت بـه نفـسِ خویـش بمـان / تــا نگردانــدت ز راه یــگان
آنچــه در فقــر واجــب النــاس اســت / حفـظ اوقـات و پـاس انفـاس اسـت
ای تنعّــم مــن از تــو بیــزارم / و ای الــم بــا تــو کارهــا دارم

غزل

چو یار زان لبِ شـیرین بخواند اشـعارم / حسـد کنـد لبِ مـن بر نصیـبِ گفتارم

به خاکِ کوچه‌ی دلبر که روز و شب مستم
اگرچـه در نظـرِ کم‌شـناس هشـیارم

نـه وصلِ یـار بخواهم نه بوسـه و نه کنار
به حیرتم که ز عشـقش چه مطلبی دارم

نـه من ز خود روم آنجـا چنانکه می‌دانی
کـه روی دلبـر شـیرین بـرد باجبـارم

مـن آدمـی به چنیـن صورتـی نمی‌دانم
فرشـته اسـت که نـورش فتد بـر ابصارم

جذبه‌ی عشق

عاشـقِ زار اسـت نـو آییـن
در ره عاشـقی نـه کفـر و نـه دیـن

عاشـقِ دلبرسـت سـر مسـتش
بـر سـرش مـی‌زده نـه از دسـتش

لیکـن ایـن دولتی بـه جز دین نیسـت
غیـر را دخـل رسـم و آییـن نیسـت

کفـر و دیـن خیـزد از اراده‌ی خویـش
عشـق جـذبِ حق اسـت نیـک اندیش

هـر کـه مهـر رسـول در دلِ اوسـت
لایـق بـارگاه عـزتِ اوسـت

در نقـاری بـدارد و کینـی
دوزخ آمـد مقـامِ بی‌دینـی

بنـه از خویشـتن بـران گامـی
زندگـی کـن دلا چـو ناکامـی

هـر کـه نـاکام مانـد کام بیافـت
هـر کـه بی‌نـام مانـد نـام بیافـت

صحبتِ خود بدار با ماری   لیک یکسو برو ز بدکاری
یارِ بد می‌بود ز مار بتر   از چنین صحبتی چه کار بتر
کافر است آن که گوید این سخنی   که خدا شد فرود در بدنی
ذاتِ خود را بلندتر خوانده است   کارها کرد و همچنان مانده است
هیچ شک نیست کان خدای جهان   خود محیطی است هر زمین و زمان
ورنه قطعِ نظر ز ترکِ ادب   نیست جایی تهی ز جلوه‌ی رب
بر تعیّن که بیندش انسان   هست یک بنده خداش مخوان
ایزد از هر تعیّنی پاک است   بسته بند خاکی و خاک است

حقیقتِ بنده

بنده را نام بنده شد زین بند   و از همه بندهاست خداست بلند
بنده در قید جسم بند بود   حق ازین قیدها بلند بود
بنده هم بسته خور و خواب است   نیز در قید جا و اسباب است
نیز هم بسته‌ی زن و اطفال   صد سلاسل به پا به فکر عیال

هر تنفس که آیدش بند است ... گر به قیدِ حیات یک چند است
بسته‌ی قید را خدایی مگیر ... کس به پای خود افگند زنجیر
عادتِ پاک را بدان هم پاک ... عادتِ مار هست خوردنِ خاک
آنکه این بندها به پات نهاد ... از همه قید و بند هست آزاد
هر تنفس که آیدت بند هست ... بنده شو چون به بندت افگند است
ای که داری هزار بند به پا ... دعوی دیگر است ترکِ حیا
زنده را مگو که شد در گور ... تا نه بیننده‌ات بداند کور
هر کس و ناکسش به زیرِ نگاه ... آسمان‌ها بداشت است نگاه
چون نگه می‌کنم خروج و قدوم ... بنده بودن همی‌شود معلوم
نه به شوق خود آمدیم فراز ... نه برون رفتن است از خود باز
چون فتد نطفه‌ی پدر به رحم ... جان نیفتد درو هم ازان دم
تا نگردد بشر تمام و کمال ... نکند زنده‌اش ربِّ متعال
بنگر اکنون که قالبش که بساخت ... چون همه شد درست جان انداخت
آنکه قالب بداد جان داد است ... ظنِ دیگر حماقت افتاد است
مگس و مور و کرمِ زخمِ سگی ... بول و پیشاب و تار و پود و رگی

همچـو انسـان یـک از خلایـق اوسـت | دانــد آن را کــه آن حقیقت‌جوســت
کـه بـه هـر جایـی خـود خـدا آیـد | خــود همی‌میــرد و خــود او زایــد
گــر خطــا نیســت در عقایــد تــو | چــون برنجــی چــو می‌رویــم بــرو
گــر ایــن ماجــرای تــو بــرود | خـود نگـه کـن خـوش آیـدت یـا بـد
یعنــی از خوانمــت ســگِ مــردار | یــا بخوانیــم دیــوِ بدکــردار
یــا بگوییــم یــک شــغالِ حقیــر | یــا بخوانیــم بچــه‌ی خنزیــر
چــون برنجــی ز مــا بدیــن گفتــار | آخرســت ایــن عقایــدت ای یــار
غـرض از کیـش و دیـن عمـل باشـد | چـون عمـل نیسـت صـد خلـل باشـد

خدای هنود

نیــز بنگــر کــه آن تناســخِ تــو | نیــز لعنــت کنــد بــه مذهــب تــو
چـون به هـر قالبی خدا اسـت خدا اسـت | پـس تناسـخ چـه بر خـدات بلا اسـت
بی‌ســزا رســتنش بســی دشــوار | دهــدش شــومیش ســزا ناچــار
گاه گــرگ و گهــی شــغالِ حقیــر | گاه از زشــتی عمــل خنزیــر

گاه موشی شود گهی ماری صد سزاها بروز کرداری
آفرین بر چنین خدای هنود آنکه جانش به جهنم‌ها فرسود
نتواند رها شدن از بند عملِ بد به صد تنش افگند
عمل بد ازو بزرگ‌تر است خود بمیری اگر ترا نظر است
آنکه خود را ز بند نرهاند چاره‌ی دیگران چه می‌داند
عملِ تو خدای تست ای خام این خدا را بکن ز دور سلام
(۲)آنکه او غافرِ ذنوب بود

نفسِ امّاره

پرده‌ات نیست آسمان و زمین از خودی دور شو خدایی ببین
هر که از نفسِ خویش دست بداشت در دو روزی بروید آنچه بکاشت
نفسِ خود بین فتاده همچو زمان زین مونث بخواندش یزدان
رهزنِ تست نفسِ امّاره می‌زند راه خیر همواره
آنکه صدق سخن همی‌دارد زود روید هر آنچه می‌کارد

خشـم را چـون طعـام خـور هـر بـار صبـر را چـون لبـاس بـر تـن دار
(۱)صـدق کـن پیشـه در همـه احـوال
آنکـه خـود مـرده را حیـات دهـد مـوت بـر وی روا چگونـه بـود
هـر کـه انـکار بـر شـهان دارد خویشـتن را بـه تیـغ بسـپارد
گـر تـرا نیسـت مهـرِ شـاه درسـت دسـت از جـانِ خـود بباید شسـت
عاشـقی را رخـی چـو مـه بایـد عشـق بـر زشـت خـوش نمی‌آیـد
چیسـت زنـار تـار رهـزن تـو ریسـمانی اسـت رشـته‌ی زنِ تـو
چیسـت بـت سـنگِ خـود تراشـیده رگِ جـان پیـش او خراشـیده
بـوی آن آیـدم ازیـن خانـه کـه بـرون رانـدت چـو بیگانـه
گردشـی چـون قـدم فـراز کنـد خشـت از خشـت خانـه بـاز کنـد
سـخن عشـق دل کنـد پُـر خـون روی لیلـی همی‌کنـد مجنـون
می‌فتـد در دل از جدایـی خـون فرقـتِ یـار می‌کنـد مجنـون
گریـه گـر نایـدت بمـان بیـدار تنگـدل چـون شـوی بنالـی زار
ایـن چـه رازیسـت ای نگارینـم مـن در آتـش بهشـت را بینـم
دل سـوزان ز عشـق و یـار بـه پیـش وصـل یـار اسـت و غـم دمـادم پیـش

خـود غنیمـت بـدان چنیـن اعـزاز ورنـه از طـور دیگـر آیـد بـاز

شرح کلمه 'بنده'

بنـده را نـام بنـده شـد از بنـد زانکـه بنـد است بنـده در چـون چند

آب هـم بنـده اسـت زینکـه مـدام بنـد در سـردی اسـت نـه خـودکام

(۱)نتوانـد کـه گـرم گـردد و حـار

مـاه هـم بنـده اسـت زینکـه مـدام می‌شـود نیسـت چون که گشـت تمام

آفتـاب اسـت نیـز بنـده و رام زانکـه گـردد بـه یـک طریـق مـدام

نیـز آتـش مطیـعِ قهـاری اسـت گرمـی او ز حکـمِ جبـاری اسـت

گـر بـرآری بـه پیـش او فریـاد گرمیـش کـم نگـردد اَی اُسـتاد

بنـده‌ای هسـت و در حـرارت بنـد بسـته‌ی حکـمِ بادشـاه بلنـد

(۱)سـنگ بنـد اسـت در صلابـت خویـش

پـای اشـجار در زمیـن بنـد اسـت سـخت در پـا سلاسـل افگنـد اسـت

سـنگ را حکـمِ زبـان بسـت اسـت لا جـرم پسـت‌تر ز هـر بسـت اسـت

چـون بـه بـالا بیفگنـی سـنگی   سـر نگـون افتـد چـو پالنگـی
ناله‌هـا می‌کنـد بـه دیـده‌ی حـال   کـه بلنـد آمـدن مـرا چـه مجـال
آن خداونـد و خالـقِ افلاک   هسـت از بنده‌هـای دنیـا پـاک
زیـن سـبب پـاک نـامِ او خواننـد   کـه خـدا هسـت پـاک از هـر بنـد
نـه مـراد را پسـر نـه مـادر و جفـت   نـه گهـی خـورد نـه تنـد نـه خفـت
(۱)نـه چـو انسـان بـزاد نمُـرد اسـت
(۱)هـر کـه بنـدی بـه پـای او بینـی
(۱)حـق شناسـیده شـد ز بی‌بنـدی
در همـه کاروبـار آزادسـت   هیـچ بنـدی بـرو نیفتـاد اسـت
زنـده گردانـد و بمیرانـد   رانـد از قهـر نیـز هـم خوانـد
قدرتـش خـارج از حسـاب و عـدد   پـاک از هـر چـه بـر خـدا نسـزد
(۱)هیـچ بنـدی بـه فعـل و کاوش نیسـت

پند

ای بهارِ زمانه‌ی عاشق / جانِ عاشق یگانه عاشق
آن چنان دار ظاهر بدنت / که شریعت عیان بود ز تنت
چون خوری آنچنان بخور که طعام / نکند باطنِ تو تیره تمام
نچنان خور که نور تو سوزد / نفس را شوخی و شر آموزد
سر شام اوفتد چو مست شراب / کاهلی آرد و تغافل و خواب
چون به کس آن نگار روآرد / به کسش اُنس و میل نگذارد
ذکر ظاهر تصور است و گمان / نشوی سیر از تصورِ نان
تا نه پیدا شود به دل دردی / ننشیند ز راه تو گردی
چون کلوخی بیفگنی در چاه / رسد آنگه که بشنوی آواز
کاغذی چو نبشته است و سیاه / نیست دیگر نگاشتن را راه
چون خُمی پر بود نخست از خاک / نتوان ریختن درویشی پاک
تا نه خود را تهی کنی ز خودی / نشوی پر ز پرتوِ صمدی

کـوری و شـوخ رفتـن انـدر راه — آخـر افتـد کـه اوفتـد در چـاه

دور دار از طریق‌هـای هلاک — نظـری دور بیـن بـده دل پـاک

بـد زبانـی مکـن بـه کـس ای یـار — سـر مپیـچ از تلطـفِ گفتـار

گفتگـوی بـدی ز بـدکاری اسـت — تـرکِ فحـش از شـعارِ دینداری است

بـر زبـان هـر چـه آیـدت گفتـار — دل پذیـرد تأثـرش ناچـار

در بیان انسان و زمین و آسمان وغیره

(۲)در بیان انسان و زمین و آسمان وغیره

همـه ایـن بسـتگان بـه بنـد گـران — بـر سـر جملـه قاهریسـت نهـان

همـه چیـز اسـت همچـو گاو عصـار — گـرد مرکـز بگـردد از اجبـار

آسـمان را نـه طاقـت اسـت و تـوان — کـه دو شـبری فـرو شـود ز مـکان

نیـز خورشـید را نـه یـارای — کـه نهـد بـر سـریرِ شـب پـای

دشـمنِ آتـش اسـت آبِ روان — دشـمنِ آب اسـت هـر حیـوان

شـبِ سـلخ اسـت مـاه را دشـمن — هـم خسـوف است بـر خـورِ روشـن

(۱)این همه چیز است دشمن و دوست

هر که او خود اسیروار بود | در کفِ او چه اختیار بود
آنکه صد بند خود به پا دارد | دیگری را که راحتی دارد
سوی زن نفس او بسی مایل | راوتش گشت درمیان حایل
اینچنین اگر خدا باشد | آسمان و زمین ز هم پاشد
آه کردم ز هجر او صد بار | تا یکی آه رفت تا دلدار
آب از دیده‌ام برفت چو جو | تا یکی قطره شد به حضرتِ او
گورِ مردان بابلهی مپرست | کارِ مردان بکن گرت خرد است
هر که هر دم نظر به خاطر کرد | زود اشراف بر خواطر کرد
خوابِ غفلت ز نفس خویش بران | هر دمی را دمی اخیر بدان
هر دو راهی که جذبه است و سلوک | چون نگه می‌کنیم شد متروک
این ولایت باختیاری نیست | موهبت هست کسب و کاری نیست
برو ای یار سوی ربِّ عباد | همه منزل ترا مبارک باد
اعتمادی مکن به شورِ عوام | دار بر فضل حق وثوق تمام
تا درخشد مهر روشن ما | منقطع شد ز خلق باطن ما

هــر کــرا داد حــق قیــاس تمــام
شــودش از عــوام یــاس تمــام

تـو ز خـود نیسـت شـو بقـا این اسـت
تــو همــه درد شــو دوا ایــن اســت

بکــن از درد بــر درش فریــاد
تــا بپرســند ایــن چــه شــور افتــاد

دلا گــر بگــذری در کــوی جانــان
بــه یکبــار از فراقــش شــور بــردار

آنکــه نشــرِ مناقبــش حــق کــرد
کــه رســد بــا محامــدِ آن مــرد

مرتبه سلوک

مــردِ راه اســت و ســرور مــردان
گــردِ خــاک از پیــش فلــک گــردان

عشــقِ او تــا بــه دل فــزود مــرا
وصــف احدیّتــش ربــود مــرا

کارِ عشــاق چیســت وقــتِ نمــاز
انکســار و خضــوع و عجــز و نیــاز

گرچــه ایــن کارشــان همیشــه بــود
عــادت و خلــق و درود پیشــه بــود

لیکــن آن وقــت هســت رنــگِ دگــر
می‌فزایــد ازان هــزار اثــر

خوبــرو چــون بنوشــد از بــاده
ســرخ‌تر می‌شــود رخ ســاده

شــاهدی چــون لبــاسِ خــود پوشــد
قامــتِ او بــه دلبــری کوشــد

صحبتِ اهلِ دل به صدق و نیاز / زودتر می‌کشد به لجه‌ی راز

واجب آمد که ذکر آن جانی / لازمِ وقت خود بگردانی

صد غم از کارِ تست تا آن دم / که نباشد ترا به صدق قدم

آنکه از سُکر حال شد بی‌هوش / پرده‌اش تا تو می‌توانی پوش

هر که از خدمت نگار بماند / از همه سود روزگار بماند

هنری نیست ماندن از خدمت / خدمت است از وسایل قربت

عشق هر بال و پر فرو ریزد / عشق و کار دگر نیامیزد

آتش عشق چون بیفروزد / هر چه جز دلبر است می‌سوزد

اوست نزدیک‌تر به ما از ما / وای بر حال ما و کوری ما

آن کس از زندگی است برخوردار / که ز خود محو شد به الفت یار

عاشق روی خوب دلبر پاک / دارد اندر رضاش استهلاک

آنکه در خویشتن بماند اسیر / باز ماند ازان رحیم و قدیر

چون تو زیبا کجا بود یاری / سرو بالا و ماه رخساری

درد را در دلم بده خانه / تا ز عشقت شوم چو دیوانه

طمعِ خام بین که از یک آه / می‌کنم آرزو به دلبر راه

(۱)سال‌ها خون دل بباید خورد

اصلاحِ نفس

از تو یک دم جدا نمی‌مانم — طرفه‌تر این که هم به هجرانم
عیبِ خود بنگر و کمال خدا — عجزِ خود قدرت و جلالِ خدا
ظلم نفسِ خود عدالتِ حق — ذلت نفسِ خویش و عزتِ حق
هر که نقش و نگار خود جوید — در ره یار هرزه می‌پوید
تا نگردی برون ز هستی خویش — پاک از کبر و عجب و مستی خویش
ندهندت به کوی جانان راه — بازمانی همی به حالِ تباه
خر نکوتر ز آدمی بی‌کار — که به صد رنجِ تن بیارد بار
آنکه او هست فارغ و بیکار — می‌نماید چو مردمِ بیمار

(۱)هر که معشوق را به بر دارد

تا دلم دورتر ز یار افتاد — گوش و چشم و زبان ز کار افتاد
هر که ذوق و خوشی به یارش هست — به گل و گلستان چه کارش هست

بنگــر انــدر رهــت ضلالــتِ مــن — رحــم کــن بــر جنــون حالــتِ مــن

بــه یکبــار از منــت دل گشــت بیــزار — بدیــن زودی بریــدی از مــن ای یــار

ندانســـتم بــآن دردِ دلِ خویــش — کــه باشــد خاطــرت زیــن گونه بــی‌درد

بنـــده‌ی حضـــرتِ کریـــم اســـتیم — صنعـــتِ دســـتِ آن قدیـــم اســـتیم

زیــن بــه درویشــی و بــه غربــتِ دل — و از قصــور و خطــای خویــش خجــل

چــون شــهادت همی‌دهــد صــد مــرد — قــول یــک کــس قبــول نتــوان کــرد

هــر چــه آن از خــواص امــکان اســت — زان همــه رنــگ برتــرش شــان اســت

برتــر از قیدهــای طبقــه‌ی هفــت — نــه بــه جایــی بیامــد اســت و نرفــت

بنــده شــو بندگــی همیــن دیــن اســت — منتهــای مقام‌هــا ایــن اســت

هیــچ دانــی ز فقــر حاصــل چیســت — ایــن ســفر را اخیــر منــزل چیســت

ا لعبو د یّــت ا لعبو د یّــت — توبــه از نخــوت و انانیــت

بندگــی آن دمــی بیایــد راســت — کــه نخواهــی هــر آنچه حقِ خدا است

مــن کــه رو تافتــم ز خلــق و جهــان — همــه هســت از بــرای آن جانــان

ردِّ شرک

آنکــه او ســیر خــورده از مــرده | ســر و رویــش بــه خونــش آلــوده
همــه تــن فربــه‌اش ازان بــوده | ســر و رویــش بــه خونــش آلــوده
ســر و رویــش بــه خونــش آلــوده | شــکم از خوردنــش دُهــل بــوده
لیــک چــون بــول آیــدش ترســد | تــا بیایــش ز شاشــه‌ای نرســد
حــالِ ایــن بدکــن و خبیث‌رگــی | مانــد انــدر کجــی بــه حــالِ ســگی
گــر بــه مــردار معــده پــر بکنــد | همــه مــردار از هــوس بخــورد
ســر و رویــش بــه خونــش آلــوده | در نجاســت تمــام پُــر بــوده

نصیحت درباره ترکِ دنیا

مــردک ناخــوش اســت آن مــردار | کــه بتابــد ســر از محبــتِ یــار
ایــن جهــان اســت مثــل مــرداری | چــون ســگان هــر طــرف طلبــگاری

هـر یـک از حـرص می‌زنـد دنـدش
چـون سـگان می‌خورنـد یک‌چنـدش

آخـر الامـر می‌کنـد کنـار
و از همـه بـاز مانـد ایـن مـردار

همـه بـا جـان زینـد خلـق و جهـان
مـن به تـو زنـده همچو جسـم به جان

عمـر ضایـع برفـت در اغیـار
زیـن سـپس دسـت مـا و دامـن یـار

ای فرامـوش کـرده حـبِّ وطـن
درگرفتـه بـه معبـری مسـکن

سـرِ گفتـارِ مـا مجـازی نیسـت
بـاز کـن دیـده کیـن بـه بازی نیسـت

مناجات

سـال‌ها مـا گـدازِ جـان دیدیـم
تـا شـبی روی دلسـتان دیدیـم

سـال‌ها چـون فلـک بـه سـر گشـتیم
تـا فلـک‌وار دیـده‌ور گشـتیم

سـرِ پیونـد مـن نـدارد دوسـت
بـه غـم و محنتـم سـپارد دوسـت

چـون بیایـد مـرا شـکیب و قـرار
کـه بترسـاندم بـه هجـر آن یـار

همـه تـن عیبـم و خباثـت و شـر
خـود ندانـم بـه نفسِ خویـش هنـر

شـد سـیه نفـس هیـچ کاره‌ی مـن
گـر نبخشـد کـدام چـاره‌ی مـن

ای بسـا روزهـا کـه غـم دیـدم   تـا شـبی روی آن صنـم دیـدم
دل مـن خـون شـد و ز دیـده چکیـد   تـا مـرا بـوی زان نـگار رسـید
می‌شـود راه دل بـه جانانـی   لیـک چـون خـون شـود دل و جانـی
کـس ندانـد غـم و مصیبـتِ مـن   وانچـه بـر مـن رود ز اُلفـتِ مـن
هـر چـه از چـرخ تأثـری بینـم   همـه را رویـی در خـدا بینـم
همـه گوینـد از زبـانِ حـال   کـه بلنـد اسـت خالـقِ متعـال
ای خـدا صنعـتِ تـو جملـه نکو است   آن تویـی آنکـه برتـر از همـه اوسـت
چـون مـرا سـوی خـود کشیدسـتی   جامـه هسـتی‌ام دریدسـتی
دیگـرم از خطـا بـدار نـگاه   تـا نـه از دور اوفتـم در چـاه
هـر کـه در چـه فتـاد از سـرِ بـام   نـه سـر او بمانـد نـی انـدام
چنـد باشـی بـه فکـر قـال و فعـال   وقـت مـردن نرفـت بـا کـس مـال
فکـر روزی بکـن کـه جان‌سـوز است   زیرکـی از بـرای ایـن روز اسـت
درد هجـران نمی‌کنـی معلـوم   کـه بـه مستی همـی شـدی مسموم
هـر کـه بـا لـوث شـرک آلـود است   از جنـابِ کریـم مـردود اسـت
هـر کـه بویـی ز معرفـت دارد   لاجـرم رو بـه سـوی حـق دارد

جهـد آن کـن کـه رفتـه رفتـه / تـرا دل بریـده شـود ز غیـرِ خـدا

غیـرِ حـق را بـه دل نمانـد جـا / شـودت دل بـرای دوست‌سـرا

خلـق غمگیـن شـود ز درد و الـم / غـم مـن زانکـه بی‌غـم اسـت دلـم

دردمنـدم ازینکـه دردم نیسـت / همچـو عشـاق روی زارم نیسـت

هـر کـه خشـنود نیسـت زو دادار / بتـر اسـت آن خبیـث مـردار

خـواب شـب را بـه روز انـدازم / تـا همـه شـب بـه یـار پـردازم

آتـش افـروز در دل و جانـم / وز خلایـق بـدار پنهانـم

(۲)مـا بـه اکـرام ضیـف ماموریـم

(۲)همـه مـال و بضاعتـم یـار اسـت

رد هندو مذهب

طرفه کیشـی اسـت کیـشِ قـومِ هنود / کـه بسـازد ز سـنگ‌ها معبـود

ز خداونـد خـود کنـار گرفـت / همچـو قحبـه هـزار یـار گرفـت

آن یکـی می‌پرسـتد آتـش را / می‌تراشـد ز دل صفاتـش را

و آن دگـر سـرنگون بـه جانـب آب | می‌شـمارد ورا یـک از اربـاب
دیگـری هسـت آفتاب‌پرسـت | دست بسته بـه پیش رویش هست
دیگـرش گاو و مـار راسـت غلام | نیـز سـوگند می‌خـورد زان نـام
کـس بگویـد کـه درد مـن رام است | بسـر جسـر تـم در انـدام اسـت
کـس بگویـد کرشـن هسـت خـدا | کـس بـه نارایـن ایـن کنـد ایمـا
الحـذر مردمـان ازیـن هذیـان | بسـته داریـد از فضـول زبـان
آنکـه مُـرد از حـوادثِ دوران | چـون توانـد شـدن خـدای جهـان
آن خداونـد برترسـت قدیـم | بـی‌زوال و بـه یـک قـرار مقیـم
زیـن همـه در جهـان نشـانی نیسـت | خـود نشـان هیـچ اسـتخوانی نیسـت

حمد باری تعالی

مـر کسـی را سـزد خداونـدی | کـه نـدارد بـه جسـم پابنـدی
دیـو را کـو بـه مکـر و ریـو شـتافت | جـز بدیـن زور پنجـه نتـوان یافـت
هـر چـه از خاصه‌هـای امـکان اسـت | زان علامـات برتـرش شـان اسـت

هــر چــه می‌باشــد از خــواصِ بشــر ساحت قــدس او ازان برتــر
هــر چــه کــرد است شــرع وصــفِ خدا تــو منــه زان حــدود بیــرون پــا
هــر چــه آمــد بــه ملــتِ عُــزّا تــو منــه زان حــدود بیــرون پــا
از رفیقــان جــدا مشــو زینهــار پــر خطــر هســت دشــت گــوش بــدار
دیــو گــرگ اســت ابــن آدم را گیــردش چــون ببینــدش تنهــا
نیســت دینــی چــو دیــن مصطفــوی روشــن و ثابــت از نشــانِ قــوی
نــی بــه تنزیــه شــو چنــان شــاغل کــه ز اوصــاف او شــوی غافــل
نــی بــه تشــبیه آنچنــان مایــل کــه بــه جســم و جهــت شــوی قایــل
آن میانکــه مصطفــی بســتود راه خــود گیــر در ره معبــود
انــدر آنجــا کــه حنظلــی بایــد گــر دهــی شــیر علــت افزایــد
موقــع و وقــت را نگــه مــی‌دار هــر سلاحــی بــه وقــت خویــش بــرار
غــرض از مــا یلیــق ســر نکشــی گــر کشــی انتقــام ورنکشــی

یاداشت بسیار ضروری

این بیان درین کتاب ضروری خواهد بود که شریعت از مصطفوی از همه شرایع کامل و مکمل است و درین برای اثبات این مطلب مثلاً اول در حکمی به موجب توریت بیان خواهد شد بعده به موجب انجیل بوده بعده به موجب قرآن مجید تا مطالعه کننده را بعد نظر در احکام ثلثه خود معلوم شود که حکم افضل و اعلی ازین هر سه احکام کدام است.

فقط غلام احمد

۱۷ اکتبر ۱۸۷۳ به روز جمعه قادیان

در مصلحتِ ایزدی

هر زمانی نه مرهمی بنهند	گاه باشد که نشتری بنهند

ابلهی هست و جهل و نادانی	گر به هر جا به یک نمط مانی

گر ترحُّم بدی به هر کاری	کار دنیا تبه شدی باری

گـر تعصـب همـی نهـی بـه کنـار　　　ایـن شـهادت تـو هـم دهـی ناچـار
هـر چـه باشـد بـه قیدهـا قایـم　　　نیسـت بـر وفـق مصلحـت دایـم

(۲)بـا همـه هسـت و از همـه یکسـو

مومـن اکنـون نمـی‌دود چـو دواب　　　چشـم دارد بـه مقتضـای صـواب
معتـدل شـو که هـر که اهل دل است　　　در جمیـع الامـور معتـدل اسـت
وسـط آمـد محـلِّ عـزّ و شـرف　　　بـه وسـط رو بنـه ز هـر دو طـرف
هـم شنیدسـتی از رسـولِ خـدا　　　حکـمِ خیـر الامـور اوسـطُها
بـر یکـی حـال هسـت در همـه حـال　　　رو نیابـد بـدو فنـا و زوال
دلسـتانا بـه خـود پناهـم ده　　　در حریـمِ کمـال راهـم ده
هیـچ کارم نمی‌رسـد بـه مـراد　　　روزگارم همـی‌رود چـون بـاد
نیسـت بویـی مـرا ز صـدق و سـداد　　　در دلـم هسـت صـد مـوادِ فسـاد
گـر تـرا یـک نظـر فتـد بـر مـن　　　کار مـن گـردد ای رخِ روشـن
یـک نظـر روی خـود نمـا ای یـار　　　پیـش زان کـز جهـان ببنـدم بـار

در نعتِ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

پایــه تــا عــرشِ کبریایــش هســت / هفـت جنّـت بـه زیـر پایـش هسـت
هــر کــه در ســایه‌اش فــرا گــردد / بــه خــدا بهتــر از همــا گــردد
فرقــتِ یــار بــرد هــوش از مــن / خاســت یکبارگــی خــروش از مــن
از جدایــی چــو ناله‌هــا کــردم / خلــق و عالــم گریســت از دردم
چشــمه‌ها از دو چشــمِ مــن بچکیــد / عالمــی را غمــم بگریانیــد
کــی دران بارگــه کنــی یــادم / اینقــدر بــس کــه در ره افتــادم
از دو عالــم رضــای تــو خوشــتر / رنــج بــردن بــرای تــو خوشــتر

نعت دیگر رسول الله صلی الله علیه و سلم

هســت آیینــه‌وار آن زیبــا / منعکــس انــدرو صفــاتِ خــدا
هســت امــروز شــوکتِ کفــار / ســهل دیــده بغــاوت و انــکار
چــون نشــیند بــه عــدل صاحــبِ تخت / کار بــر کافــران بگــردد ســخت

چون ز مردم به غیر عدل نخواست | آسمان و زمین به عدل به پاست

ذکر اوتار

مُرد و بادِ اجل برو بوزید | و آن خدایی بآخر انجامید
عجب این مردمان گمراه‌اند | کارِ بازان ز موش می‌خواهند
عیب از من که بار بار آید | آه گر در دل نگار آید
هر که زین گل شد است پاش به در | تا بدش نور کبریا بر سر
در بدر کو به کو بجو او را | هر کجا یافتی ببو او را
کاش گامم به منزلی نرسید | زحمتِ آب و گل ز من نرسید
بار در کشورِ جنونم برد | و از زمین و زمان برونم برد
از می عشق بی‌خود و مستم | رستم از خود به یار پیوستم
دلبرا هست دیدنت نعمت | دولتِ صحبتت زهی قسمت
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش | بگذر از خلق جمله حق را باش
چون دلی تا نگار راه کند | بر رخ غیر چون نگاه کند
من که خود پند هر زن و مردم | که به پندِ کسان همی‌گردم

مـن کـه صـد شـور از درون شـنوم پنـدت ای خیرخـواه چـون شـنوم
خـود مـرا درمیـان مبیـن ای یـار کـه بگفتـم ز گفتـه‌ی دادار
قـدم انـدر ره صفـا بزنـد کـه بـه سگ‌سـیرتان عصـا بزنـد
نیکویـی بـا بـدان بـدی بـه نکو است بـد نگـردد ز بـد کـه سـیرتِ اوسـت
حلـم بایـد ولـی بـه موقـع خویـش گـرگ مگـذار تـا نـدرد میـش
دُزد را چـون گرفتـه‌ای مگـذار تـا نـه همسـایه را دهـد آزار
از عبـث نیسـت حکـم تعزیـرات اِنَّ لِلنَّـاسِ فِـی القَصَـاصِ حَیَـات

در بیان زورِ خداوندی

سـنگ را گـر نهـی تـو بـر لـبِ بـام چـون بیفتـد کنـد بـه خـاک مقـام
آن بتـی را کـه تیشـه بتراشـد دیگـری را چـه سـود زو باشـد
آنکـه خـود هسـت مایـلِ پسـتی تـو چـه چشـم هـوس درو بسـتی
همـه کوهـی اگـر پرسـتد کـس نیسـت قـدرش بـه نزد حق چـو مگـس
دل مـن بُـرد یـار سـیم‌اندام گلـرخ و لالـه رویـی و سـرو خـرام

یـار دارد نظـر بـه مـا پنهـان گـر ندارنـد دیگـران چـه زیـان

مـرد بایـد کـه بُردبـار بـود زودرنجـی نـه مـرد کار بـود

اطاعتِ الهی

آنکـه آیـد ز حضـرتِ عـزت طاعـتِ حکـمِ او زهـی قسـمت

جان و مال و دل و جگر همه زو است پـدر و مـادر و پسـر همـه زو اسـت

تیـغِ خـود را چـو داد گـر بکشـد نابـکار اسـت آنکـه سـر بکشـد

در بیـان آنکـه خداونـد تعالـی بـه زور دسـت خـود هدایـت کنـد و چنانچـه بـه زور دسـت دیـن اسلام منتشـر کـرده اسـت همچنـان هرجـا زور دسـت او در دیـن داخـل کنـد.

در بیان زور خداوندی

(۲)زور او می‌رهانـدت از بنـد

تـو اسـیری بـه دسـتِ نفـسِ حـرون زور او می‌کنـد ز قیـد بـرون

هر کرا می‌کشد به زور کشد / گر بخواهد برون ز گور کشد
زور او هست اینکه خواهش دون / نشود بر مراد نفس حرون
گر نه زورش ترا بدارد باز / بخت و دولت ترا شود دمساز
مطرب آری به خانه می نوشی / شاهدان را کنی هم‌آغوشی
زور او هست اینکه نیست زرت / که شود آرزوی شور و شرت
از دل و جان مراد می‌داری / که زر و سیم را به دست آری
یا نشان از دفینه‌ای یابی / یا به ناگه خزینه‌ای یابی
تا ازان مالِ مفت می‌نوشی / شاهدان را کنی هم‌آغوشی
هم بخواهد دلت حکومت را / تا کشی کینه خصومت را
دشمنان را بدار آویزی / هر که خیزد به خون او خیزی
هر که اندک دهد ترا دشنام / آن زبان را برون کنی از کام
رحم او هست اینکه زارت کرد / کار بیرون ز اختیارت کرد
گر گداییست بی‌زر و بی‌سیم / یا شه و بادشاه هفت اقلیم
هر کس اندر مراد ناکام است / هست فی الجمله لیکن آن خام است
پای تو چون به ناسزا بجهد / بند بر پای بخت تو بنهد

ظالمی را نمی‌گذارد شاد یک دو روز است بعد زان برباد
از جهالت مکن شکی در دین زورآور به چشمِ عقل ببین
همه چیزی به زورِ قدرت اوست هم هدایت به زور رحمت اوست
رسدت دم به دم ز غیب مدد فکر تو اندرین کجا برسد
گر گذارد به نفس تو کارت کشدت هم به یک دم ادبارت
زور او داردت نگه از شر تا نیفتی زکارِ خویش به سر
زین دعا کرد سیّد الثقلین لا تکَلنیِ بنفسیِ طُرفة عین
تا نه زورش برون کند ز مغاک هر کسی هست در مقام هلاک
عاجز و ناتوان و بی‌زوری هست شیطان مطیع او کوری
از ره حلم افگند در شر کس ندیدش به دست تیغ و تبر
کارِ او حلم یارِ او حلم است رونق روزگارِ او حلم است
زهر قاتل بیارد آن بی‌دین همچو قندی نمایدت شیرین
بادشه را جلال پنهان نیست زورِ آن بی‌همال پنهان نیست
تیغ حکمش رود به هر دو جهان زور او هست آشکار و عیان
گاه از قهر حال ظاهر حال چون ببیند خلایقی به ضلال

مرسـلی می‌فرسـتد از سـر زور — تـا کنـد حـال سرکشـان چـون مـور
گاه آن زور را بـه طـورِ نهـان — می‌نمایـد بـه معجـزات عیـان
مظهـرِ حـق نمایـش زور اسـت — کـه نشـانِ خدایـی‌اش زور اسـت
آن شـنیدی بتـی کـه عـزّی نـام — بـود در عهـد پـاک خیـر انـام
بـود در ظـنّ رای باطل‌شـان — کـه همـه عـزت اسـت زان بی‌جـان
عـزت و ذلـت اسـت از طرفـش — همـه فیضـان برآیـد از طرفـش
هـر کـه او را پرسـتد از دل و جـان — دهـدش عـزت آن بُـتِ بی‌جـان
همچـو آن بُـت کسـی گرامـی نیسـت — راسـت اسـت این حدیث خامی نیسـت
او خـود آیـد ز هـر کسـی برتـر — بـر سـرش نیسـت حاکمـی دیگـر
هفـت اقلیـم در تصـرّف اوسـت — در دو عالـم عطـای وقیـع ازو اسـت
(۱)همچنیـن نام‌هـای ایـزد پـاک
بنگـر اکنـون کـه گـر خـدای قدیـر — ننمـودی بـه کافـران تعزیـر
(۱)ننشـاندی بـه خـاک آنـان را
(۲)لات و عُـزی نسـوختی یـک بـار
کـه باقـرار او سـخن رانـدی — کـه ز عـزّی دو دسـت افشـاندی

تـا نـه عـزّی شـدی ذلیـل و حقیـر   چـون شـدی ثابتـش علـو کبیـر
کارِ عـزی اگـر بمانـدی راسـت   چـون بخواندی کسـش که بی‌همتاست
چـون بتـان را شُـد ایـن هنرمنـدی   جـوش زد غیـرتِ خداونـدی
الامـان الامـان ز غیـرتِ حـق   آسـمان می‌شـود ازان منشـق
بـه خـدا مرسـل کریـم اسـت ایـن   پـاک و هـم خرقـه کلیـم اسـت ایـن
بـه خـدا دینـش از خـدا دیـن اسـت   بـر ثبوتـش دو صـد براهیـن اسـت
بـه خـدا او رسـول ذیشـان اسـت   کار او کاربـار یـزدان اسـت
در جهنـم فتـاد بی‌دینـی   کـه خلافـش گرفـت آیینـی
منکـرِ دیـن اوفتـد در نـار   رسـت آن کـس کـه رسـت از انـکار
آشـکارت شـود بـه روزِ شـمار   کـه بـه زنّـار خـود شـدی ذوالنّـار
سـنگ از دسـتِ خـود تراشـیده   خاطـر از مهـرِ او خراشـیده
چـون ازان یـار توبـه بنماییـم   کـه بـه هـر سـو کـه دیـده بکشـاییم
روی آن دلسـتان همی‌بینـم   نـورِ او جـانِ عالمـی بینـم

در بیان حال هندو

(۱)صد کسی را گرفته معبودی

گفت حق هست سیرتِ کافر ... که بود از طریقِ حق نافر

کفر گوید عبادت انگارد ... نیکویی خواهد و بدی کارد

کفر گوید عبادت انگارد ... فسق ورزد صواب پندارد

هرچه هست از زمین و چرخ برین ... و از بنی آدم و خور و پروین

نیست آن را ز صانعی چاره ... که بود فیض‌بخش همواره

گر نداری نظر به خانه‌ی خویش ... متغیرّ همی‌شود کم و بیش

سقف یا ناودانِ سقف سرا گر ... نماند به یاد تو دو سه سال

بنگر اکنون به سوی خاور و ماه ... چون تغیّر بدو نیابد راه

(۱)چون نفرسود می‌شود تنشان

عاقل آن است نزدِ اهل سداد ... که شناسد صلاح را ز فساد

از دو راهی گزیند آن راهی ... که نبیند زیان درو گاهی

نـه همیـن از شـرور بهراسـد — نیکتـر را زِ نیـک بشناسـد
آنکـه باشـد دِلـش بـه صـرّه مـال — چـون کنـد یـاد ایـزدِ متعـال
گـر کنـی ذکـرِ حـق بـه نیـتِ راسـت — اول از ذکـرِ خویـش بایـد خاسـت
تـا نگـردی ز نفـس جـوش جـدا — ندهنـدت رهـی بـه کـوی خـدا
رحـم بـر هفـت کشـوری مـی‌دار — لیـک دل در محبتـی مگـذار
همـه عالـم چـو یـک تنـی انـگار — بعـض سـر بعـض همچـو پـا بشـمار
بعض چون جسـم بعض چـون دل و جان — بعـض چـون دیـده بعض چـون مژگان
بعـض چـون دسـت و بـازوی سـر و پـا — بعـض چـون ناخـن فـزون بی‌جـا
بـه تعیـن مبیـن بـه سـوی کسـی — تـا نگـردی اسـیر در هوسـی
جهـد آن مکـن کـه گـم شـوی یکسـر — نـه کـس از تـو نـه تـو ز کـس بخبـر
تـا نـه ایـن راه را نگیـری راه — نشـوی از ره خـدا آگاه
دل میفگـن بـه حـبّ دولـت و جـاه — تـا نگـردی بـرون ز دِیـن نـاگاه
مـا چـو از صنعـتِ خداوندیـم — چـون بـه غیـر خـدا بپیوندیـم
غیـر او چیسـت ایـن تعیّـن مـا — رخنه‌انـداز در تدیـنِ مـا
چـون تعیّـن نمانـد خاسـت دویـی — چـون تعیـن بـود بـه حالـت دویـی

شرک باشد تعیّن اندر راه / داند این را که او بود آگاه

صد حجاب است این تعین و قید / از پی نفس عشق خالد و زید

چیست عزلت گسستنِ این بند / خالصاً با خدای خود پیوند

نه به خلوت گرفتنت منزل / صد تعلق باین و آن در دل

تا نه از خلق بگسلد پیوند / نکشایند از دلِ تو بند

آه اینجا نه یک مرض باشد / هر طرف پا ز خار بخراشد

تا نگیرد ز فضل و احسان دست / چه برآید ز ما به همت پست

وقت پیری ترا شود غم مرگ / که دمِ رحلت آمده بی‌برگ

اندران دم کنی خدا را یاد / که چو مرگ آمد و به در استاد

ترسم آن دم نه فتح باب شود / غمِ مرگت ز حق حجاب شود

از بر دیده‌ام چو یار برفت / دل و جان و تنم ز کار برفت

یک دل و یک زبان و یک جان باش / یک طرف از ره پریشان باش

تو چرا بلبلا کنی زاری / با چنین کامِ دل که تو داری

نالد آن کس که دور از یار است / همچو من اوفتاده در خار است

به خداوند خود بباید زیست / چون خدا با تو هست بیم از کیست

ناگهـان آمـد آن پـری‌زادم / مـن ز شـادی بـه پایـش اُفتـادم
چـه خبـر بـود خلـق را زیـن درد / اشـک مـا را بـه خلـق رسـوا کـرد
بـود پنهـان دل طپیـده‌ی مـا / پـرده‌ی مـا دریـد دیـده‌ی مـا

در رد بُت پرستی

ای کـه یـک چنـد بُـت پرسـتیدی / بـوی صـدق و سـداد نشـمیدی
چنـد روزی خدایـی را بپرسـت / بنگـر آن نـور را کـه اینجـا هسـت
کـور چـون کـور را نمایـد راه / غرقـه چـون غرقـه را بگیـرد دسـت
(۲)بـر در او کسـی زیـان نکنـد
بـاش زانسـان کـه هـر کـرا نگـری / از خـودش بهتـر و نکـو شـمری
(۲)رسـت آن کـس کـه او سـبُک‌بار اسـت

عُزلت

هــر چــه دارم بــرای او بدهــم / تــن و جانــان رضــای او بدهــم
هست در نفس عیـب و ریـب بسـی / کـه نگـردد عیـان بـه یـک نفسـی
سـال‌ها خـون خـورد کسـی در راه / تـا شـود از عیـوبِ خـود آگاه
شـرط دیگـر بـه عزلـت ایـن آمـد / کـه دل تـو بـه کُنـج آرامـد
گرچـه مانـی بـه خلوتـی جاویـد / نکنـی آرزوی خالـد و زیـد
عزلـتِ گـوش هسـت کـر مانـدن / از فضـولات دورتـر مانـدن
قصه‌هـای زمانـه نشـنیدن / بـوی اوهـام نجـس نشـمیدن
عزلـت چشـم هسـت پوشـیدن / هـر چـه نادیدنـی اسـت نادیـدن
عزلـت آمـد همیـن بـرای زبـان / کـه بجنباندنـش چـو بی‌خـردان
جـز بـه حکـم ضـرورتِ بیـن / نکنـد میـل سـوی هیـچ سـخن
وای بـر مـن کـه عزلـت آمـوزم / برخلافـش رود شـب و روزم
اللـه اللـه کجـا ره آن بـاب / تـو هنـوزی بـه صـد هـزار حجـاب

بی تو هوشم پرید و عقل بخاست		خود ندانم که درد و سوز کراست
چه دهم شرحِ درد و سوز و الم		که ز خود رفته‌ام به کثرت غم

رضایت الهی

از تو ای یار در که روآرم		من که اندر جهان ترا دارم
غم مرا به ازان نشاط و سرور		که همی‌افگند ز جانان دور
غمِ حق چون به خاطری جا کرد		حُب دُنیا بسوزد آن غم و درد
هر که می‌ترسد از خدای جهان		همه چیزی ازو بود ترسان
گرچه او دوست‌کُش شده مشهور		لیک بر کُشته می‌فشاند نور
هرچه بر تو گران‌تری آید		گر کنی نور جان بیفزاید
چون ز کف دامن تو بگذارم		من که اندر جهان ترا دارم
چون رضایش به غم همی‌بینم		غم او هست مذهب و دینم
هست دشوار نیست هم دُشوار		رو به حق آر و دیگران بگذار
سیرت خود مکن همه خواری		بین که در حلق خود چه می‌آری

در مطاعـم تفّحصـی بایـد　　تـا بـه نجسـی لبـت نیالایـد
اشـتهارِ دروغ را اَعْلام　　یابـی از عـدم انهضـام طعـام
هـر کـه از میـلِ دل بـه خلـق آمیخت　　همـه ناکردنـی بـدو آویخـت
خدمـتِ دردمنـد بایـد کـرد　　تـا مگـر ایـزدت ببخشـد درد
شـب بـه طاعـت گـزار و اسـتغفار　　روز روشـن بـرای خدمـت دار
(۱)نـان مهیّـا بـرای گرسـنه کـن
هـر کـه بـا غیـرِ حـق نپـردازد　　خـود خداونـد کارِ او سـازد
تـا سـرِ زلـف خـود کشـاد نـگار　　بنـد بـر پـای مـا نهـاد نـگار
خدمـت مـا نـگار نپذیـرد　　بـه جـوی نیـز بـر نمی‌گیـرد
نظـرِ لطـفِ خـود بـه مـا نکنـد　　مُـردم از درد او دوا نکنـد
اصـل در کار هسـت صبـر و شـکیب　　بی‌صبـوری ورع نگیـرد زیـب
هـر عمـل تـا تـو می‌توانـی کـن　　بـر عمـل نیـک پاسـبانی کـن
ناگهـان از تـو آیـد آن کـردار　　کـه درانـت بـود کشـایش کار
همـه آن کارهـا بکـن کـه نکـو اسـت　　تـا چـه آیـد پسـندِ خاطـرِ دوسـت
مگـر از دسـتِ تـو شـود آن کار　　کـه ازان دسـت گیـردت دلـدار

معنـــی اَخْبِطُـوْا بـــه خاطـــر آر آنچـــه قــرآن بـــدو نمـــود اشـــعار

چیســت اِخْبَــاط دســت و پــای زدن نعــره از بهــر رهنمایــی زدن

چــون ســگی نیــم شــب بنــال از درد تــا بگویــد کــه رحــم بایــد کــرد

بــزن از گریــه حلقــه درِ او تــا شــود جانــبِ تــو خاطــر او

گــر کســی بــر درِ تــو نالــد زار بی‌کــس و بــا مصیبــت و بیمــار

تــا ازان لقمــه افکنــی بــر او کــه ســگانت خورنــد بــر درِ تــو

(۱)چــه برانــی ورا تــو از در خویــش

چونکــه معشــوق را نهایــت نیســت عشــق را نیــز حَــدّ و غایــت نیســت

برتــر از برتــر اســت در غــم و درد چــون بــه جایــی رســی قــرار مخــواه

(۲)برتــر از برتــر اســت منــزل و راه

آه زان کارهــا کــه از مــا زاد حــق تعالــی مگــر بپوشــاناد

فضــل و لطــفِ خــدا بــه علــت نیســت رحمتــش جــز به محض رحمت نیســت

نیــک بــد گــردد از محــل و مقــام گنــهِ خــاص هســت نیکــی عــام

اســپ گــر هشــت میــل رفــت و بمانــد اســپ او را دگــر نبایــد خوانــد

ور بدیــن قــدر رفــت طفلــک خــورد قــدم انــدر ره یلان بســپرد

پهلوانی اگر بنالد زار / زینکه باری است بر سرش خروار
همه خندند بر چنین زاری / که تلف کرده دو من خواری
همچنین زور و قوتِ انسان / هست دراصل خویش بی‌پایان
هر که پُر مایه هست از انوار / از پی برترش بنالد زار
گنه خود نهد ازانکه ورا / نیستش زان مقام برتر جا
آن مقامی که اولیاء خواهان / انبیاء زان مقام ناله کنان
آنچه خاصان درو چو گمراه‌اند / عامیان چون رسند بر راه‌اند
غفلت آمد دلیل باز ز در / هر که نزدیکتر هراسان‌تر
تافتن روی از عبادت‌ها / بازدارد ز صد سعادت‌ها
مادحِ نفس خود بود بدکیش / کارِ صدیق نیست مدحتِ خویش
لیک هم اوفتد که مردِ خدا / می‌نماید ز فضلِ خویش ترا
تا ازان شکر لطفِ حق گوید / یا مگر گمرهی رهش جوید
آن به جز نورِ کبریایی نیست / حق‌نمایی است خودنمایی نیست

مقامِ فناء

آنکـه دانـد سیاسـتِ سـلطان	بیشـتر باشـدش غـمِ فرمـان
گفـت حـق بنـده را چـو گیرم دوسـت	کارِ مـن باشـد آنچـه کـرده‌ی اوسـت
گـوشِ او باشـم و بـه مـن شـنود	چشـم او باشـم و بـه مـن بینـد
همـه قـول از زبـان مـن گویـد	همـه ره‌هـا ز پـای مـن پویـد
دسـت او باشـم و بـه مـن گیـرد	بهـرِ مـن زنـده مانـد و میـرد
کاش دلبـر مـرا بدیـد و برفـت	سـخنم نیـز هـم شـنید و برفـت
ذکـر دلبـر غـذای جـان مـن اسـت	طاقـتِ جسـم ناتـوانِ مـن اسـت
تـا مـرا دیـد و رفـت از بـر مـن	آتـش انداخـت اسـت در همـه تـن
هیـچ طـورم نظـر نمی‌آیـد	دم بـه دم درد و غـم بیفزایـد
(۲)گرچـه در آتشـم بسـوزاند

در ترکِ نفس

ای رُخِ خـود بایـن و آن کـرده　　بـر دلـت از گنـاه صـد پـرده

پـرده‌ات را دریـد خواهـش دون　　سـر ازیـن پـرده نـاوری بیـرون

یـک دم از محبسِ خـودی بـه درآیی　　دیـده سـوی نـگارِ خـود بکشـایی

خویشـتن را ز بنـدِ خـود برهـان　　باشـد ایـن راه گـرددت آسـان

تـا بـه فرمـانِ نفـسِ خـود بـروی　　هرگـز ای خـام چیزکـی نشـوی

تـا بـه دکانِ نفـس درگـروی　　هرگـز ای خـام چیزکـی نشـوی

عالـم آورده اسـت هجـده هـزار　　تـا شناسـند قـدرتِ دادار

چنـگ ورز بـه دامـنِ مـردی　　خالـی از نفـسِ خویـش و پُـر دردی

مـرده هسـت آنکـه زنـده بـود　　کـه تـن زنـده هسـت هـم درود

ره دهنـدت ز خـوف ربّانـی　　نـی ز پُـر علمـی و فنـون دانـی

روشـنی از چـراغِ قـرآن گیـر　　خانـه در گلسـتانِ ایمـان گیـر

روی همـت بـه پـاک کیشـان کـن　　طلـبِ همتـی ازیشـان کـن

گرچــه میــری ز تشــنگی در آب　　جـز بـه خـوردن کجـا شـوی سـیراب
تـا نـه در نفـسِ تـو شکسـت افتـد　　سـرِ ایـن رشـته کـی بـه دسـت افتـد
دلِ مـا از غـمِ تـو پُـر خـون اسـت　　دم بـه دم حـالِ دل دگرگـون هسـت
(۱)از　مـن　سـوخته　گریـزی　چـون

مناجات

ای ز انــدوه تــو دلــم پُــر خــون　　از مـنِ سـوخته گریـزی چـون
رانــده‌ی خلــق هســتم ای جانــی　　وای بـر مـن اگـر تـو هـم رانـی
بــر درِ خــود اگــر تــو ندهــی بــار　　مـوت زیـن زندگـی نکـو صـد بـار
یـاد خـود نـور بخـش جانـم کـن　　صـدق را زینـتِ زبانـم کـن
چشــم بینــا ببخــش از کرمــم　　بـر دلِ مـن وزان نسـیم آرم
بـر دلـم بـابِ معرفـت بکشـا　　کوریـم را ببـر سـرمه‌ی لا
راســت پرســی بــه غیــر دادارت　　نـه تـو یـارِ کسـی نـه کـس یـارت
چــون بمیــری جــدا شــود کارت　　نـه تـو یـارِ کسـی نـه کـس یـارت

همـــه خویـــش و بـــرادر و پیونـــد مونـــس و همدمانـــد روزی چنـــد
چـــون بمُـــردی تمـــام شـــد کارت نـــه تـــو یـــار کســـی نـــه کـــس یـــارت
یـــار ناپایـــدار دوســـت مـــدار دوســـتی را نشـــاید ایـــن غـــدّار
حـــبِّ اللـــه بـــود محبـــتِ راســـت حُب‌هـــای دگـــر دروغ و دغـــا اســـت
پشـــتیم بـــاش و روی مـــن بـــه خـــود آر و از دلـــم تیرگـــی فســـق بـــرار
گـــر بـــه فضـــل خـــودم بگیـــری دســـت نیســـت در کاینـــات چـــون مـــن پســـت
ســـخنِ پـــاک لطـــفِ دادار اســـت آدمـــی آدمـــی ز گفتـــار اســـت
مـــن کـــه خجلـــت‌زده ز تقصیـــرم پـــرده‌ام را بپـــوش چـــون میـــرم
عمـــلِ مـــن همـــه چـــو خـــاک انـــگار کار بـــا مـــن بـــه فضـــل و جـــود بـــدار
نشـــدم کاربنـــدِ گفتـــه‌ی تـــو نســـپردم قـــدم بـــه راه نکـــو
هـــر دم از هفـــت پـــرده آوازیســـت کـــه پـــسِ پـــرده یـــک نواسازیســـت
بـــر فلـــک ایـــن هزارهـــا انجـــم شـــب فروکـــش چـــو لشـــکرِ اعظـــم
ایـــن همـــه اســـت صنعـــتِ رحمـــان فـــوج شاهنشـــه عظیـــم الشـــان
یـــک شـــبی سوی‌شـــان نـــگاه بکـــن غفلـــتِ خویـــش بیـــن و آه بکـــن
چنـــد زان شـــاه بی‌خبـــر مانـــدن چنـــد زیـــن گونـــه کـــور و کـــر مانـــدن

آن دلـی ده کـه راه تـو گیـرد / و از دو عالـم پنـاه تـو گیـرد
گیـر راهـی کسـی کـه آگاه اسـت / بـه ره آن مـرد کـه بـی‌راه اسـت

ردّ الوهیت دیگر

تـا نـه عـزت ذلیـل گـردد خـوار / چـون بداننـد عـزتِ دادار
عیسـوی شـد ز دیـن بـه سـه‌گویی / تـو ز سـه بُـت مـدد چـه می‌جویـی
راه رو گفتگـوی راه مکـن / چـون گـدا قصّه‌هـای شـاه مکـن
نـامِ زرگـر بیایـدت بـه زبـان / زر نیایـد بـه دسـتت ای نـادان
سـخنِ معرفـت بـه ناجویـی / نیسـت افـزون ز داسـتان گویـی
دل نکـرده ز چـرگِ دنیـا صـاف / بـر زبـان از ره خـدا صـد لاف
چـون کنـد قحبـه زهـد فرمایـی / می‌نمایـد بتـر ز سـودایی
سـهل باشـد حکایـت از غـم و درد / دانـد آن کـس کـه رو بـه غم‌ها کـرد
کشـور آبـاد از دو شـه نشـود / امـن کـو تـا بـه کـی تبـه نشـود
(۲)اسـتخوانی ز مـا نخواهـی یافـت

مـرده گــر در جهــان بیایــد بــاز		از زمان‌هــای خــود بگویــد راز
ایــن جهــان خســیس چیــزی نیســت		خواهــدش هــر کــرا تمیــزی نیســت
(۱)مــن کــه هســتم کنــون بــه قیــد حیــات

مناجات

ای ز هـر ذره ذاتِ تـو آگاه		نیسـت یـک ذرّه بـی تـو سـوی تـو راه
کمتـر از ذره‌ایـم در ره تـو		پیـش چـوگان خواهشـت چـون گـو
سـخن، فقـر و خاطـر افسـرده		جامـه‌ی زنـده اسـت بـر مـرده
تـا نسـوزی درخشـد انـدر دل		لاف کـم زن کـه هسـت پـا در گِل
تـا نـه نـور خـدا بـه کـس باشـد		انـدرون تیـره چـون مگـس باشـد
کـور گـر گویـد از زبـان خورشـید		نشـود روشـنش دو چشـم سـپید
کار شـیطان و گفتگـوی خـدا		ایـن دو باشـد نشـان شـریران را

نعتِ پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

خلق را می‌توان شناخت بدو | که نمایان است نقشِ صدق درو
هر که زو دور از صفا دور است | دلش از صد حجاب مستور است
شرط باشد برای سالک راه | که بدارد زبانِ خویش نگاه
طمع از خلق منقطع گردان | عادتِ خویش را ورع گردان
دل خود را از این و آن برهان | چار تکبیر کن به کار جهان

(۲)صحبتِ بد بتر ز کارِ بد است

پند

تا نه غایب شوی ز راه جهان | نشود راه یار بر تو عیان
آنکه از سوی حق شنید ندا | دل نبندد به کس به غیر خدا
خُرم استم به قدر و عزتِ یار | گرچه یک جو نباشدم مقدار

در علـوَّمْ خسـارتِ مـن هسـت　　خیـر مـن در حقـارتِ مـن اسـت

بُـتِ کبـر از بـرای خـود متـراش　　بـاش حـق را وگرنـه هیـچ مبـاش

قطعه

زاهـدان حـور خلـد مـا را دوسـت　　هـر کسـی جوید آنچه خواهشِ اوست

بـاورم نیسـت ایـن کـه بـد بکنـد　　دلبرمـا کـه چـون فرشـته نکـو اسـت

در اطاعتِ الهی

دلبـران را اگرچـه رحـم هـم اسـت　　دلبـران رحم‌شـان نبایـد بسـت

گفتـه‌ی دلبـر از تـن و جـان کـن　　جـان و دل بـر نـگار قربـان کـن

نـه ابـاء و نـه تـرک فرمـان کـن　　هـر چـه گفـت اسـت خالقـت آن کـن

رازهایـی کـه هسـت پوشـیده　　دانـد آن دلبـرِ پسـندیده

توبـه از رفعـت و بلنـدی کـن　　خـاک در چشـمِ خودپسـندی کـن

نیسـت همـوار راه عمـر دراز — اندریـن ره بـود نشـیب و فـراز
اندریـن راه رازهـا باشـد — بـاز گویـم گـرت رضـا باشـد
نـه سـزاوار شـانِ دادگـر اسـت — نـه بـه نزدیـکِ عقـل معتبـر اسـت
صحبـتِ یـارِ جـاودان مـا راسـت — مـا چـو جسـمیم او چو جان ما راسـت
کـذب و مکـر و نفـاق کارش بـود — یـک جـوی هـم نـه اعتبـارش بـود
می‌کنـد دل ز گفتـه‌ی مـا رنـج — تـرکِ آداب بیـن بـه مـا شـش و پنـج
از همـه راز بهـرور بکنـد — و از بـد و نیـک باخبـر بکنـد
ای صبـا در فـراق مپسـندم — خبـری ده ز یـارِ دلبنـدم
پیشـتر گرچـه گفتـه شـد همـه راز — هرچـه پرسـی دهـم شـرحش بـاز
خنـک آن دل کـه دل نگهـدارد — هیـچ خاطـر ازو نیـازارد
عاقـل و زیـرک و سـخن سـنج‌اند — بـه غـم و دردِ کـس نمی‌رنجنـد
همچـو یـاری نیایـدم بـه خیـال — کـه زنـی باشـدش زوجـه‌ی حلال
هـر کـه مانـد بـه غیـر دلبـرِ او — بـر سـر خـاک بـر سـرِ او
ایـن خدایـی ببیـن کـه از مـادر — زاد از نطفـه‌اش شـده دو پسـر
قصـدِ نامـوسِ اولیـا چـو کنـی — ننـگ و نامـوس خـود بهـم بزنـی

(۲)دست زور هنود را سرتافت

بی تو در حالتی خطرناکیم وز جدایيت زنده در خاکیم
دل برون از خیالِ تیره بدار تا شود روشنت حقیقتِ کار
گر بدانی چه قدر گمراهی از خدا رحمت و امان خواهی
خوف تاریکیت نمی‌آید خوف از تیرگی همی‌شاید
هیچ وقت از دُعا نیایی باز نیم شب گریه‌ها کنی آغاز
هر که از دلبری جدا گردد کار او گریه و بُکا گردد
من نه انسان که ننگِ هر بشرم خالی از خیر پُر شده به شرم
گر جزاها دهند بر اعمال دوزخ آید مرا باستقبال
آنکه جان داد و آفرید مرا پرده پوشید گرچه

دید مرا (۱)هر که چون بنده پیشِ او آید

هر که گردد تهی ز نفسِ حرون یکسر آید ز جلد خویش برون
نبود میلِ مسند و صدرش عزت یار جوید و قدرش
از پی یار جان و تن بازد سوی خود یک جوی نپردازد
طاعت و بندگی بگیرد پیش خاک گردد برای دلبرِ خویش

دامنِ من بگیر گر دلِ تو — از رخِ دلستان نگیرد بو
هر که امروز زاد راه نساخت — کار نزدیک را به دور انداخت
ای ز من دور رفته دور و دراز — ایزدت آورد به شادی باز
ای به شغلِ متاع و نعمت و جاه — به مقامِ دگر رسی ناگاه
حق رساند به نعمت و نازش — او بگیرد به هرزه انبازش
هم زنان را نظر بباید کرد — که بپوشند روی خود از مرد
هر دو دین را نگاه باید کرد — حکم زان جایگاه باید کرد
(۱)چیست نقصانِ کس اگر بگذار
(۱)ورنه بی‌غور و فکر و خوض و نظر
نایدم هیچ لذتی به خیال — چون زنی خوبرو زوجه حلال

یک شعر

منزل تمام گشت و به پایان رسید عمر — ما همچنان در اولِ منزل بمانده‌ایم

نعت پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

تا جهان‌آفرین تن و جان داد　　عشقت اندر نهاد ما بنهاد

(۲)به لبان ذکرِ حق به دل زر و سیم

می‌پرد جان بآسمان‌ها زود　　چون نماند تعلقش به وجود

هر که آید برون ز نفسِ حرون　　می‌شود از حجابِ جهل برون

جان براید به وقت مرگ ز تن　　که نماند تعلقش به بدن

چون غمِ دوست گیردت و امان　　که به حلوا خوش استی و حلوان

باز از لاف فقر باید شرم　　فرق باشد ز خرقه تا خزِ نرم

(۱)هر کجا جان به جان کنند پیوند

روی آیینه عاریت باشد　　کس چرا دل به هرزه بخراشد

تا رفت ز دست آشنایم　　از کار برفت دست و پایم

آن کس که دهد به وصل جان را　　در هجر چه حال باشد آن را

در حقیقتِ عشق

جـورِ معشـوق بـد نمی‌آیـد / ایـن قـدر لیـک هـم نمی‌شـاید
هـر بلا از ره هـوس آیـد / خـاک در دیـده‌ی هـوس بایـد
خفتـه و مـرده را یکـی انـگار / زنـده آنسـت کان بـود بیـدار
هـر کـه سر تابـد از محبـتِ دوست / مذهـب مـا خلافِ مذهـب اوسـت
گـر فـراق تـو اتفـاق افتـد / در تـن و جـانِ مـن فـراق افتـد
بـر سـرم شـور واعظـان خیـزد / چـون بجـا نیسـت دل چـه زان خیـزد
چـون ببینـم کـه در تنی جان نیست / هیچکـس در نهـان مسـلمان نیسـت
انـدران دل کـه دردِ یـار افتـاد / از همـه شـغل و کاروبـار افتـاد
هسـت زان زلـفِ عنبریـن بویـی / درمیـانِ مـن و عـدم مویـی
در کنـارم بیـا کـه بی‌تـو بُتـا / دور هسـت از کنـار کشـتی مـا
سـوی مـن نشـین کـه بی‌تـو شـبی / بـر زمینـم نسـود پهلویـی
ای کـه هـر لحظـه در دلـم هسـتی / بـه کنـار آ بـه عالـمِ مسـتی

قصــه کوتــه پــس از زمــانِ دراز ‌ ‌ بــر سـرِ مــن گذشــت آن بُـتِ نــاز
گرچــه از تســت هــر دم انــکاری ‌ ‌ بــارِ جــورت همی‌کشــم بــاری
در فــراقِ نــگار بی‌بــر و بــس ‌ ‌ خــود بگــو زیســتن توانــد کــس
در دلــم بگــذرد کــه دل ندهــم ‌ ‌ لیــک دل خــود نمــی‌رود بــه رهــم
از غمــت کــس نکــرد منــع همــی ‌ ‌ جــز کســی کــو ندیــده اســت غمــی
طالــبِ یــار و عاشــقِ یــارم ‌ ‌ و از دو عالــم فــراغ مــی‌دارم
هــان ســتمگار و بــد رگــی نشــوی ‌ ‌ در وفــا کمتــر از ســگی نشــوی
غــم عقبــی غمیســت بــس اعظــم ‌ ‌ بــس جگرهــا کــه خون شــده زیــن غم
آمــدی بــاز یــارِ رفتــه‌ی مــن ‌ ‌ گــر شــدی بــاز اختــرم روشــن
در شــبانِ دراز گریــه کننــد ‌ ‌ بامــدادان ز خــوفِ حــق لرزنــد
روزِ مــن در فــراقِ او تاریــک ‌ ‌ همچــو دد کــی شــد اســت تــن باریک
از زمانــی کــه عشــق مــی‌ورزم ‌ ‌ همچــو شــاخِ چنــار می‌لــرزم
نــی شــکیبم نــه طاقــت و نــه قــرار ‌ ‌ چــون توانــم جــدا شــدن از یــار
وصــف کــردن کــه دلبــرم نــه بد اســت ‌ ‌ ایــن چه وصف اســت اگر ترا خرد اســت
مــردن و زادن اســت وصــفِ بشــر ‌ ‌ خالــقِ خویــش اینچنیــن منگــر

آب نوشند آدمی و دواب — آنکه جان داد فارغ است ز آب

بر سرش حکم آب و آتش نیست — هیچ نقصان در صفاتش نیست

این چه ژاژ است و بادپیمایی — کفر و فسق و فجور و خود رایی

آتش افتد بران دهان و زبان — که نترسد ز مثل این سخنان

آنکه بخشد به خلق روحِ حیات — چون کنی باورش فنا و ممات

(۲)حاجتش نیست سوی خوردن و خواب

خانه‌ی دوستان ز بیخ کند — الامان گر عداوتی بکند

هست در دوستیش خطره‌ی جان — چه کنم حالِ دشمنیش بیان

گر ترا عقل است و تاب و توان — پُر حذر شو ز صحبتِ نادان

خوردن آمد برای حفظ بدن — از گداز و فناء زار شدن

نیز نشو و نما بود مقصود — نیز یک گونه لذتی مشهود

در ستایش الهی

هست پروردگار زین همه پاک — این خواص‌اند از لوازمِ خاک

جـز خداونـد برتـر از اسـباب | کس نرست از سلاسل خور و خواب
آنکـه محتـاجِ آب و نـان باشـد | مـن ندانـم خـدا چسـان باشـد
(۱)آنکـه امـروز زاد و فـردا مـرد
دل بمیرانـد آن سـخن کـه کسـی | گویـد از روی کینـه یـا هوسـی
(۱)بـی‌ادب در خـدا سـخن رانـدن
اسـپِ تـازی اسـت مدحـتِ اسـپان | وصـفِ انسـان بدیـن صفـت نتـوان
زنِ نیکـو اگرچـه مـدح و ثنـا اسـت | لیـک در حـق مـرد اسـتهزاء اسـت
(۲)چـون بگویـی مخالـف شـانش
هرچـه گویـی خطـا همی‌گویـی | چـون بدانـی چـرا همی‌گویـی
مـرد را گـر مخنثـی گویـی | دسـت از جـانِ خـود همی‌شـویی
(۱)سـر بـرآری بـه عـزم جنـگ و فسـاد
وصـفِ هـر کـس بـه شـانِ او بایـد | نـه فردتـر نـه برتـرش شـاید
گـر بـه وصفـت زنِ نِکـو گوینـد | یـا سـگِ خـوب و صیدجـو گوینـد
خـود بگـو زیـن قبیـل مـدح و ثنـا | خـوش شـوی خـود تأمّلـی فرمـا
هرچـه بـر خـود روا نمـی‌داری | چـون پسـندی بـه حضـرتِ بـاری

چون به یک جنس بودن و یک ذات		خشم گیرد ترا ازان کلمات
هر که زن خواندت نه مردِ جوان		بر تو آید حدیثِ او چو سنان
همچو دشمن به کین او خیزی		در دل آید ترا که خون ریزی
پس چرا می‌نهی بران یزدان		تهمتِ آنچه ز خاصه‌ی انسان

(۱)دست و پا از برای ما است و تن

(۲)لیک بر شان پاک حق داغی است

دست و پا زیب و زینتِ بشر است		لیک زین وصف حق بلندتر است
شان او از همه بزرگتر است		ذمِ او هرچه مدحتِ بشر است
پاک و برتر ز عیب و آلایش		لایق و فایق است به ستایش
هر که جسم آمد است و جسمانی		چند روزی است بعد زان فانی
هر که بر شکلِ مستطیل اُفتاد		یا عریض است یا طویل افتاد
یا مثلث همی‌رود به خیال		یا به شکلِ دگر ازین اشکال
یا سر و چشم و دست و پا دارد		یا دو بازو به دوش‌ها دارد
یا درو بلغم است و خون دارد		خصیه و فرج و ذکر و کون دارد
آدمی هست و بنده‌ی فانی		داوری‌ها مکن به نادانی

دور شـو از تعصـب و گرمـی | جنـگ بی‌جـا مکـن بـه بی‌شـرمی
آن خـدا هسـت فـارغ از خـوردن | پـاک و برتـر ز زادن و مُـردن
چـون تـرا اوفتـاد پـرده ز کار | پـرده بـر پـرده می‌نهـی ناچـار
آنچـه افتـد بـه بنـدِ کـون و فساد | بنـده‌ای باشـد آن نـه ربّ عبـاد
پـرده روی خـود کشـا از پیـش | جـانِ مـن سـوختی بـه فرقـتِ خویش
تـا توانـی مـرو بـه کـوی فـراق | جـان بمیـرد تـرا ز بـوی فـراق
هـر کسـی را نهـاد سـیرت و خـو | کـه دران سـیرت اسـت مُـردنِ او
هیـچ جـا زو پنـاه بـر نشـوی | و از خداوندیـش بـه در نشـوی
نـی پلیـد از تـو می‌شـود نـی پـاک | برتـر از درک و خـارج از ادراک

منزلِ عشق

هـر کـه جانـش بسـوخت از هجـران | جـان دهـد بهـر دیـدنِ جانـان
عشـق را از همـه طریـق جـدا اسـت | مذهـب عاشـقی خداسـت خداسـت
انـدران جـا کـه حـال می‌بایـد | گفتگـوی تهـی چـه کار آیـد

گـــر بـــه گفتارهـــا شـــدی کاری / کارِ فـــرّخ نکـــو شـــدی بـــاری
عشـــق را لازم اســـت درد و عـــذاب / عاشـــقی و نشـــاط آتـــش و آب
در دلِ مـــن محبـــتِ جانـــان / گفـــت رازی کـــه گفتـــش نتـــوان
نـــی حواســـم بـــه جاســـت نـــی هوشـــم / شـــورش عشـــق کـــرد مدهوشـــم
تـــا بـــه زنـــدانِ کفـــر در بنـــدی / کـــی بـــه یـــارِ عزیـــز پیونـــدی
گرچـــه صـــد پـــرده اســـت بـــر کفـــار / دل هنـــوز اســـت طالـــبِ دیـــدار
پنبـــه‌ی جهـــل کـــن بـــرونِ از گـــوش / تـــا بـــه گـــوش آیـــدت ز ســـینه خـــروش
تـــا خـــدا بنـــدِ نفـــس بکشـــاید / رســـتگاری بـــه فهـــم مـــن نایـــد
گـــر فـــرو مانـــده‌ای ازیـــن اثـــری / چـــاره‌ی خـــود بجـــو ز چاره‌گـــری
تـــا همـــان یـــار بنـــد نکشـــاید / رســـتگاری بـــه فهـــم مـــن نآیـــد
طالـــب ســـروری نبایـــد بـــود / ای بســـا ســـروری کـــه ســـر بربـــود
روی خـــود از نقـــاب بیـــرون آر / تـــا منـــت جـــان و دل دهـــم یـــک بـــار
چـــه بدیـــدی ازو خدایـــی را / قـــدرت و شـــان و کبریایـــی را
دیـــده دانســـته مایـــل پســـتی / از چنیـــن هـــوش بـــه بـــود مســـتی
گـــر خـــدا بایـــدت خـــدا را بـــاش / بگـــذار از ننـــگ و نـــام و رســـوا بـــاش

از دُمِ سگ کجی که کرد ظهور | جز به دیوانگی نگردد دور
عهد و پیمانِ ما شکست هزار | ماند عهدت به یک قرار و مدار
بی‌حدی است در جلال و جمال | نیست چون ذات او کسی به کمال
تا خیالِ نگار در دلِ ما است | هم درین جا بهشت منزلِ ما است
اهل دل نور بخشِ آب و گل‌اند | ای دل آنجا برو که اهل دل‌اند
در دل و دیده‌ات مکان بکنیم | جای تو درمیان جان بکنیم

(۱)هر که او می‌گریزد از اوستاد

هر که چندی به هجر می‌ماند | قدر ایام وصل او داند
مهره‌ای را گهر ندانم کرد | خاک را زر نمی‌توانم کرد
قطعِ شاخی که خشک گشت سزا است | گر کجی دارد و اگر خود راست
واجب آمد کناره از جهلا | هست با ابله گفتگو سودا
کس به نادان سخن نمی‌آرد | مگر آن کس که خود جنون دارد
هر که دارد طبیعت اجلاف | بنگرش از شر و دروغ و گزاف
گوهرِ بد به بد شود مایل | نقش فطرت نمی‌شود زایل
چون ز دلبر کنم شکیب و قرار | دل نیارامد به جز دلدار

عشقِ دلبر درونِ فطرتِ ما است | میل هر کس به سوی فطرت او است
در جهان لذتی ندیدم طاق | ذوقِ وصل آن قدر که درد فراق
تا نسوزاندت غم دلدار | کشتن نفس خود امید مدار
تا نخیزد ز درد دل آهی | نشود سوی دلستان راهی
گر نبودی وجود نقد روان | کی توان خرج کرد قلب چنان
گرم و سرد زمانه تا نچشی | خویشتن را به جهل خویش کشی
هر چه آمد به دیدن تو فنا است | آنکه برتر ز دیده است خدا است
تا نشد دردمند مرد خدا | هیچ قومی نشد اسیر بلا
از پی انتقام یک مردی | می‌برآرند از جهان گردی
گر از خشم خدا خبر داری | دل مردان حق نیازاری

(۲)عالمی را کنند زیر و زبر

مرد راه خدا بدانی کیست | آنکه از بهر حق بمرد و بزیست
دیگران نشاط با زر و سیم | فرحت مرد حق به یار قدیم
خویشتن را فگنده در ره یار | جان و دل بر کف از پی دلدار

پند

شب گزاری همه به چنگ و رباب
چون نترسی ز هول روز حساب

بی‌عمل دیده‌ی تو نابینا است
سینه‌ات گرچه سینه‌ی سینا است

بی‌عمل جاهلی و نادانی
گرچه صد بار خر کتب خوانی

کرمکی‌ام نه آدمی‌زادم
ننگ ابوین و عار اوستادم

قاصدا مژده‌ی وصال بیار
سوختم از فراق طلعت یار

این نباشد دگر بود چه غمی

معرفت الهی

هر کرا بیشتر خبر باشد
بیم او نیز بیشتر باشد

هر کرا آگهی است افزون‌تر
دل او از غم است پر خون‌تر

گر شهی نیستی رعیت باش
رگ جان را چو مفسدان مخراش

سر زدن از حکومت سلطان
صد بلا و غم آورد بر جان

در بیان عشق

هــر کــه باشــد ســوار ایــن میــدان　　اســپ خــود بــر جهانــد از دو جهــان

(۱)عشــق را پایــه‌ای بلنــد بــود

دل بــه درد آمــد اســت از هجــران　　یــا رب آن یــار را بــه مــن برســان

گرچــه وســط اســت از ره حکمــت　　لیــک شــرط اســت هــم دران نســبت

(۲)وســط هــر کــس بــه روی نســبت اوســت

آن یکــی شــخص مــر تراســت پــدر　　در حــق شــخص دیگــر اســت پســر

در حــق شــخص دیگــر آیــد خــال　　در حــق دیگــر اســت هیــچ و خیــال

ایــن تخالــف شــد اســت از نســبت　　نظــری کــن ز دانــش و فطنــت

هــر کــه از نســبت اســت بی‌خبــری　　نســبتی دارد آن غبــی بــه خــری

همچنیــن اعتــدال و وســط و میــان　　باشــد از روی نســبت ای نــادان

فیــل را چــون میانــه قــد خواننــد　　نــه بــه قامــت چــو مردمــان داننــد

اســپ کــم خــور نیســت آن حیــوان　　کــه خــورد یــک دو لقمــه چــون انســان

هیـچ وسـطی نـه مطلـق آزاد اسـت		شـرط ایـن راه نسـبت افتـاد اسـت
شـرط هـر وسـط نسـبت افتـاد اسـت		نــه میانــی ز نســبت آزاد اســت
شـد ز نسـبت بـزرگ و وسـط و خورد		فـرخ آن کـس کـه پی بـه نسـبت برد
(۱)ســر بــه ســر هســت بخشــش داور
چون کند کس سـپاس نعمت دوسـت		هـم زبـان هـم سـخن عنایـت اوسـت
(۲)چــون پرســتد کســی دگــر کــس را

ترک دنیا

لقمــه و معــده و ســر و دســتار		ســر بــه ســر هســت بخشــش دادار
آنکــه دنــدان بــدرد نــان بدهــد		کــس دگــر را ز قــم نشــان بدهــد
گـندم و جــو بــر آورد ز زمیــن		ابــر ریــزد ز آســمان بریــن
چشـم خـود کـن به کشـت صحـرا باز		خوشـه بـا خوشـه ایسـتاده بـه نـاز
(۲)دانــه‌ای چنــد می‌کنــد انبــار
رزق را رزق هــم دهــد بــه شــتاب		زانکــه گنــدم نمی‌زیــد بــی‌آب

روز و شب و جهد و کوششی باید تا به دلدار راه بکشاید
بگذرد گرم و سرد این دنیا جهد در دین کن ای خجسته
لقا فکر دنیا به جان کند نامرد جان کند روز و شب درین غم و درد
ناگهان می‌رود به ناهنگام کار ابتر بماند و نان خام
کار دنیا چو می‌زند ره دین بر چنین کاروبار صد نفرین
لاجرم مرد عارف و کامل ننهد بر معاش دنیا دل
بهر دنیا نباشدش غم و سوز می‌بود چون مسافران دو سه روز
بگزراند زمان غم به نشاط که نه جای تنعم است رباط
گر کسی را خدا دهد توفیق بر جهد زین چه عتیق و چه عمیق
رو بمالد به درگهش بر خاک جامه‌ی دل کند ز صد جا چاک
کوشد از جان که بر جهد از چاه پشت پا بر زند به منصب و جاه
دولتِ تست ذکر عزّ و جل نی عمارات و باغ و کاخ و محل
گر ترا از گنه رسد دردی رو دعایی بخواه از مردی
لب بجنبد تمام مردان را که ببینند رحم یزدان را
اوفتاده به خاکِ کوچه‌ی یار دور از خان و مان پی دلدار

نَـی ز سـر هـوش نـی ز پـا خبـری | در سـر دلسـتان بـه خـاک سـری
پـاک‌دل بـاش در ره آن پـاک | تـا دهنـدت مقـام بـر افلاک
در پلیـدی کجـا بـه پـاک رسـی | نرسـی گرچـه تـا هلاک رسـی
تـا ننالـد کسـی بـه عجـز و نیـاز | آن درِ بی‌نشـان نگـردد بـاز
ذکـر بـی‌درد و نیـشِ غـم خـورده | فـرق افسـرده اسـت و دل بـرده
هـر نظـر کانـدران بـدی دانـی | بـازدارش اگـر تـو بتوانـی
چـون ز کاری برنجـد آن دلـدار | رو سـیاهی اسـت رغبـتِ آن کار
خـاک بـر لذتـی کـه پیونـدت | بگسلانـد ز یـارِ دلبنـدت
هـر دمـی حـال و طـورِ دل دریـاب | کـه بمانـد صفـا چـو قطـره‌ی آب
نـی درو جـوش شـهوت و نـه غبـار | نـه بـه کیـنِ کسـی باسـتکبار
نـی فـرو مانـده از طریـقِ خـدا | دل نهـاده بـه عشـرتِ دنیـا
(۱)نـی بـه فکـرِ متـاع و منصـب جـاه
هـر کـه اُفتـاد بهـرِ او در خـاک | زود بینـی رسـیده تـا افلاک
تـا نبینـی بـه جنـگ خطـره‌ی جـان | کَـی شـود نـامِ تـو یـلِ میـدان
جـاه دنیـا و دیـن بـه جانبـازی اسـت | نچنیـن سـهل گردن‌افـرازی اسـت

آنکه از عشق نبودش رنگی   دل نباشد مگر بود سنگی

رو ازان یار چون بگردانی   سگ وفا می‌کند تو انسانی

شهر را بی تو دلبرا چه کنم   چون به دشت است آهوی خُتنم

هر چه اندازدت ز یار جدا   باش زین کاروبار جدا

آب آید به پستی از بالا   همچنین آنکه گوهرِ والا

کبر و نخوت نشانِ بدگهریست   خودستایی دلیل بی‌هنریست

سر کشیدن بلند نادانیست   برخلاف سرشتِ انسانی‌ست

بی‌غم است آنکه در رهش خطریست   خوف دارد کسی که خوفش نیست

تن نهادم به خارِ هر کویی   بر اُمیدِ جمال گُل‌رویی

(۲)از برای نگارِ   ماه رخِ خویش

عیبِ کس بر شمردن آمد عیب   عیب داند کسی که داند غیب

آخر این ترهات را بگذار   لاف ناید به هیچ راه به کار

راستی پیشه باش و صدق شعار   تا به قدوسیان شوی به شمار

گرچه رسوا به چشمِ تو باشد   پیش آن یار قدرِ او باشد

در دمی آب‌ها روان بکند   آنچه ناید به وهم آن بکند

پــردهی گمرهــی ببیــن و ضلال چشـم گوش اسـت بـاز و بـاز این حال
آنکــه باشــد خــدا نگهبانــش نیســت خــوف ز جــورِ خلقانــش
نـام مانـد بـه جـا بـه خوبـی خویش تــاجِ شــاهی بــه خرقــهی درویــش
واجــب آمــد امیــر و ســلطان را کــه بجوینــد مــرد یــزدان را
چـون بـه دینـی بـود چنیـن کینـی هســت از آســمان چنیــن دینــی
مــا دریــن پیشــه صفدریــم و جــوان کــس نیایــد بــه مــا دریــن میــدان
خوک و سـگ هم نهان به هسـتی تست بایـدت ایـن دو نجـس در خود جست
ایـن کـه کردنـد بـر تـو خـوک حرام یــا ســگ آمــد پلیــد در احــکام
خــوک بیشــرم و بیحیــا باشــد بــر پلیــدی بــه دل فــدا باشــد
نفــس غافــل ز خانــه و وطنــت بــر تــو پوشــید راه آمدنــت
هــوش بگــذار و بــاز هــوش بــدار گــوش بــر بنــد و بــاز گــوش بــدار
رفــت از خاطــر تــو آن منــزل کــه ازان آمــدی دریــن محفــل
هســت دنیــا بــه صــورتِ شــجری بــارِ اغصــانِ او چــو بــار و بــری
چــون ثمــر پخــت گشــت شــیرینتر سُســت گــردد تعلقــش بــه شــجر
خــام بــر شــاخ ســخت آویــزد چــون شــود پختــه فــرو ریــزد

از برون در جهان مگر جانش　　هست در بارگاه جانانش
شب چو آید به سوی بسترِ خواب　　زار نالد به دیده‌ی پُر آب
نیم شب چشم او چو بکشاید　　دلبری بی‌همال یاد آید
شادی این جهان به نادانیست　　که دل اندر زخارف فانی است
سوی آن یار چون شود در باز　　سرد گردد بر آدمی همه ناز
پدر و مادر است راه بشر　　مر خدا را نه مادر و نه پدر
اندرین حضرتِ رفیع و بلند　　نیست جز عجز و انکسار پسند
به خدایی چه کار انسان را　　عاجز و بی‌کس و پریشان را
گر ترا مغزِ جان بود در پوست　　بهرِ اغیار نشکنی دلِ دوست
آنکه جان داد و رزق و روزی داد　　صد درِ لطف خویش بر تو کشاد
جانبِ او چرا نداری پاس　　وای بر این وفا و عقل و قیاس
جز غمِ این مخور غمِ دیگر　　چون خبر نیست از دمِ دیگر
نیست این از نشانِ عاشقِ زار　　که بترسد ز طعنه‌ی اغیار
عاقبت یابد آنکه می‌جوید　　مرد باید که بر زمان پوید
عاقبت یابد آنکه می‌جوید　　چون به دنبال مقبلان پوید

فرّخا باز این چه غوغایی است	خیر باشد چه هرزه سودایی است
وهم کم کن که وهم است زبون	عاقل از وهم می‌شود مجنون
بهتر آمد که روز غم تابی	تا ازین درد و غم فرخ یابی
هر کسی را برای کاری ساخت	میل آن کار در دلش انداخت
هر کرا میل داد جانبِ خویش	نتواند کسش گرفت ز پیش
کارِ تقدیر بین که مرغک خام	چشم باز است دمی فتد در دام
ای ز تو سوخته دل و جگرم	یک نظر کن به حال من ز کرم
مخلصان دایم‌اند در غم و بیم	جان به کف هم اُمید لطف کریم
معرفت یک سخن و بیش و نکم	کاش باشد کسی که جوید هم
در دمی دیده همچو ابر کنم	طاقتِ آن کجا که صبر کنم
گر نه فضلِ خدا بگیرد دست	وای بر کارما که روز و شب است
یا رب این نفسِ ما به ما مگذار	یک دمی کارما به ما مسپار
هر که رسوای عشقِ او باشد	هر بلا نعمتی برو باشد
خاطرت سخت هست چرا	یا مگر دل نسوزدت پی ما
کافری بدشعار و بدکردار	ور سخن بی‌حیا شود یک بار

هر که شوید دو دست خود ز جهان / بر مرادش همی‌رود دوران
هر که شد از مرادها بیزار / بر مرداش همی‌رود همه کار
چون گذاری مرادها پی یار / بر مرادِ دلت رود همه کار
گر ترا بر هوس نظر باشد / هر دمی کایدت بتر باشد
هر که دور افتد ز صحبتِ یار / باز جوید زمانِ وصل نگار
از تبِ هجر خشک گردد پوست / دل تپد از برای دیدنِ دوست
باز یاد آمدش رخِ دلدار / آن خط و خال و گیسویی و رخسار
آن سخن‌های دلبر شیرین / آن محبت به یارِ ماه‌جبین
هر چه آید بر آدمی از غم / آن ز بی‌باکی است و شوخی هم
هر کرا صدق گشت جان‌افروز / طالب خاصگان بود شب و روز
هر که مردود از ره مولی است / همه معظم مرادِ او دنیا است
هر طرف شور غدر هست و دغا / مردم اندر تلاش اهلِ وفا
آنچه جاهل کند در آخرکار / عاقل از اوّلش کند ایثار

ردّ شرک

اینچنین قوم را بباید جست / خدمتش کارِ خویش کن ز نخست
به ارادت به مردِ حق رو آر / دفع گردد بلا ازان دیدار
آنکه او برتر است از افلاک / بر وجودش نهند تهمتِ خاک
(۱)هر کرا پاک اوفتد دل و جان
مشرکان راه راست نادیده / صد خداها ز خود تراشیده
(۱)رام را خالقِ جهان گویند
رام را نام ربّ بنهاده / رام خود ازکُشلّیا زاده
آنکه او زاد و مرد و شد نابود / چیست در وی علامتِ معبود
هر چه از قسمِ جسم می‌دانیم / کفر باشد گرش خدا خوانیم
عاقلان مردگان مردمزا چون / خدا می‌شوند بهر خدا[18]
هر که خواند او را به صدق و نیاز / درِ رحمت کنند بر وی باز
در دلش نیز هم بنه آن راز / که مرا کرده بدان دمساز

[18] یعنی بر خدا بنگرید

آنکه چون خس همی‌پرد به هوا ذکر او چیست در گروه خدا
آن کسانی که شوخ و بی‌حذرانند پرده‌ی خود ز دستِ خود بدرند
(۲)می‌تراشد سخن برای سخن
بهرِ دنیا چه حذر کوشش‌ها صد دروغ و هزار جوشش‌ها
(۱)هر که زنارِ خویش را ببرید
گرچه خشمِ خدا به دیر آید چون بیاید ز بیخ برباید
خواهش داوری آن داور از دلِ این و آن بر آرد سر
چون زمانِ هلاکِ کس برسد دشمنِ او ز پیش و پس برسد
هر کرا بینم آن بود بی‌جان مردم اندر تلاشِ زنده‌دلان
جمله قرآن خبر دهد که خدا عزتِ دین و ذلتِ اعدا
کار او هست قطع هر سببی عز درویش و ذل بولهبی
در ره دلستان بیفگن تن پرتوِ دلبرت کند روشن
گر دریغی نباشدت تا جان چون بگویم که راندت جانان
هر چه باشد قصورِ خویشتن است ورنه جانان قریب‌تر ز تن است
چون بیاید زمانِ شوم فراز عقل کوته شود زبان دراز

هر کـه در جهـل مانـد گشـت هلاک　　جاهلـی اسـت قهـر داورِ پـاک
اهـلِ دل گـر بـه تـو کنـد پیونـد　　انـدک انـدک رهانـدت از بنـد
همـه فرمـانِ دیـن بـه دینداری است　　هـر که پذیرفت دین برو جاری است
کـس نپرسـد ز کافـر زردار　　کـه زکات متـاع و مـال بـرآر
(۲)آشـنا را چـه خـوفِ بیگانـه
چـون بـر آریـم پـای کـس از دام　　خـود گذاریـم در هـوس اَیّـام
ای کـه دانـی خـواصِ هـر جوهـر　　چـون ندانـی کـه چیسـتی بـه گهـر
علـم ایمانیـان اگـر دانـی　　لـوح یونانیـان بسـوزانی
عمـر کـردی بـه سر بـه علـمِ نجوم　　بخـتِ خـود را نکـرده معلـوم
(۱)چـون دو عاقـل شـوند باهـم یـار
ایـن کشـایش بـه دردِ کـس نبـود　　بهـرِ ایـن کار دسـترس نبـود
جسـم از خـاک داشـت چـون بنـده　　نـه بـه مشـک و بـه عنبـر آگنـده
ای عجـب ایـن چشـم کـور و کبـود　　کافتابـی درو چـو ذره نمـود
آن یکـی طایـری کـه هسـت زغـن　　بینـد از دور دانـه‌ی شـالن
ای بسـا دولتـی کـه رو بنمـود　　لیکـن از نخوتـی نهـان شـد زود

ناسپاسی به نعمتِ باری آورد مفلسی و ناداری
رو به اغیار از چه رو آری یا مگر فارغی و بیکاری
(۲)یا مگر خارشی به سر داری
تا توانی به ظلِّ مرد بیا می‌کند ظلّ مرد دفع بلاء
نظری کن کجایی ای نادان یار در خانه تو گردِ جهان
در غمش زار زار می‌گریم همچو ابرِ بهار می‌گریم
بیم دردی بتر ز درد بود گرچه صبر از شعار مرد بود
خوش بود سیرِ باغ وقتِ بهار خوشتر از صد بهار دیدنِ یار
ای بسا عقده‌ای که سخت نمود عزم کردیم و ناگهان بکشود
نروم ز آستانِ سُلطانی گر قبولم کنی و گر رانی
آب ده میوه‌دار را بشتاب بیشتر آیدش ثمر زان آب
چون درختی بود پلید و بتر نی گلِ آن نه سایه‌ای و نه ثمر
این درختِ خبیث را مگذار گر بخواهی سلامتِ گلزار
هر کسی مایه دارد و پایه سرِ ما نزد ما است سرمایه
در ره عاشقی چو مردن نیست عاشقان را وجود خود گنهیست
راضیم هرچه می‌پسندد یار عاشقان را به گرم و سرد چه کار

معجزه پیغمبرِ خدا صلی الله علیه وسلم

این کسی دیده است کز یک جام — آب نوشند فوج‌های عِظام
ذات بی‌چون و چند افتاد است — و از حدود و قیود آزاد است
تا نه نورِ دلت نظر آید — از ضلال ایمنی نمی‌باید
لیک گفتم شباهتِ سفلی — یا تو چون عاقلی که چون طفلی
زین پسم تابِ هجر یار نماند — دل ز دستم شد و قرار نماند
چون جهان است بی‌ثبات و قرار — دل منبر حیاتِ روز دو چار
خوشدلم هر کجا که با یارم — ور به زندان کنند صد بارم
خوشتر از هر دو عالم است آنجا — که به جانان بود سرد سودا
کَی سر از یار مهرور پیچم — کافرم گر ز یار سر پیچم
آزمودم هزار بار از پیش — بی تو تلخ است زندگانی خویش
آزمودم هزار بار ای یار — بی تو ناید مرا شکیب و قرار
دم به دم سوزم از جدای دوست — هر دمی چشمِ من به جانب اوست

مُردنِ من نه جای رنج و عنا است — آزمودم بقای من به فنا است
هر که دور افتاده از وطن است — مایلِ ملک خود به جان و تن است
چون سواد وطن نظر آید — دیده را نور و نزهت افزاید
دل زند موجها به خوش حالی — شکر گوید به حضرتِ عالی
عشق دارد بشر بدان اقلیم — که دران زاد و مانده است قدیم
لیکن این عشق هست پوشیده — هم ز جانش نهان و نادیده
چون فتد دور ناگهان زان بوم — اندران وقت می‌شود معلوم
ساعتی اوفتاد چون بی‌هوش — شد معطل دو دیده و دل و گوش
گفت حق آنکه اهل دین باشد — هر دم از بهرِ او حزین باشد
بیم دارد که تا به روزِ — جزا نفتد دور از مقامِ رضا
دل و جانم فدای صورتِ دوست — جانِ من دلبر و دلم هم اوست
همه در عشق او نهان شده‌ام — آنچه ناید به وهم آن شده‌ام
دلستان شد دل و تن و جانم — سر بر آورد از گریبانم
آرزو آیدش به دل صد بار — که گر از مرگ خوش نگردد یار
جانِ خود را فدای او بکند — هر که در کف رضای او بکند

وانکـــه کافـــر بـــود شـــب و روزش　　مـــی‌رود در هـــوای دیـــن ســـوزش
بیـــم دارد کـــه جـــاه و دولـــت و مـــال　　نشـــود کـــم نـــه رو نهـــد بـــه زوال
ترســد از غــم چنانکــه میــش از گــرگ　　بی‌خبــر زان غمــی کــه هســت بــزرگ
می‌پرســـتد هـــزار دیـــو و پـــری　　مگـــرش بگـــذرد بـــه بی‌خطـــری
گـــر دهـــد نیـــم دانـــه‌ی خشـــخاش　　هـــم درینجـــا طلـــب کنـــد پـــاداش
گـــر نبـــودی خیـــالِ عیـــش مـــدام　　کـــس نکـــردی پرســـتشِ اصنـــام
هـــان نپیچـــی ســـر از تعصـــب و کیـــن　　برنیـــاری زبـــان بـــه کینـــه‌ی دیـــن
خامشـــی بهتـــر اســـت زان گفتـــار　　کـــه نگویـــی ز جانـــبِ دادار
روزِ حشـــر اســـت روز ســـخت و خطیـــر　　گـــر خـــرد هســـت راه پـــاکان گیـــر
(۱)مـــن عجـــب دارم از صفـــا جویـــی
تـــا ز صیقـــل دمـــی جفـــا نبـــری　　راحـــت از زنـــگِ ســـال‌ها نبـــری
بـــوی پیراهـــن کســـی بویـــم　　محرمـــی کـــو کـــه پیـــش او گویـــم
دل نـــدارم دلِ صفـــا چـــه بـــود　　مـــن کـــه خـــود نیســـتم مـــرا چـــه بـــود
بدتـــرم زانکـــه عیـــب مـــن دانـــی　　او نرانـــد اگرچـــه تـــو رانـــی
چشـــم و خورشـــید داد و عقـــل و کتـــاب　　آن یـــک از آســـمان دویـــم از آب

آفتـاب و کتـاب از بـالا / از زمیـن عقـل و دیـده‌ی بینـا

چـار گوهـر بـداد خالـقِ پـاک / چـون عناصـر مـدار قالـبِ خـاک

دو بـه نفـسِ خـود انـد انسـان را / تـا کنـد شـکر فضـلِ یـزدان را

آن دو دیگـر ز آسـمان بشـناس / برتـر از دخـلِ عقـل و فکـر و قیـاس

گـر ازیـن چـار گوهـری نبـود / در بشـر هیـچ جوهـری نبـود

آسـمانی گهـر اگـر نبـود / گوهـر ذات را اثـر نبـود

یـک تنـه عالمـی زنـد آن مـرد / کـه بـر آورد اوّل از خـود گـرد

کـم دهنـدت کـه تـا نمانـی کـم / غـم دهنـدت کـه تـا رهـی از غـم

ای مسـلمان ز کفـر و فسـق گریـز / بـول شـیطان بـه جـام آب مریـز

هـان تـو ایـن کفـر را ندانـی خـورد / جـان ازیـن کارزار نتـوان بـرد

منـزلِ راه دیـن نـه آسـان اسـت / بیشـه هسـت و شـیر پنهـان اسـت

خـود گـواه هسـت بـر تـو سـینه‌ی تو / کـه هلاک تـو شـد ز کینـه‌ی تـو

دیـده دارد کسـی کـه او بینـد / زیـن نکوتـر علامتـی نبـود

گرچـه ایـن دیـده از خـدا باشـد / لیکـن آثـار بـرملا باشـد

مـرد آیـد بـرون بـه وقـت نبـرد / مشـک را کـس نهـان توانـد کـرد

کس ز فرمانِ او چگون گردد   کردهٔ مالک است چون گردد
آنچه حکمِ مؤکد است و خطاب   چون شود قصّه و فسانه‌ی خواب
آسمان و زمین ازو لرزند   به چنان بارگه ادب ورزند
(۱)حکم او نافذ است در همه جا
هر که سر پیچد از شریعت و دین   تا قیامت برو بود نفرین
آنکه باشد تهی ز علم و خرد   چون خسی در هوا و حرص پرد
هر که شادی بجست صد غم یافت   بی‌غم آن کس که روز شادی تافت
دل اگر داشتی به دل راهی   یار بودی ز دردم آگاهی
لیک دل را به دل رهی نبود   دلبران را خبر گهی نبود
در دلت هست نور مستوری   جهد کن تا درخشد آن نوری
یک دمی رو به سوی گورستان   وز خموشانِ آن بپرس نشان
کین جهان می‌کند وفا به کسی   یا برون افگند چون خار و خسی
وضع دوران بود چنان و چنین   آن یکی خرّم و دگر غمگین
از خیالِ تو چون خیال شدم   لاغر و سوخته چو خال شدم
عاقبت هر که جست یافته است   تافت آن رو که سرنتافته است

هر که بر کوی یار بنشیند		عاقبت روی یار می‌بیند

هر که هر روز کند از چه خاک		عاقبت می‌رسد به چشمه‌ی پاک

چند روزی همی‌فتد بیمار		گردش آیند مردمِ غمخوار

ناگهان جان همی‌پرد ز دماغ		وا رهاند ز فکر خانه و باغ

عاشقی را یکی همی‌پرسید		چیست از جمله سخت و صعب و شدید

گفت نادیدنِ رخ دلدار		می‌بود سخت‌تر ز هر آزار

سوزشِ دل به فرقتِ رخِ یار		جان و تن را بلا شود یک بار

گرچه ستّار هست هم گیرد		گیرد و باز عذر بپذیرد

بد در انجام سر بجنباند		زانکه تخم است و حق برویاند

بد چو کردی به توبه باش و هراس		رازدان را تو بی‌خبر مشناس

آنکه او بد سگالد از سرِ کین		هیچ خیری نبیند اندر دین

میل پاکان بود به پاک‌دلی		جنبش بد بود به بدعملی

آنکه در اصلِ خویش بد افتاد		کی ز اعمالِ نیک آرد یاد

او بخنداند و بگریاند		می‌کند زنده هم بمیراند

تا جدا اوفتاده‌ام ز صنم		عشقم افزون شد و شکیبم کم

آنکـه از نفـس و کبـر آیـد بـاز   هسـت آوازش از خـدا آواز
وای بـر مـن و اختـرِ سـوزان   پیـر گشـتم نگشـت بخـتِ جـوان

نعتِ پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

یـار را طـور و طـرز و وضـع جدا است   او نمانـد بـه مـا اگرچـه ز مـا اسـت
آن جمالـی کـه هسـت در دلبـر   کـس نشـانم نمی‌دهـد بـه قمـر
کار آنجـا بـه فضـل هسـت و کـرم   لیـک بایـد زدن بـه صـدق قـدم
صـد نبـی شـد معطّـر از بی‌چـون   لیـک خوش بـوی احمـد است افزون
جنتـی هسـت آل رسـولِ جلال   آل او هسـت جملـه چـون گل آل
هـر کـه او کشـته‌ی عزیـزی نیسـت   قیمتـش نـزد حـق پشـیزی نیسـت
ابـر نیسـان چـو بـر زمیـن بـارد   گل دهـد گل خسـک خسـک آرد
چـون تـرا دل بـه کجـروی خیـزد   صـد بلایـی بـه تـو بیاویـزد
ایـن هدایـت به فضل و لطف خداست   بی‌عنایـت نمی‌شـود کـج راسـت
زادن و مُـردن اسـت بـر گهـری   حالـتِ وسـط نیسـت معتبـری

گـر تـو خـود مانـده‌ای ازیـن ره دور — بنگـر آن را کـه دیـده اسـت آن نـور

غـرّه هرگـز مشـو بـه اوّل حـال — معتبـر هسـت آخـر الاعمـال

می‌شـود ایـن زبـان سلاحِ عفـاف — گـر نیایـد بـه قـول و عهـد خلاف

گـر تـو عهـدی کنـی بـه صـدق و صفا — خبـری ده ازان بـه یـک دوس را

تـا حصـار تـو گـردد آن خبـری — نایـدت دیـو از ره دگـری

صحبـتِ بـد اثـر کنـد بشـتاب — تـا تـوان سـر ازیـن شـریر بتـاب

ایـن سـیاهی کـزو کنـی تحریـر — چـون بـه کاغـذ فتـد ز دسـتِ دبیـر

گرچـه آن حـرف را توانـی شُسـت — لیـک کَـی آیـد آن بیـاضِ نخسـت

می‌شـود زو سـیه رُخِ صـد مـرد — کـس سـپیدش نمی‌توانـد کـرد

شـور عشـق اسـت بخشـشِ یـزدان — تـا نبخشـد حصـولِ او نتـوان

چـون تـو داری بـه یـار مـا و منـی — یـار دشـمن شـود ز دل‌شـکنی

ور بـه دشـمن کنـی وفـاداری — عـذر خواهـد تـرا بـه دلـداری

خیـر کـن خیـر کـز مـروت و جـود — دیـن و دنیـا تـرا شـود موجـود

حـق منـزه ز قالـبِ خاکـی اسـت — اینچنیـن تهمتـی ز ناپاکـی اسـت

مایـه‌ی مـرد هسـت وقـت فـراغ — نـه زر و سـیم و کِشـت و خانـه و بـاغ

ابلهـی خوابنـاک را پنـدی نکنـد سـود هـان مگـر بنـدی
بنـدگان راسـت یـک خـدا مالـک سـر نپیچـد ازو بـه جـز هالـک
آسـمان کمتریـنِ صنعـتِ اوسـت نقـشِ عالـم ز دسـتِ قـدرت اوسـت
بـر کریمـان گمـان بـد کـردن هسـت خـود را بتـر ز دد کـردن
از پـی هـر عمـل اثـر باشـد دانـد آن را کـه باخبـر باشـد
همـه افعـال را مراقـب بـاش کار خـود گیـر جسـتجو و تلاش
عکـس افتـد بـه دل ز هـر کاری دانـد آن را کـه هسـت بیـداری
گـر یکـی فحـش بـر زبـان آیـد هـم دران دم اثـر بـه دل زایـد
قـدر را نـزد مـا نـه قـدری هسـت لیـک از پسـتی‌ات سـخن شـد پسـت

در بیـان آنکـه پروردگار تعالـی حسـب مراتـب وعدهـای نعمـت فرموده اسـت. چـه درانجـا نعمت‌هـای خـورد و کلان موجـود انـد تکلـم الناس علـی قـدر عقولهم ازینجـا اعتراض کفره فجـره درباره حور قصور بهشـت رفـع دفـع شـده. لعنـت اللـه علـی الکافریـن الملعونیـن فـی الداریـن

چـون بـه کـودک فتـد سـر و کارت مثـل کـودک بیـار گفتـارت
کـه بـرای تـو مرغکـی بخـرم زود از مکتبـت بـه بـاغ بـرم
رو بـه مکتـب کـه مـن بـرای تـو زود جـوز و خرمـا بیـارم وفـا بـود

نیـز از بهـر تـو انـار کلان مـی‌روم تـا بیـاورم ز دکان
هـر کـه مشـغولی درون دارد غفلـت از شـورشِ بـرون دارد
ایـن بـس آمـد خوشـی دریـن پیـکار کـه بـه نامـت ظفـر بـود هـر بـار
در هـزار آتشـی شـدن خوشـتر لیـک تلـخ اسـت فرقـتِ دلبـر
آنچـه در انـدرون مـا جوشـد گـر بگوییـم ابلـه بخراشـد
او ازیـن هـم گذشـته اسـت فـراز مسـتمع گـر بـود بگویـم بـاز
سـنگ باشـد بـت تراشـیده بـی‌دل و بی‌زبـان و بی‌دیـده
در نجاسـت گـر افگنـی آن را نتوانـد برآمـدن زانجـا
نرگـن هنـدوان اسـت چـون سـایه زیـر حکـم تناسـخ و مایـه
می‌فتـد از تحکـم اعمـال در بدن‌هـای خـوک و گـرگ و شـغال
پـر کـدورت ز بـول و خـوردن و خواب و از عمل‌هـای ناصـواب و خـراب
نـه بـه دسـتش کـه رسـتد از مایـه پوشـد از قـدس پـاک پیرایـه
در عمل‌هـای ناصـواب اسـیر وای بـر اینچنیـن خـدای حقیـر
هـر کسـی از زبـان سـخن گویـد عاشـقی کـو کـه سـوی او پویـد
ای کـه شـد پـرده‌ات ز عصیـان فـاش دامـنِ مـرد گیـر و ایمـن بـاش

کـی رهـا می‌کنـم سـرِ دامـن / در ببـرد بـه قهـر خـود سـرِ مـن
حیـف باشـد کـه دل ز ره بُـرده / یـار را هـرزه کـردن آزرده
این سـوال است نصف علـم و خـرد / گـر سـوالی ز فکـر دل خیـزد
جـانِ تـو شـد ز کفرهـا گنـده / کفـر بیـخ دلِ تـو برکنـده

در بیانِ وعظ و تذکیر

(۱)وعـظ و تذکیـر آن دم آیـد راسـت
هـر خیـال هـوس بـتِ تـو بـود / کـه دران نـوعِ شـهرت تـو بـود
فضـلِ او تـا تـرا نبخشـاید / صـد فضولـی بکـن چـه کار آیـد
نشـوی جـز بـه فضـل حـق مقبـول / فضـل بایـد نـه لاف‌هـای فضـول
کاش فـرّخ بـه دلسـتان بـودی / یـا بمـردی و بی‌نشـان بـودی
آنکـه خورشـید را کنـد انـکار / کـوری چشـم خـود کنـد اظهـار
ذمّ خورشـید ذمّ چشـم خـود اسـت / می‌نمایـد فـرا کـه کـور شـد اسـت
تـو ببخشـا بـر آنکـه او بـه جهـان / راه گـم کـرد از درِ سـلطان

ای بسـا صلح‌هـا کـه مـکاری اسـت		ای بسـا جنگ‌هـا کـه خود یاری است
گاه باشـد کـه دوسـتِ دلـدار		می‌نمایـد چـو دشـمنِ خونخـوار
هـر کسـی عیـبِ خویـش می‌پوشـد		بـر سـرِ عیـب غیـر بخروشـد
واجـب آمـد بـه نظـر جملـه مگـر		ترسـم از فـوتِ واجبـات دگـر
ای بـه شـهوت نهـاده کام تمـام		کـرده عشـق تـو عشـق را بدنـام
از تـپ و دردشـان جهـان گریـد		چـون بگرینـد آسـمان گریـد
پیـش یـزدان ز واصلان مقـام		پیـش مـردم ملـوّث و بدنـام

(۲)زورِ حـق بیـن و زور خویـش بهـل

غیـر را بـا غـمِ فـراق چـه کار		نالـد آن کـس کـه دور شـد از یـار
بی‌غـم از درد کـس چـه دارد یـاد		دانـد آن کـس کـه بـر سـرش اُفتـاد
تـا نبینـی درونِ دل انـوار		دلِ خـود را تـو دل مـدان زنهـار
گـر بـه دل نیسـتت محبـتِ یـار		رو بتابـی ازو بـه یـک آزار
چـون بـه پیمـانِ حـق وفـا بکنـی		از بـرای خـودت بجـا بکنـی
ای کـه بیـرون نیامـدی ز حجـاب		سـر ز گفتـار آنکـه راسـت متـاب
ای کـه پنـدی بـه مردمـان بدهـی		مـاه نادیـده را نشـان بدهـی

(۲)لیک در چشمِ طفلکِ نادان

گر درینجا نمی‌کنی زاری ‏ ‏ ‏ در لحد شور و ناله برداری

تا نه بر دل گنه عیان گردد ‏ ‏ ‏ آب در دیده کی روان گردد

قدرتِ خداوندی

گر رسد بر تو ناوکِ پرّان ‏ ‏ ‏ از کمان کش بدان نه خود ز کمان

گر به نیزه ترا بدوزد کس ‏ ‏ ‏ دستِ پیشِ سنان مبند که بس

هست بر پای دل مرا صد بند ‏ ‏ ‏ سود کَی بخشد این نصیحت و پند

بر لبم قفل و در دلم صد راز ‏ ‏ ‏ لب خموش است و دل پُر از آواز

(۱)هر که خود را شناخت حق بشناخت

بی‌نشان است یار شیرین کیش ‏ ‏ ‏ تو نشانی چه می‌نهی بر خویش

دلِ آگاه بخواه و نام مخواه ‏ ‏ ‏ بگذر از رسم‌های دلق و کلاه

تن من محوِ جان دلدار است ‏ ‏ ‏ همه اندام من پُر از یار است

بر من از هستیم نشانی نیست ‏ ‏ ‏ در تنِ من به جز تو جانی نیست

تـنِ مـا را گنـاه مـا بگـزد	ای خـدا آن بکـن کـه از تـو سـزد
جـانِ سـنگین بـدارم و دلِ سـخت	ورنـه روح از بـدن کشـیدی رخـت
ایـن الم‌هـا کـه می‌کشـم کـه کشـید	آنچـه بینـم نـه عاشـقی کـه شـنید
همچـو بوجهـل نفـس بـی‌ادب سـت	آتـشِ شـهوتم چـو بولهـب سـت

مناجات

از کـرم می‌کنـی تـو سـتاری	پـرده‌ی نفـس مـا نـه برداری
بارهـا خوانده‌ایـم و بشـنیدیم	هـم ازان روشـنی بسـی دیدیـم
هـر کـه از خـود تهـی شُـد و خالـی	پـر شـود از تجلـی عالـی
تـا تـرا در دلِ تـو جـا باشـد	یـار را میـلِ تـو کجـا باشـد
دل چـو دیـوارِ ریـگ بشکسـته	جـان بـه یـار عزیـز پیوسـته
چـون غـم و درد هـوش برباید	مـوجِ رحمـت بـه جـوش می‌آیـد
چـون ببنـدی نظـر ز مرکـزِ خـاک	می‌کشـایند در بـه عالـمِ پـاک
خاکسـارم چـو مـرده‌ی صـد سـال	بنـده‌ی نفـس و پایبنـدِ ضلال

مناجات

از کــرم ســوی خویــش راهــم ده / و از شــرِ نفــسِ مــن پناهــم ده
ای کــه جــود و کرامتــت مشــهور / یـک نظـر بـر مـن ای رحیـم و غفـور
هــر ســرِ مــو گــرم زبــان گــردد / هــم نــه الطــافِ تــو بیــان گــردد
ای کریــم و رحیــم و چــاره گــرم / چـاره سـازی بکـن بـه یـک نظـرم
شـادیم ده کـه غـم دلِ مـن خسـت / اوفتــادم ز پــا بگیــرم دســت
یـاوری کـن کـه بـی تـو یـاور نیسـت / بـی تـو یـاور بـه هفـت کشـور نیسـت
شــور عشــقِ خــودم بــه دل انــداز / و از دگــر کارهــا رهانــم ســاز
آتشــی در ضمیــر مــن افــروز / کــه بســوزم ز ســوز آن شــب و روز
ره آنــان نمــا کــه پاکان‌انــد / و از غــمِ عشــقِ تــو هلاکان‌انــد
پــاک دینــان و پــاک کیشــان‌اند / و از بــرای تــو سینه‌ریشــان‌اند
شـکر کن شـکر گرچه بر تو شـری است / زانکـه انـدر قضـا ز بـد بتـری اسـت
هــر کســی را دهــد موافِــق او / کیســت بــی‌رزق در جهــان تــو بگــو

غیرِ حق جمله دشمن‌اند / ترا روزگارت برند در من و ما
خنک آن کس که کُنج گوشه گرفت / و از دو صد خرمنِ دو خوشه گرفت
ای خدا راست آر کارِ مرا / و ز کرم‌ها بگیر بارِ مرا
چشم بکشا و لاله‌زار ببین / هر طرف رونق و بهار ببین
حمله‌زن او به عرصه‌ی پیکار / بشکند صفِ خود او بمیرد زار
موجبِ کین تو به ما چه بود / غیر خبث تو ای به طینت بد

در بیان قومِ فقراء

قومِ دیگر بود فریقِ دگر / رسم و راه دگر طریق دگر
زین حرام‌اند جامه‌های حریر / که ازان نفس می‌شود حظ‌گیر
نفس چون تازگی همی‌یابد / سر ز حکمِ خدایی برتابد
نفس و شهوت بجوشد از سخنی / که دران فحش باشد و مکنی
نیز شهوت بجوشد از کاری / که درو هست ذکرِ بدکاری
نیز بر شهوتی حسد کردن / سخت دارد اثر به بد کردن

ذکرِ فاسق مکن که ذکر بدان — هم فساد افگند به دل نگهان

نظرِ خود بدوز زان رویی — که ترا افگند به بد بویی

گاه باشد که خواب بسترِ نرم — می‌کند شهوتِ فرد شده گرم

آتش اندر بزن دران جامه — که ازان گرددت سیه نامه

دست کس زانچه شهوت آرد جوش — هرچه غربت فزایدت آن پوش

قدم خود منه دران جایی — که بود کبر و شهوت‌افزایی

هر لباس و مکان اثر دارد — بیند آن کس که او نظر دارد

بر سرِ بوریا نشستن زار — به ز مسند بود در گُلذار

آنکه صد میل او به یار بود — هم برو دیده‌ی نگار بود

مرد و زن از نفیر او به عذاب — کودکان نعره‌زن به جامه‌ی خواب

باز رستیم زان عذاب و الم — دوش خفتیم چون خوش و خرّم

آنچه کردی به من ز لطف و کرم — نتوانم که شکرِ آن برم

من نمی‌داشتم ز حُسن خبر — تا ندیدم جمالِ آن دلبر

هر که در جستجوی یار فتاد — از همه شغل و کاروبار فتاد

دل و چشم و زبان و گوش و دو دست — همه از بهر یادِ جانان هست

آنچـــه دانـــد خـــدا بـــه باطـــنِ تـــو　　برخلافـــش ز روی لاف مگـــو
هـــر چـــه از تـــو نمی‌پســـندد یـــار　　بایـــدت مانـــد دورتـــر زان کار
نفـــسِ خـــود را نگهـــدار چنـــان　　کـــه نتابـــد ســـر از ره یـــزدان
چیســـتی ای مخنـــث و نامـــرد　　آخـــرت شـــرم نیـــز بایـــد کـــرد
از خداســـت کارِ هـــر کارم　　ایـــن نـــه کار تـــو هســـت نـــه کارم
ای بســـا منعمـــانِ شـــوریده　　خشـــک فقـــری بـــه خـــود پســـندیده
بیـــن چگونـــه جـــزای او بدهـــم　　بـــا همـــه مکـــر و قیـــد و بـــا مـــا هـــم
هرچـــه آن بـــاز داردت ز خـــدا بـــر　　تـــو شـــوم اســـت و آفـــت اســـت و
بلا در جهـــان دگـــر زِیـــد آن مـــرد　　کـــه رخِ خـــود بـــه جانـــبِ حـــق کـــرد
دل نهـــادم بـــه مهـــرِ آن جانـــی　　کـــه بـــه عالـــم نبینمـــش ثانـــی
رازهـــا را خـــدا عیـــان بکنـــد　　آنچـــه نیـــک اســـت مـــرد آن بکنـــد
بنگـــر انـــدر بهـــار و وقـــتِ ثمـــر　　چـــون عیـــان می‌شـــود سرشـــتِ شـــجر
همچنیـــن جملـــه فطـــرتِ انســـان　　می‌شـــود آشـــکار نـــزدِ جهـــان
بی‌گناهـــی خـــدا نرنجانـــد　　بـــدرود هـــر کـــه تخـــم افشـــاند
گـــر گناهـــی نمانـــدت در یـــاد　　زود در ســـجده بایـــدت افتـــاد

نالـه بایـد نمـود و زاری‌هـا — و از غـم و درد بی‌قراری‌هـا
راکـبِ فـرس می‌رهـد ز عنـا — هـم رود بیشـتر ازانکـه بپـا
خـود نداهـا کننـد آخـرکار — تـا کـدام اسـت نیـک آخـرکار
آنکـه شـد پیـش بوزنـه چـو گـدا — ایـن نشـانِ خـدا اسـت بهـرِ خـدا

(۲)بـر امیـد وصـال جـان بدهنـد

گـر هـزارم زبـان بـود بـه دهـان — بـاز شـکرِ عنایتـت نتـوان
هرکـس از یـار ارجمنـد شـود — خـاک بی‌بـاد کـی بلنـد شـود
عشـق را جـز بیمـار کاری نیسـت — فکـر او در بهشـت و نـاری نیسـت
راز ناگفتنـی چسـان گویـم — چـون نیایـی ز رنجتـت سـویم
مهـر صـد دل بـه نـورِ مـاه گـرو — چـه زیـان گـر سـگی کنـد عَـو عَـو
تیـره دل تیـره جـان خبیـث رگـی — پوسـتِ آدمـی و درون سـگی
یـا رب از شـعر مـن اگـر مـردی — خـوش شـود خیـزدش ازان دردی
هـم نصیبـم بـده ز رحمـتِ او — یـاد مـن هـم بکـن بـه نوبـت او
پیـش پـاکان پلیـدی ایذایـی اسـت — لیکـن آن پیـش خـوک حلوایی اسـت
نسـبتی هسـت جملـه شـادی و غـم — حاسـدان را نشـاط تسـت الـم

هر که با خویشتن بدارد جنگ		می‌شود با مخالفان یک رنگ
من که با خویشتن بدارم جنگ		با دگر کس چسان شوم یک رنگ
ملک و دولت ز کس نمی‌طلبند		جنگ از بهر آشتی بکنند
هر کجا جذب حق شود غالب		دل نه تنها که می‌کشد قالب
چون توان گفت ترک یار عزیز		که دل و جان رود به ترکش نیز
ای بسا ولد مهتری کز شر		شد به یک فعل زشت ننگ پدر
ای بسا کس که از حرام اندوخت		بست سال و به یک دمی همه سوخت
عارف آمد غنی ز هر تعریف		عارف پاک جوهریست شریف
ای دریغا که تن ز درد گداخت		دردما را معالجی نشناخت
باز خود را گرفتم از سر صبر		ضبط کردم دو چشم خود از جبر
صبر اولی‌تر است در همه حال		راحت اندر جهان مبند خیال
اللّه اللّه ببین نفاست او		ما گمان برده بر خباثتِ او
این جهانست جای صد اثقال		راحت اندر جهان مبند خیال
خواب را بین که یک خیال آید		گر موحّش بود غم افزاید
آدمی فربه گردد از ره گوش		جانور از گلو و خوردن و نوش

این سراب است ای اخی مشتاب — می‌نماید ز دور چشمه‌ی آب
وقتِ غم کس و خویش هست نه یار — بارِ خود را به دوش خود بردار
بخت کم خواه بی‌نصیبی باش — سروری کم بجو غریبی باش
خاک شو پیش زان که خاک شوی — تا ز خبث و فساد پاک شوی
کاش بر اعتماد این خانه — رخت انداختی به ویرانه
(۲)خانه از ریگ خشک ساخته‌اند
گر بهشتِ برین همی‌خواهی — باش اینجا چو مردمِ راهی
بامدان امید شام مدار — شام چو آیدت صباح گذار
هرچه می‌بایدت بنه طیّار — اعتماد دمی مکن زنهار
(۲)همچو طاوس پر ز نقش و نگار
صد طلسم است اندرین خانه — نفسِ دیو است و روی جانانه
همه اندیشه و غمم زین است — که تو طفلی و مار زرین است
عاشقان را به دلستان کار است — کفر دین است گر پی یار است
(۲)دعوی بی‌دلیل ترک حیا است
هر چه از تخم صدق بفشانی — می‌دهد ثمره‌های نورانی

گـر بـری ریـگ را بـزرگ و بلنـد　　جنبـش بـاد خواهـدش افگنـد
ایـن جهـان دام هسـت در دانـه　　دل بـرو مرغکـی اسـت دیوانـه
عارفـان برکنـار زیـن دام‌انـد　　زانکـه بـا آگهـی ز انجام‌انـد
سـرخ و تابـان مبیـن خـد و خالـش　　دیـو سـر زد ز یـادِ بدحالـش
بهتـر آمـد کـه هـم ز روزِ نخسـت　　یـاد داری هـر آنچـه آخـر تسـت
فکـر کـن هـم ز روز جامـه‌ی شـب　　نـه چـو شـب آیـدت بـه رنـج و تعـب
نیـم عمـر تـو رفـت در خـوردی　　نیـم دیگـر بـه سرکشـی بـردی
اندکـی مانـده اسـت و پـس خـورده　　دشـمنان شـاد و یـار آزرده
آنکـه دل بـر رخـش نثـار شـد اسـت　　گـر به دسـت افتد بـه جان چه به دست
هـر کـه دنیـا گرفـت و دین بگذاشـت　　گلبنـی را بریـده و خـار بکاشـت
کـرده‌ی خویشـتن بیایـد پیـش　　چـون نیابـی چـو خـود زدی ره پیـش
نیسـت بی‌زهـد نـزد حـق قـدرت　　گرچـه پیغمبـری بـود پـدرت

(۲)چـون تلـف می‌کنـی زمـانِ حیـات

ای کـه در گُل‌رخـان گرفتـاری　　در ره خویـش خـار مـی‌کاری
عابـدِ حـق بلندتـر ز همـه　　افضـل و ارجمندتـر ز همـه

گرچـه باشـد بلنـد سـروِ جمیـل　　دورتـر مـی‌رود نخیـل طویـل
هـر کـه حـق را بـرای حـق خوانـد　　هرچـه دانسـتنی اسـت می‌دانـد

(۲)چـون ملـوّث بـود نمـاز و نیـاز

پـرده از نفـسِ تـو نگـردد بـاز　　چـون غـرض درمیان بـود بازی است
چـون ز تـو سـر زنـد دروغ و خلاف　　بی‌نمـک باشـد از تـو لافِ عفـاف
زان خداونـد پـاک ظلـم کجاسـت　　آنچـه بـر مـا رسـد هـم از بـرِ ما است

غیـرت　(۱۰　شـعبان　۱۲۹۳ه)

هرچـه دور افگنـد تـرا از یـار　　دشـمنِ تسـت زان بگیـر کنـار

در بیان بُت‌پرستان

زیـن غلـط کرده‌انـد ایشـان راه　　کـه نکردنـد سـوی یـار نـگاه
سـنگ شـد سـنگ راه بی‌دینـان　　سـنگ افتـاد بـر دلِ اینـان
گـر بمیـرد کسـی بـه دشـتِ تتـار　　بهتـر آمـد ازان کـه بزیـد زار
آنکـه او خـود فتـاده اسـت بـه چـاه　　دیگـران را کجـا نمایـد راه

از کجـا ره بـه کـس نمایـد بـوم / دیـده‌ی بـوم شـوم خـود معلـوم
گـر تـرا نـورِ دیـده افزایـد / هـر طـرف بـوی آشـنا آیـد
هـر کـه او محو شـد به طاعتِ دوست / دشـمنش آن بـود کـه دشـمنِ اوست
چـون کنـم توبـه از وصـالِ نـگار / توبـه از توبـه می‌کنـم صـد بـار
خانـه‌ی صبـر شـد ز درد خـراب / توبـه را عشـق بـرد چـون سـیلاب
هـر کـه در کاروبـار عشـق افتـاد / سـر و پایـش همـی‌رود از یـاد
تـا بـه کـی محفـلِ شـراب کنـم / سـر گرانـم بهـل کـه خـواب کنـم
مـژده ایـن دلبـر نگاریـن اسـت / آنکـه در خـواب نایـد آن ایـن اسـت
آنکـه مـا را بسـوخت از غـمِ خویـش / چـه دهـم شـرح حـال او زیـن بیـش
چـون رسـی بـر عمـارت از یـک گام / پایـه پایـه تـوان رسـید بـه بـام
پایـه پایـه تـوان رسـید بـه بـام / نتـوان برنشسـتن از یـک گام
شـکر کـن گـر تـرا رسـد ضـرری / کـه پـس هـر بـدی بـود بتـری
گـر گناهـی ز مردمـان پوشـی / در نهـان کردنـش بـه جـان کوشـی
صـد حجـاب افگنـی بـه روزِ خطـر / نکنـی ذکـر آن بـه هیـچ بشـر
آخـر الامـر سـر بجنبانـد / زانکـه تخـم اسـت و حـق برویانـد

دلستان هر زمان دهد بیمم / در دل افتاده است صد بیمم
لیک هر دم روم به سوی نگار / گرچه جانم رود به کوی نگار
جاهل ار با تو همدلی جوید / آخرش سوی جاهلی پوید
تا هنوزم نشد عیان این راز / که چرا از نگار ماندم باز
چون نه جانم به دلستان پیوست / چون دلِ من باین و آن پیوست
هر گناهی که در دلت آید / ایزدت پردهی تو بنماید
جهد کن تا ازان خیال رهی / تا ز ناپاکی و وبال رهی
گریه و آه پیشهی خود دار / تا شبی دست گیردت دادار
علتی نیست همچو بیدردی / درد دل را بجو اگر مردی
صبر کن صبر نا اُمید مشو / مکن اندیشه از سگِ عَو عَو
آنچه بر خویشتن تو نپسندی / بر برادر چرا همیبندی
ای که در خانه ماتمی داری / چون بگویی به کس که بیماری
زلف هر وقت جنبشی دارد / تا چه بر من مصیبتی آرد
دستِ ظالم بریده میباید / تا به کس دستِ جور نکشاید
خنده بسیار کردی و دانی / هم ببین ذوقِ گریه، ای جانی

هــر کــه او گریــد از فــراقِ نــگار	ایــن شــنیدم کــه آخــر آیــد یــار
در مجــازی نظــر بــه یــار یکــی	رســم و راهــی یکــی اســت کار یکــی
خویشــتن را درآر در صــفِ حــال	تــا نگــردی چــو مــن اســیر مقــال
هــر کــه در گفتگــو و خنــده فــزود	حالــت صافیــش شــود پُــر دود
تــا دو زلــفِ تــو رســم جــور انگیخــت	آب روی تــو آبروهــا ریخــت
گــر نگــردی طلــب خــرد از مــا	ننمــودی هــزار حکمت‌هــا

نصیحت در بدظنی حسد طعن

عامــه را عشــق آب و گل در دل	دستِشــان در هــوا و پــا درِ گل
لیکــن ایــن ظــنِ بــد نــه هر جاییســت	ای بســا پــاک و شــکلِ رسواییســت
(۱)ســوختم اندریــن نالــم و درد
مشــکلی نیســت راســت اســت قیــاس	هــر درختــی تــو از ثمــر بشــناس
دامــنِ پــاک را پلیــد مگــو	تــا نیارنــد بــر تــو رجعــت او
گــر پلیــد اســت خــود پلیــد بــود	عیــبِ او از نکوییــت چــه بــرد

ور بود نیک و تو بگویی بد / منتظر باش بد به تو برسد
هر که نادیده طعنه‌زن باشد / شاهدِ عیبِ خویشتن باشد
عیب جوید کسی که بد باشد / عیب‌جویی خود از حسد باشد
رگِ جان کس به هرزه نخراشد / دشمن قحبه قحبه می‌باشد
(۱)گر ز روی شریعتی غمخوار
سگ چو بیند که سگ برد نانی / حمله آرد برو به دندانی
(۱)شکل خود را ببین در آیینه
عارفان را که دیده هست بلند / منفعل از قصورِ حال خوداند
تا نجوشد حسد به نفس کسی / نکند ذِم زید و عمر و بسی
در سر عیب گویی اخوان / عیب خود را عیان کند نادان
توبه چون ممکن است و استغفار / گر بدی هست هم بدش مشمار
شاید او رست از عذاب خدا / تو هنوز از معاندت به قفا
جامه در دست گاذری چو رسد / وقتِ چرگینیش تمام شود
تخم چون در زمین خود ریزی / هر صباحی به سوی آن خیزی
گرد آن می‌کشی یکی دیوار / یا کنی نصب شاخ‌ها پر خار

چـون رسـد وقـتِ آبپاشـی آن　　فکـرِ آبـش بسـوزدت دل و جـان
رنج‌هـا می‌بـری شـبانِ دراز　　خلـق در خـواب و تـو در آب فـراز
کشـت را آب می‌دهـی بـه مـراد　　نـی ز پایـت خبـر نـه از سـر یـاد
کشـتِ آن مالـک اسـت ایـن اسلام　　مشـو ای پختـه کار اینجـا خـام
گـر شـهادت بـر آیـد از دهنـی　　هسـت آن مـرد تخـم ایـن چمنـی
تـا بکشـت اسـت انـدران دانـه　　نبـود چـون زمیـن ویرانـه
مالکـش بـر سـر اسـت و واقـفِ حـال　　کشـت خـود را خـود آورد بـه کمـال
گـر شـهادت بـر آیـد از دهنـی　　خـاک کـن در دهـانِ طعنه‌زنـی
چـون خدایـی کـه آفریـد بهشـت　　کمتـر از تسـت در حفاظـت کشـت
چـه گمانـی کنـی کـه آن یـاری　　واگـذار و بـه فسـق و بـدکاری
ایـن خیـال و گمـان ایمـان نیسـت　　پیـشِ حـق ذمّ مومـن آسـان نیسـت
خشـم رحمـان فـرو زد از سـخنی　　کـه بـود در ذم خجسـته تنـی
بنگـر آخـر بـه سـوی کارِ یزیـد　　کـه سـرِ سـرورانِ دیـن ببریـد
بـاز آن کـس کـه عارفـی اسـت تمـام　　فـارغ آمـد ز لعنـتِ دشـنام
هـر کـه او خنجـرِ زبـان بکشـود　　او بتـر از یزیـد خواهـد بـود

جامه چرگین ببین نظر بکشا / که گرفت است گاذرِ یکتا
پاکِ اسلام همچو جامه‌ی پاک / پرده پوش است خود رهیده ز خاک
هم پلیدش چو جامه‌ی چرگین / در خمِ گاذرِ صفا آیین
شب بر آتش بجوشدش در آب / تا گذارد تمام چرگِ خراب
عیب‌جو داندش که چرگین است / و اندر آنجا بهارِ نسرین است
بامدادان برد به چشمه‌ی پاک / بر سرِ سنگ می‌زند بی‌باک
همچو مرد نبرد آویزد / لاجرم چرگ آن فرو ریزد
همچنین حق به مومن اظلم / می‌فرستد هزار درد و الم
آنکه داند سپید کرد به دست / بر نگاهش امید باید بست
همه نقصان بخیزد از خامی / خامی آمد دلیلِ ناکامی
کس جهول و ظلوم و خام مباد / بر کسی عیبِ ناتمام مباد
بزم برخاست و برآمد روز / ای عجب بین که خواجه هست هنوز
خواجه در بندِ نقش ایوان است / خانه از پای بست ویران است
چون ز بنیاد رفت خانه تمام / ابلهی هست فکر رفعتِ بام
هر که دید و نکرد زان آگاه / خود بکردست خلق را گمراه

ماند زانسان که روز اول زاد	یک قدم پیشتر ازان ننهاد
در زمانی بلند و پست کند	در دم از عدمِ محض هست کند
کودکی خاک را فراهم کرد	تودهای برفراخت از خس و گرد
گفت آن مرد را که منخل آر	تا ببیزیم خاک را صد بار
همه بیزیم خاک کوچه‌ی و راه	تا براریم سوزنت ناگاه
سوزنِ درزی فتاد به راه	جست لیکن نیامدش به نگاه
گفت ما را چنین خسارت نیست	تو بدین لایقی که کارت نیست
هر که او طبعِ کودکان دارد	خوش شود چون شبه به دست آرد
سوزن از بهر دوختن باشد	نه برای سپوختن باشد
هر که رخت افگند به ویرانه	می‌نماید بتر ز دیوانه

مناجات

آتشِ عشق نه به جان و دلم	بوی گل بخش در خمیرِ گِلم
بر درت اوفتاده‌ام چون خاک	از تو غم و ز دگر ندارم باک

تافتــی روی مــرد و زن از مــن چــون بپوشــی کنــون رخ روشــن

(۱)چیســتم ذرّه حقیــر و ذلیــل

ســخنِ اهــل عشــق خــود جوشــد گرچــه عاشــق بــه ســتر آن کوشــد

(۱)عشــق هرگــز نهــان نمی‌مانــد

نعت پیغمبرِ خدا صلی الله علیه وسلم

نــورِ او شــرق و غــرب را بگرفــت آســمان‌ها ز عظمتــش بشــگفت

مــن نگویــم ثنــا بــه رســم و حجــاب نیســتش در کمــال دُرِّ خوشــاب

هــر ســرِ مُــو گــرم زبــان گــردد هــم کجــا نعــتِ او بیــان گــردد

تــا بــه عــرش اســت نــور او تابــان پیــشِ او آفتــاب در نقصــان

چیســت نقصــان به شــان چشــمه بلور چــون تــو خفّــاش گــر بمانــد کــور

گــر کنــی تــف بــه ســوی مهــرِ منیــر هــم بــه رویــت فتــد تــف ای بی‌پیــر

ســوی بــالا تفــت نیابــد راه بازگــردد بــه روی تــو آنــگاه

تــا قیامــت تُــف اســت بــر رویــت قدســیان دورتــر ز بدبوییــت

کاش می‌کشتمت به ضربتِ خاص   تا مشرف بگشتمی به قصاص

ای سگِ بدسرشت و بدگوهر   دورتر از شرافتِ گوهر

نفس را کن به زورِ مردی زیر   تا بترسد ز یاد نام تو شیر

ای سر ذرّیات شیطانی   مرد حق را ز خلق ترسانی

ترسد از خلق هر که خود کامی است   بنده‌ی نفس و بند در دامی است

جانِ عاشق به دست دلدار است   گر بخواهد نه جای انکار است

هر که بسیار دید رنجِ کسان   زود بیند عنایتِ جانان

مردِ سالک چرا شتاب کند   هر که در بست فتحِ باب کند

هر که یک ذرّه آگهی دارد   دل ازین دام گاه بردارد

ای به تدبیر و عقلِ خود مغرور   صیدِ نزدیک را تو جویی دور

در جنابش تضرّعی باید   خود کشاید چو بند بکشاید

کافری را حقیر و زار مبین   ممکن آمد که میرد اندر دین

دلِ کافر هم است در کفِ او   چه عجب گر فتد نگاه برو

تا سرِ جو ز نشکنی از سنگ   ننماید دفینه از دلِ تنگ

(۲)من ندارم دمی به جز تو قرار

یک شعر

شاهد آمد پُر حقیقت زاهد آمد مدعی / از دو شاهد دعوی صد مدعی باطل شود
مدعی گر بود دوست هزار / شاهدی را دو کس بود بسیار
بدگمانی مکن به کار تباه / تا نگردی ز سِرّ کس آگاه
چون کنم شکر جود و منت دوست / هم کُلاه هم سر از عنایت اوست
دستِ گلگو به کوزه باشد یار / خود به خود کوزه کَی شود طیار
نام گلگر به خُم بود پنهان / خواندش صاف صاحبِ عرفان
گر نمالد به خُم کفِ خم‌ساز / چون بگردد عمیق و پهن و دراز
گل شود خُم ز صنعتِ خُم‌ساز / خود نگردد عمیق و پهن و دراز
چه شهادت دهد ترا دل و هوش / که تو خود آمدی به جوش و خروش
یا به فرمان و حکم قادرِ پاک / همچنین بین به سوی وقتِ هلاک
نظری کن تامّلی فرما / خود کن از قلب خویش استفتا
چه شهادت دهد ترا دل و جان / که تو از خود بیامدی به جهان

(۱)یا کسی دیگرت فرستاده است

گاه راضی به صلح و گاه به جنگ   کار دادار نیست بر یک رنگ

صنعتِ اوستادِ نادر کار   مدح اوستاد کند نه زو انکار

بر درش جامه‌چاک افتادم   سر برهنه به خاک افتادم

کور کی کور را نماید راه   گر برد اوفتند هر دو به چاه

کی اسیری اسیر برهاند   چه دهد آنکه خود فرو ماند

هر دمم جانب تو هست نگاه   دل تپان از فراق و دیده به راه

از فراقت تمام شد کارم   نشدی یک زمان تو غمخوارم

مُردم و نگریستی سُویم   سوختم نامدی تو درِ کویم

دستِ همت به دامنت زده‌ام   کنجِ خلوت شد است غمکده‌ام

مُردم و نیست مردنم نقصان   گر تو راضی شوی ز من ای جان

این تغافل خلاف هوش بود   آخرت نیز چشم و گوش بود

راه لذت بود نشاطِ درون   نَی تماشا نه نهر و باغ و عیون

(۲)گر ملالت بود طبیعت را

چون بهشت برین شود آن دشت   که درو مژده‌ای نصیبِ تو گشت

بدتـر از دوزخـی شـود آن بـاغ	کـه دران بـر دلِ تـو آیـد داغ

(۱)جـای شـادی اگرچـه نیسـت در جهـان

درگـه یـار دورتـر ز جفـا اسـت	هـر چه بر ما اسـت هم ز کردهٔ ما اسـت

مـار هسـت ایـن نـه گیسـوی پُرچیـن	امتحـان کـم کـن و ز دور ببیـن

گـر نهـان نیسـت ناقـض الاسـباب	بـا سـبب چـون نـه ای تو مطلـب یاب

سـبب پختـه می‌بـود در دسـت	بـاز آمـد بـر وی کار شکسـت

چنـد روزی باهـل باطـن بـاش	تـا فسـادی تـو بـر تـو گـردد فـاش

دیـده باشـی بـه چشـم خـود بسـیار	کـه دو صـد حیلتـی شـود بـی‌کار

چـون خـدا خـود بـود مقلـب قلـب	کـه توانـد نمـود ایمـان سـلب

ای کـه داری بـه دل هـزار مـراد

(۲)ایـن نباشـد بدیـن عشـق و وداد

هـر کـه از صـدق دل بـه جانـان داد	در دو عالـم وصالـش اسـت مـراد

بچـهٔ مـرغ را نرسـته پـری	هسـت از مـار و مـوش صد خطـری

(۱)می‌شـود باعـث هلاک همیـن

دلِ مـن مُـرد و دیـدهٔ بی‌خـواب	بـر سـرِ گـورِ دل فشـاند آب

چـون خلاف خـرد بـود گفتـار دل نیارامـدت بـران زینهـار
گـر سـخن بـا خـرد نیامیـزد خـود ز نفـسِ خـودت شـکی خیـزد
گـر کسـی گویـدت کـه حمـل فلان شـد بـه حمـل و بـزاد شـیر ژیـان
(۱)بـه یقیـن گویـی‌اش کـه ولـد زنـا اسـت

رد شریکِ باری تعالی

گـر کسـی اندریـن زمانـه‌ی مـا نسـبتی خـود کنـد بـه ذاتِ خـدا
باوجـودِ صفـاتِ انسـانی گویـد ایـن حـرف را بـه نادانـی
کیسـت آن کـس کـه بـاورش دارد درحقیقـت خدایـش انـگارد
گـر کسـی فـی المثـل ز برهمنـان آنکـه می‌دانیـش اب و اخـوان
آنکـه هـم مکتـب تـو هسـت و رفیـق آنکـه هم پیشـه‌ی تو هسـت و شـفیق
آنکـه او را بـه سـفره بخورانـی آنکـه از خوردیـش همی‌دانـی
آنکـه خـود مـادرِ تـو یـا پـدر اسـت یـا پـدر نیسـت مـر تـرا پسـر اسـت
آنکـه زن دارد و پسـر دارد همـه عـادات چـون بشـر دارد

با تو مسکن قریب‌تر دارد | خانه با خانه در به در دارد
آنکه یار تو از قدیم زمان | حق صحبت ز سال‌ها به میان
آنکه بسیار دیدی‌اش نالان | پیشِ اوستاد همچو بدحالان
آنکه یارت به شهوت گنده | هم شریکت به بازی و خنده
گر کنون او پس از زمان دراز | در خدایی قدم نهد به فراز
گوید از خبث من خدا هستم | خالق هر بلندی و پستم
سجده باید مرا نه دیگر را | بتکده را به سوزد زود بیا
جبر و سختی کند برین هر دم | که پرستش مرا کنید بهم
چیست رایت بگو ز دانش و داد | او خدایی است یا ز اهلِ فساد
یک مگس هم نیافریده به دست | لاف‌ها می‌زند چو مردم مست
صد پیمبر خدا فرستاد است | لیکن از مادری نه خود زاد است
همچنین گر تعصبت نبود | بنگر آن عهد را به چشم خرد
(۱)این مراتب که گفته‌ایم تمام
فرض کن این خیال در دلِ خویش | که تو هم بوده‌ای ز ظالم کیش
نظری کن تأمّلی فرما | خود کن از قلب خویش استفتا

بنـدگانِ اسـیرِ حـرص و هـوا / چـون خـدا می‌شـوند بهـرِ خـدا
هـر کـه حـق دو چشـم حق‌بیـن داد / نشـود ایـن عجـوزه را دامـاد
چـون زنِ قحبـه تـرکِ شـوهر گفـت / می‌شـود هـر شـبی بـه صد کـس جفت
پـردهٔ خلـق پـوش تـا سـتّار / پـرده‌ات را بپوشـد از اغیـار
نیـک گـر بنگـری همیـن دُنیـا / شـد نمونـه پـی سـزا و جـزا
بی‌حقیقـت و پـا هنـر نبـود / سـر چـه بنـدی چـو دردسـر نبـود
هـر کـه دور از رخ دلارام اسـت / خـود تـو دانـی چـه تلخ‌ایـام اسـت
حالـت خسـته‌ام چـه می‌پرسـی / درد پیوسـته‌ام چـه می‌پرسـی
گـرگ درّنـده در درون داری / غفلـت از حـال خویـش چـون داری
جملـه قـرآن به حق کشـد نه بـه جُور / از راه راسـت چـون فتـادی دور
مهربـان اسـت آنکـه قـادر هسـت / چشـم نـه بـر خـدا دل تـو کجا اسـت
جملـه قـرآن بـه حـق کشـد نه بـه زر / دیـده بکشـا بـه سـوی آن بنگـر
جملـه قـرآن دوای علـتِ مـا اسـت / چشـم بکشـا تصـوّر تـو کجـا اسـت
بـر سـرِ نفـس پـا بنـه و بیـا / بـا خـودی چـون روی بـه سـوی خـدا
هـر کـه باشـد دو روز او چـو یکـی / در خسـارت فتادنیـش چـه شـکی

مایه‌ی وقت را گرامی دار — بیم از رهزن و حرامی دار
هر نفس گنجِ بی‌شمار بود — داندش هر که هوشیار بود
یک دمی گر تلف شود از مرد — خیزد اندر دلش ازان صد درد
با خودی رو نمی‌نماید یار — صدق گر باشدت بیا رو بیار
چه فرو مانده‌ای به خاک نژند — پای همت بنه به چرخ بلند
بگذر از چون و چند در یزدان — تا نه حدّی بماندت نه کران
کاش دلبر نکرد رفعِ نقاب — رفت عمرِ عزیز ما به حجاب
دم بخیز و وفای دلبر زن — و از همه کاروبار دل برکن
زندگی از برای یار خوش است — ورنه مردن هزار بار خوش است

دین مقدم

کاهلی در امور شرح متین — ناگهانت برد برون از دین
شد تلف در هوا همه خرمن — خواجه در دل بسنجدش صد من
دل نهادن بدین سراچه دون — عاقبت می‌کند ز دین بیرون

یـا بـه دیـن بـاش یـا بـه دنیـا بـاش / نشـود مجتمـع معـاد و معـاش

تـرکِ دنیـا نخواهـد آن دادار / آن بخواهـد کـه الفتـش بگـذار

مـرد را طفـل و زن بـه قلـبِ سـلیم / نکنـد منـع از خـدای کریـم

لیـک چـون پایبندشـان باشـی / فـارغ از عشـق دلسـتان باشـی

روی تـو بـه سـوی طفـل و زن باشـد / بـر خداجویـی‌ات سـخن باشـد

یـا رب آن رو بـه خـواب بنماییـم / تـا مگـر اندکـی بـر آساییم

ای دریـغ آن صنـم کجـا رفـت اسـت / رفـت و بنگـر بـه مـن چهـا رفت است

هـر کـه اکنـون کنـد چنیـن دعـوی / کـه مـن اسـتم خـدای خلـق و ورای

کـس نبینـم کـه رو بـه وی آرد / درحقیقـت خدایـش انـگارد

نفـس خـود را بـده بـه زور شکسـت / پیـش زان دم کـه بـر تـو بـازد دسـت

هـر طـرف جسـتجو بـدار و تلاش / حـرب خدعـت بـود تـو سـاده مبـاش

یـار پیـدا شـود دران هنـگام / کـه تـو گـردی نهـان بـه عشـق تمـام

هـر کـه گـم گشـته را بجوییـد بـاز / گـم کنـد خویشـتن دران تـگ و تـاز

تـا نـه کار دلـت بـه جـان برسـد / چـون پیامـت ز دلسـتان برسـد

(۲)عشـق بـازی اسـت لعـب بـازی نیسـت

بـر تــو یــک ذره عنایــتِ دوســت / بـه کـه از جهدهـا کنـی همـه پوسـت
تــا نــه از خویشــتن جــدا گــردی / تــا نــه بـر یـارِ خـود فـدا گـردی
تــا نیایــی ز نفــسِ خــود بیــرون / تــا نگــردی بــه عشــق او مجنــون
تــا نپیچــی ســر از هــوا و هــوس / تــا نتابــی چــو طفلــکِ بی‌کــس
تــا نبنــدی کمــر بــه مهــر و وفــا / خدمـت آری بـه صـدق و سـوز بجـا
تـا نباشـد دلـت چـو آیینـه صـاف / پـر بـه عشـق و نهـی ز لاف و گـزاف
تــا نــه چشــمت ز خلــق برگــردد / چشـم و گـوشِ تـو کـور و کـر گـردد
تــا نــه پشــت آوری تــو بــر عالــم / فــارغ از مــدح و بی‌خبــر از ذم
چــون دهنــدت بــه کــوی جانــان راه / آن از مشــکلات ره صــد آه
آفریــن کســی مجــو ای جــان / ایــن تصــور بکــن کــه مُــرد جهــان
ایــن تصــور هــم از عنایــت او اســت / ورنــه مــا را هنرنمایــی خواســت
مــا اســیرانِ نفــسِ بــد فرمــا / گندمـی بـر کـف اسـت و جـو به سـرا
بــوی اخلاص نیســتت در دلِ مــا / خودنمایـی اسـت جملـه حاصـلِ مـا
این چه بی‌دینی است شـنعت و شـید / خــادم عمــرو و فردخــواه ز زیــد
تــا نظــر نیســتت بــه ســوی نــگار / کَـی دهنـدت گـذر بـه کـوی نـگار

کَـی ز حبشـی سـواد برگـردد چـون بشـویی سـیاه‌تر گـردد
از فسـاد مـواد می‌میـرم چیسـت آخـر علاج و تدبیـرم
نکنـد تـرک نفـس مـن کیـن را آزمـودم هـزار بـار ایـن را
دیگـران را چـه پندهـا بدهـم مـن کـه خـود پنـد مردمـان شـده‌ام
هـر کـه او جوهـر آشـکار کنـد مدحـتِ مـردم انتظـار کنـد
نفـس کَـی میـرد از جـدال و سـتیز زیـر خاکسـتر اسـت آتـشِ تیـز
هـر کـه دارد غـرض بـه عـزِّ خـدا نـی خـروشِ زیـان کنـد نـه ریـا
لیـک بـر نفـس چـون نظـر باشـد انـدران راه صـد خطـر باشـد
هـر کـرا دیـده بـر ارادتِ اوسـت کار دارد بـه مـدح و عـزت دوسـت
یـک جـوی نـام خـود نمی‌جویـد هرچـه گویـد طفیـل او گویـد
میـرزد جامـه و قبـای غلام می‌کنـد مـدح و وصـف خواجـه تمـام
ایـن زبـان هـم رود به رحمتِ دوست هـر سـر مـو رهیـن منـتِ اوسـت
چـون سـتایش نمی‌کنـی آن را کـه دهـد عقـل و نطـق و برهـان را
کافـری هسـت و فسـق و نادانـی گـر کسـی را بـه سـوی خـود خوانـی

محکومیت کبر

هــر کــرا نخوتــی بــه رگ باشــد / بتــر از خــوک و مــار و ســگ باشــد
ایــن تکبــر خــواصِ شیطانســت / خاکســاری ز طبــعِ انســان اســت
هــر کــه محــو وجــود یــار بــود / کبــر او پرتِــو نــگار بــود
کبــرش از شــانِ کبریایــی اســت / نــه تکبــر کــه خودنمایــی اســت
هــر کــه خواهــانِ قــدر و جــاه بــود / بنــده‌ی حکــمِ بادشــاه بــود
خدمــت آرد چنــان کــه بتوانــد / پیــش مخــدوم ســر نجنبانــد
روز و شــب کوشــد از تــه دل و جــان / کــه خلوصــش شــود بــه شــاه عیــان
نفــس میــرد بــه تــابِ شــکلِ شــهی / تــا نتابــد ز نفــس خــود نرهــی
چــون فتــد پــر تــو عنایــت دوســت / دل بگــردد چــو روغنــی در پوســت
خلــق گویــد ز نفــس تــا نرهــی / نشــوی باریــاب بــزم شــهی
آن درست است لیکن ای دل چست / تــا نیابــی ز نفــس نتــوان رســت
کوشــشِ خــامِ مــا اثــر نکنــد / کــی رهــد کــس گــر او نظــر نکنــد

ره دهندت به فضل نه بطلب | بی‌طلب گر بخواندت چه عجب
بنگر آن را که سوی طور بشتافت | سوی آتش برفت و نور بیافت
عاشقان را به عزّ خویش چه کار | عزتِ عاشق است عزتِ یار
(۱)گر دلارام خوبرو باشد

خطبه کتاب نعمت الباری

کیمیایی است حضرت دادار | همه عیبش هنر که شاهش یار
هر سرِ مُو گرم زبان گردد | شکر جودش کجا بیان گردد
سر و پایم تمام نعمتِ اوست | چون شمارم هر آنچه منتِ اوست
هرچه بینی به ما تفضلِ او است | کفش و پا و کلاه و سر همه زو است
صدق یاری است در وفاداری | هان اگر کرده‌ی تو نگذاری
چون دهی دل جمال صوری | را نتوانی دمی صبوری را جان
به لب آیدت به فرقت دوست | می‌پسندی هر آنچه مرضی اوست
صحبت فاسد و حداثت سن | می‌شود مرد را ز بیخ افگن

فرخـا شـعر و شـاعری بگـذار   یـار دلبـر طلـب کنـد کـردار
ترسـمت در عمـل زیـان نبـود   بهـره‌ی تـو همیـن زبـان نبـود
چـون بمـردی حصـار خـود بزنیـم   دسـت بـر دسـتِ یـار خـود بزنیـم

در بیانِ عمل

کاهلـی در اطاعـتِ فرمـان   باشـد از جهـلِ قـدرِ آمـرِ آن
ایـن شـیاطین پُـر زلاف و گـزاف   شـرع را می‌کننـد اسـتخفاف
تـا ازیـن راه نـامِ خـود جوینـد   کـس ندانـد کـه نجـس و بـد بوینـد
هیـچ دانـی کـه نقد چشـم کـه باخت   آنکـه خـود را ندیـد و راه نشـناخت
هـر کـه خـوفِ خـدا همـی‌دارد   هیـچ خوفـی بـه دل نمـی‌آرد
هـر کـه از جـذبِ حـق گـذارد کار   زندگانـی کنـد بـه بـاغ و بهـار
همـتِ چسـت دار و قصـدِ درسـت   کـه بـود شـوم بخـت مـرد سُسـت
کار فقـر اسـت کارِ جـان دادن   نـه بـه دسـت اوفتـد ز نـان دادن
جـان دریـن راه نثـار بایـد کـرد   در سـرِ کار یـار بایـد کـرد

ناتوانی دلِ سلیم بدار
عجب و کبر و ریا به دل مگذار

گر ز وقتم شهان خبر یابند
از حسد سوی من عنان تابند

خلق را سوی حق بخوان نه به خود
بر سلیمان بناز چون هد هد

چون دهند پند چشم بر حق دار
تا نیفتی به عجب و استکبار

چون نه پیدا است کار عمر و حیات
تا توانی به یار گیر ثبات

آنکه او آفتاب پیدا کرد
ماه و صد انجمی هویدا کرد

خال و خدِ بتان ز صنعتِ اوست
چشمِ چوبان ز دستِ قدرت اوست

در بیان حسنِ الهی خطاب به حضرت موسی علیه السلام

گفت ای سوخته به عشق فرید
حسنِ ما را نمی‌توانی دید

الله الله چه طلعتی است خوشاب
که به دیدار او نیاری تاب

تاب دیدارِ من نمی‌داری
عقل و هوش افتدت به پیکاری

حُسنِ او می‌کشد به جانب خویش
حُسنِ او جاذبِ تو از پس و پیش

حُسنِ او مهر را درخشان کرد
حُسن او ماهتاب تابان کرد

حُسنِ او عقل را صفایی داد　　دیده را نور و روشنایی داد
حُسن او حسن داد انسان را　　دُرِ یکدانه کرد نیسان را
حُسنِ او نورِ آسمان و زمین　　حسنِ او حسن کیش و ملت و دین
حُسنِ او هست جاذب دل و تن　　همچو آهن‌ربا است بر آهن
در جمالش ملاحتی است عیان　　که کند محو جانِ عالمیان

در بیان استقامت

استقامت نشان دینداری است　　دین به جز صبر لاف و غداری است
استقامت همین که از ره یار　　پا نجنبد ترا به صد آزار
گرچه سوزند یا کنند هلاک　　هیچت از مردمان نیاید باک
صد بلا بر تو اندکی گردد　　غم و شادی ترا یکی گردد
باوفا باش و مستقیم احوال　　تا کند رحم ایزد متعال

معنی ایمان

حفظِ سنت ادای حکم خدا		هست مغزِ شریعتِ عُزّا
هر که سر تابد از شریعت و دین		بر سرش خاک بر رهش نفرین
چیست ایمان اطاعتِ احکام		ماند اندر شعایر اسلام
نرگسِ مستِ او شکارم کرد		یک نگاهش تمام کارم کرد
گرچه شد ظاهرا چو دشمن جان		چشم او بود سوی من پنهان
ما درین کاروبار می‌نگریم		خواهش و رای یار می‌نگریم
زود از حرف‌های درویشان		می‌نهد پیش عامیان دکان
هر کرا می‌رسد زمانِ زوال		نفتد کام او برون ز مقال
هر که خود را پرستد از نخوت		ره نیابد به حضرتِ عزت
تا نخیزی تو از رعونت و جاه		نکند یار جانبِ تو نگاه
دیگران را نظر به کردار است		نظرِ ما به فضل دادار است
بت‌پرستی اگر نمی‌شاید		بتِ ما را پرستشی باید

هــر کــه ســوزد بــه فرقــتِ یــاری   دانــد آن یــار دردِ مــا بــاری
نیــک کار اســت نــزدت ای کــودن   تــرک حــق ســنگ را پرســتیدن
تــرکِ یــار و اطاعــتِ اغیــار   زیـن بتـر چیسـت گـر شـوی هشـیار
آن دلــی کــز دلــی نگیــرد راه   اغلـب آنسـت کان ولـی اسـت سـیاه
صبــر کــن بــر غــم و الــم تــا یــار   دسـتِ تـو گیـرد از کـرم یـک بـار
عادتــش نیســت ایــن کــه بگــذارد   نظــری کــرده بــاز بــردارد
هــر کــه از کار مانــد کارش شــد   در تجــارت ز یــک هــزارش شــد
تــا تــو هســتی اســیرِ خودبینــی   در صــفِ قــرب قــدس ننشــینی
گیــرد انســان بــه صــد مصاحــب   را مــرگ از هــم جــدا کنــد نــاگاه
شــرم کــن زان فســادهای مــدام   در پســینِ شــبی بــاوّل شــام
نفـس خـود را بـه پایـت افگـن پسـت   پیـش زان دم کـه نفـس بـازد دسـت
همــه عالــم بــه خدمــت و کارانــد   تـا دلِ یـار خـود بـه دسـت آرنـد
هــر کــرا فطنــت اســت محکم‌تــر   دارد اُمیــد زیســتن کمتــر
شــب نــدارد اُمیــد صبــح بــه دل   نشــود صبــح و شــام را آمــل
آنکــه درویشــی‌اش پســند اُفتــد   قــدرِ او نــزد حــق بلنــد اُفتــد

ممکن آمد که دوستانِ خدا / فاسقانه بوند چهره نما
تا به سیرت نباشدت به کمال / در خلایق تصرف است وبال
تا شنیدم که مهر دلبر بس / دیگرم الفتی نماند به کس
آن کسی را همیشه وقتِ نکوست / که همه وقتِ یار در دلِ اوست
لذتی نیست همچو مهر به یار / عشق ورز و دل از همه بردار
طمعِ خوشدلی به جز دلدار / گرچه داری هزار گنج مدار
ابلهان را به رفق پند بده / حنظلِ تلخ را به قند بده
اصل این کار یافتن باشد / نه سخن هرزه یافتن باشد
حال باشد نشانِ ره نه مقال / در مقال کسی مبند خیال
ممکن آمد که دیو بدکردار / یاد دارد دو چار خوش گفتار
دزد از حرف‌های درویشان / فخر جوید ازان چو بدکیشان
ای بسا کلبِ نفس و همتِ دون / می‌نماید چو واصلان ز برون
گر به گفتارها شدی کاری / کار فرّخ نکو شدی باری
فضل تابد به وقت خود چون بلور / نه به کوشش نه از طلب نه به زور
چون بتابد ز شرق مهرِ منیر / نرود باز پس به شرِّ شریر

همچنـــان دیــنِ حــق چــو می‌تابــد | کــس نیــارد کــه روی آن تابــد
ای بــرادر نمانــد آن مســتور | آنکــه باشــد ز عشــق غرقــه‌ی نــور
شــرطِ صحبــت بــود کــه بی‌صحبــت | نشناســی تهــی و پــر حکمــت
لیــک شــرط اســت صحبــت و دیــدار | چنــد روزی ترقــب انــوار
آنکــه در بــارگاه ســلطانی | دارد انــدک تعلقــی نانــی
بــو و رنگــش نهــان نمی‌مانــد | عاقــل او را شناســد و دانــد
چــون نهــان مانــد آن دل بریــان | کــه بــه یــارش شــده تعلــقِ جــان
دوســتی را نیــک نشــان باشــد | صــد نشــانش بــرو عیــان باشــد
کشــته‌ی عشــق زنــده اســت مــدام | زنــدگان را منــه تــو میّــت نــام
نــام میّــت بــه مــا ســزاوار اســت | کــه بریــن نــام مــا صــد آثــار اســت

در بیان دُعا

چــون زبــان رنــگِ صــدق می‌یابــد | بــر ســخن‌هاش نــور می‌تابــد
چــون شــود دل اســیر رنــج و عنــا | کار مــردان صبــوری اســت و دعــا

(۱)بندگی را صبوری است نشان

از ره صبر گر دُعا بکنی — کام یابی و دل صفا بکنی
عجلت اندر دُعا زیان دارد — بر دل و دین تو بلا آرد
خنک آن دم که با قضا سازیم — به سر کوی یار سر بازیم
ره دشوار عشق بنوردیم — خون بریزیم و سُرخ رو گردیم
دلبرا از ره کرم باز آ — شهره شد در غم تو فرخ ما
من که از هر دو عالم آزادم — دل و جان را همه به تو دادم
از تو بسیار لافها زده‌ام — قدم اندر گزافها زده‌ام
آنکه دردی به جان او افتاد — دیگر از عیش‌ها نیارد یاد
خواب را دور کن ز دیده‌ی خویش — که ترا کار مشکل است به پیش
هر دمی یاد او بکن از دل — تا توانی دمی مشو غافل

نعتِ پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

از تو صد تشنه‌ای امام انام — شربت عذب ریختند به کام

(۱)ای بسا دل که کرده‌ای سیراب

فضل تو این بس است ای سرور
که چو تو نیست هادی دیگر

کشورِ دین به نامِ تو بکشود
قفل‌ها را شکست با تو ودود

(۱)هر که توریت خواند و انجیل

این سخن را ثبوت هست آسان
گر بانصاف بنگرند در آن

بی‌زبانان فصیح از تو شدند
زشت رویان صبیح از تو شدند

کور چشمان ز تو شدند بصیر
دل سیاهان شدند ماه منیر

اقتدای تو هر که کرد به جان
مدحِ او آمد است در قرآن

حق ستود است بندگان بسیار
که شدند از تو کامل الانوار

صاحب سوز و عشق و درد شدند
جان فشاندند و مرد فرد شدند

بعد ازین حتی المقدور در تعریف صحابه رضی الله عنهم سخن خواهد تا فضیلت و درجات پیغمبر خدا و تاثیر به قلم معلوم شود ان‌شاء الله

هوسِ سیم و زر ز سر بردند
در کلیمِ کهن به سر بردند

صد هزارند این کسان نه دو چار
که مسِ‌شان شد از تو زرِ عیار

در تجلی حق نهان گشتند
آنچه ناید به وهم آن گشتند

اللهم صلی علیٰ سیدنا و نبینا محمد واٰل سیدنا و نبینا محمد کما صلیت علیٰ سیدنا اِبراهیم والِ سیدنا ابراهیم انک حمیدٌ مجیدٌ

نعتِ دیگر پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

از پی شان کشید رنج و محن بار اوشان گرفت بر گردن
حق تعالی چو در رسالتِ او دید آیین مهر و شفقت او
بر دل مشرکانِ سینه سیه نقش زد لا اله الا الله

در تعریف و تمجید صحابه رضی الله عنهم

از خود و نفسِ خود خلاص شدند مهبطِ فیض نور خاص شدند
گر تامل کنی به حالت‌شان که چسان داشتند پیش ازان
بعد زان چون شدند مرد خدا منقطع از تمام حرص و هوا

در خداونـدِ خویـش دل بسـته | باطـن از غیـر یـار بگسسـته
دل‌شـان زان رسـولِ پـاک درون | پـاک شـد از عیـوب گوناگـون
بـود در جهـل و کفـر سـخت اعـراب | سـر پـر از کبـر و دل پـر از اعجـاب
پشـت در پشـت پیشـه شـرک و فساد | فـارغ از دیـن و از خـدا آزاد
کـج‌دلان در فسـاد فرسـوده | همـه تـر دامنـان و آلـوده
اثـر صحبتـش ببیـن کـه شـتاب | چـون بیاوردشـان ازان گـرداب

(۲)متبـدل شـد آن همـه عـادات

میـوه از روضـه‌ی فنـا خوردنـد | و از خـود و آرزوی خـود مردنـد
نامـه از شـرک و کفـر کـرده سـیه | در سـرِ حـرص و آز نفـس تبـاه
روز و شـب حـرص و آز را بنـده | خـادمِ معده‌هـای آگنـده
خیمـه بـر اوج لا مـکان بزدنـد | پشـت پـای بریـن جهـان بزدنـد
سـاکنانِ حضـور گرویدنـد | غرقـه بحـرِ نـور گردیدنـد
تـا شـدندش بـه جـان رهیـن و رهـی | کارشـان میـل کـرد سـوی بهـی
صحبـت پـاک او چـو کـرد اثـر | همـه تابـان شـدند چـون اختـر
ظلمت‌شـان بـه نـور گشـت بـدل | مـاه گشـتند ز آفتـاب ازل

جـان منـور شـد از معـارف دیـن | نورهـا تافتـه ز لـوح جبیـن
هـر کـه بـر روی او نظـر بکشـاد | بی‌توقـف خدایـش آیـد یـاد
بـود ایـن مقتضـای نـور خـدا | کـه دل‌شـان ربـود از دنیـا
چـون شـد آن نـور پـاک شاملِ‌شـان | تافـت از پـرده بـدر کاملِ‌شـان
دور شـد پرده‌هـای ظلمانـی | شـد سراسـر وجـود نورانـی
انـدران کـو بیـا اگـر مـردی | در بـه در کـو بـه کـو چـرا گـردی
خاطرشـان بـه جـذب پنهانـی | کـرد مایـل بـه عشـق ربّانـی
از دلِ‌شـان بشسـت حـرفِ بتـان | کـرد هـم‌راز خالـقِ دل و جـان
سینه‌شـان ز غیـر حـق پرداخـت | از مـی حـرفِ عشـق بی‌خـود سـاخت
روی‌شـان از بتـان بـه حـق آورد | همـه را حلّه‌هـای نـور سـپرد
همه‌هـا دادِ بندگـی دادنـد | بـر حـدود خدایـی اسـتادند
دیـن اسلام را عَلـم گشـتند | کامـل و راسـخ القـدم گشـتند
مصطفـی بـود گنـج پُرگوهـر | صـد درودِ خـدا بـران سـرور
ابلهـی چنـد دور از ره دیـن | غـرق در شـرک و مـوردِ نفریـن
مصطفـی بـود آفتـابِ رشـاد | دیدنـش از خـدا بـداری یـاد

دل بی‌کبـار بـا خـدا بسـتند	خاطـر از غیـر یـار بگسسـتند
در رضـای خـدای بـد دیدنـد	دامـن از خـود تمـام برچیدنـد
جـان و امـوال را فـدا کردنـد	کردنی‌هـا همـه ادا کردنـد
بـدرِ کامـل شـدند هـم در بـه در	در جنـان یافتنـد پایـه‌ی صـدر
نقـشِ حـق زینـت نگیـن کردنـد	روی همـت بـه سـوی دیـن کردنـد
جملـه زان شـمع پـی بـه ره بردنـد	در جـوارِ خـدا پنـاه بردنـد
باوشـان داد از حقایـق راز	صـد در فیـض را کشـاد فـراز

حال عرب قبل از بعثت پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

دل نهـاده بـه چیزهـای نژنـد	غافـل از روی آنکـه بی‌ماننـد
هـر یکـی شـد ز فیـض برخـوردار	زد قـدم بـر حقایـق اسـرار
هـر یـک از وی بـه فضـل ربانـی	شـد قـوی در قـوای روحانـی
هرچـه کـرد از بـرای بی‌چـون کـرد	نفـسِ خـود از میانـه بیـرون کـرد

نعت پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

الله الله چه ریخت از انوار	هست رشح دگر دران گفتار
با چنان سیرت کج و دل تنگ	بنگر آخر چسان بدل شد رنگ
در دو روزی ازان رسولِ امین	مظهر حق شدند و پشتی دین
از درون‌های عاصیان مدام	زنگ دیرینرا زدود تمام
تافت از صحبتش به فضل مجید	بر دلشان سرایرِ توحید
گنج اسرار را نشان در داد	مُردگان را صلای جان در داد
داد پیش از وقوع خوب و تمام	صد خبر از حوادث ایّام
همه بر وقت‌های خود شد راست	نی فزون شد ز گفت او نی کاست

ذکر کفار که ایشان برای معجزه بوده قرآن مجید گفته شد

سال‌ها محنت و عنا بُردند	و از سرِ کفر غصّه‌ها خوردند
محنت و رنج ضایع شد آخر	بازماندند منفعل چون خر
باز ناید حیا درین دوران	که حیا شعبه است از ایمان

متجاهــل ز رتبــه‌ی نبــوی تــف زنــان بــر چــراغِ مصطفــوی

غضبـی بیـن که خـوش بدیـن کیش‌اند و از خــدا هیــچ گــه نیندیشــند

بــود وقــتِ ظهــور آن جــوّاد همــه عالــم پــر از مــوادِ فســاد

آن دو خصمــی یهــود و نصرانــی یــک دگــر را چــو دشــمنِ جانــی

بــود محتــاج ثالــث بالخیــر تــا شــود قاطــعِ خصومــت و خیــر

خواســت حــق تــا شــکوک بــردارد همچنیــن در نــزاع مگــذارد

مصطفـی را کـه منصفـی اسـت امیـن کــرد مرســل بــرای نصــرتِ دیــن

تـا شـهادت بـران دهـد کـه بجاسـت بنمایــد بــه گمرهــان ره راســت

حـق نمایـد فـرا بـه خـاص و عـوام باطل‌اندیــش را دهــد الــزام

جــوش زد عــدل و فضــل ربانــی تــا برآیــد رســولِ ســبحانی

نیــز بــود ایــن ســبب در دوران چــون خــدا گشــته بــود قــدر بتــان

از عـرب تـا بـه هنـد جملـه انـام خواســتندی ز بــت حوایــج و کام

در عـرب بـود بـت بـه عـزی نـام در گمــانِ عــرب ســرِ اصنــام

در خیــالات پوچشــان ایــن ظــن کــه همــه عــزت اســت زیــن الکــن

عــزت و پایــه و وقــار ازوســت خیــر و خوبــی و کاروبــار ازوســت

هـم در ایـران زمیـن ز جهـل و عمـا   آتـش افروختـه بـه جـای خـدا
هنـد هـم نـام بـت عظیـم نهـاد   رازق و خالـق و کریـم نهـاد
خویشـتن را ز حـق جـدا کـرده   بنـده همچـوی خـود خـدا کـرده
غـرض ایـن جمله شـهر و ملـک و دیار   بـود زشـت اوفتـاده چـون مـردار
یـک تنـی هـم نبـود در دوران   کـه کنـد طاعـتِ خـدای یـگان
همـه دور افتـاده از ره راسـت   همـه طوفـانِ نـوح را می‌خواسـت
غلبـه‌ی حـق بـه چشـم سر بنمـود   سـوی آن یـک خـدا دری بکشـود
انـدر انجـا کـه نیسـتی بـا مـا   چـون بترسـم ز رنـج و درد و عنـا
بـه حقـت گـر نـه تـو کشـادی در   جـان کنـم در غـمِ تـو زیـر و زبـر
خلـق و عالـم پُرسـت در دوران   گـر یکـی مـن تلـف شـوم چـه زیـان
دلبـرا فارغـم ز هـر غـم و بنـد   بـی تـو دیوانـه‌ام نـه دانشـمند
آنگـه گـردد دلـش ز هجـران خـون   چـون توانـد شـکیب کـردن چـون
چـون شـود گـم ز پیـشِ خـود دلبـر   شـرطِ عشـق اسـت جسـتنش در در
پیـش زان کـت جـدا کننـد از خلـق   خـود ازیـن مردمـان بـرون کـش دلق
جهـد کـن آنقـدر کـه غیـر خـدا   در حریـم دلـت نیابـد جـا

جای تو نیست این شکسته سرا   اندک اندک بکش ازینجا پا

بیان آن عارف که هرچه آمد می‌خورد و مقید قدر و نوع طعام نیست

همچو شخصی که بود فرزندش   قرة العین و یار دلبندش
فی المثل گر مزعفر آرندش   یا کباب و رغیف بدهندش
یا برنج و نبات و شیر آرند   یا دگر نعمتی کبیر آرند
عاشقش بود این شکسته جگر   مرد وزد تیر بر روانِ پدر
گریه‌ها می‌کند به وقت غذا   لقمه در دست و دل به رنج و عنا
نیستش از طعام خوش چیزی   می‌خورد لیک دل دران نپزی
چون طعامش به نام می‌آرند   بهر او خوش طعام می‌آرند
گر نباشد چنین طبیعت صاف   کم خوری هست راه زهد و عفاف
هر کرا نفس پاک شد از شر   این طبیعت ببخشدش دادر
بعد زانش غذا زیان نکند   گرچه او میل سوی آن نکند
اینچنین او اگر خورد بسیار   نفس را نیست اندران سروکار
یا چنین دان که عاشقی آراست   خسته از هجر روی دلدار است
روز و شب در غم وصالِ نگار   همچو مرده شده به فرقتِ یار

گـر طعامـی بیابـد از دلبـر | گـر فزون هم خـورد ازان چـه ضرر
همچنیـن کاملانِ طینـت پـاک | از پـی یـار اوفتـاده بـه خـاک
گفـت پیغمبـری سـتوده صفـات | اکثـروا ذکرهـا دم اللّـذات
هـر کـه غالـب شـود بـرد غـم جان | کـم شـود شـور نفـس او هـر آن
مـوت را یـاد دارد در اهوالـش | وان همـه بارهـا و اثقالـش

حال اولیاء الله

از درون واصـلِ حریـم جلال | و از بـرون احقـر و پریشـان حـال
فـارغ افتـاده از همـه کـم و بیـش | مسـت روی نـگار جانـی خویـش
کـس بـه سـر وقت‌شـان نـدارد راه | کـه نهان‌انـد در قبـاب الاه
فکرشـان در وصـال یـار بـود | صـدق و صبـر و ثبـات کار بـود
زر نگـردد ز حـق مزاحمِ‌شـان | آز و خـاک اسـت پیش‌شـان یکسـان
پـاک از لـوث نفـس دیـده و دل | یـار کـرده بـه دیـدگان منـزل
از غـم و دردِ یـار گشـته کبـاب | آتشـین دم ولـی کـه دل چـون آب

چــون ســحرگه ز خــواب برخیزنــد / ســیل از دیــدگان فــرو ریزنــد
پشــت پــا بــر ســر جهــان زده‌انــد / خیمــه بــر کــوی دلســتان زده‌انــد
غرقــه‌ی بحــر و جــدا ز انــوار / نقــشِ هســتی بشســت جلــوه یــار
ریــزه ریــزه شــد آبگینه‌ی‌شــان / بــوی دلبــر دمــد ز سینه‌ی‌شــان
دل و جــان در رهــش بــه کار آمــد / خانــه خالــی شــد و نــگار آمــد
جــان نهادنــد برکــف از پــی یــار / دل بریدنــد از جهــان یــک بــار
آنکـه کارش شـد اسـت سوز و گـداز / یــار گــم کــرده را بیایــد بــاز
همچــو مــن بی‌دلــی مــرا بایــد / کارِ مــن بــا تــو بــر نمی‌آیــد
(۲)فرقــتِ تــو فگنــد در خونــم
کاملان دیده‌انــد دنیــا را / کـه دران میـل دل خطـا اسـت خطـا
آخریـن دم چـو جـان بـه لـب آیـد / ایــن خطــا نیــز بــر تــو بکشــاید
طلــبِ عــزت و غنــا و مــراد / ایـن خدایـی اسـت نـه طریـق عبـاد
بندگــی هســت بی‌مــراد شــدن / بــه رضــای ملیــک شــاد شــدن
دل و جــان بهــرِ عزتــش دادن / بــر حــدودش چــو قطــب اســتادن
هرچــه کــردن بــرای او کــردن / بُردبــاری و حلــم خــو کــردن

باش تا بنگری بهار چو روز | یک گل از باغ حق شگفت هنوز
خاک بر روزگارِ مشرک باد | که کند ترک حق برای جماد

تعریف صحابه کرام

از تذلل به خاک افتادند | دل به یکبارگی به حق دادند
کرده از بهر ملتِ روشن | اختیارِ مهاجرت ز وطن
بذلِ اموال و جان خود کردند | صرف زور و توان خود کردند
از می حرف عشق جوشیدند | همچو می‌خوارکان خروشیدند
تاکنون نور صدق و صبر و کمال | می‌چکد زان مرابع و اطلال
وه چه گل و وه چه خوشبُویش | دلِ پاکان کشیده شد سُویش
(۱)مشک او فر ندارد آن خوشبو

نعت مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم

سیرتِ راست همچو سرو چمن — خویی همچو یاسمین و سمن
نور ایمان چکان ز دامنِ پاک — پهلوانِ خدا شه لولاک
مصطفی بود دوحه جنت — پر ز اثمار رحمت و برکت
سیرتِ پاک چون گل و ریحان — پُر ز خوشبوی راستی دل و جان
همه اندام او معطر بود — ذاتِ او جمله دُرّ و احمر بود
هر چه بینی به دست قدرت اوست — از ازل بستهٔ مشیتِ اوست
تا نباشد ارادتِ بی‌چون — نشود هیچ جنبشی و سکون
دل و جان پاک کن چو آبِ زلال — تا شوی گوهری به وصفِ کمال
بر همه هست جود و احسانش — صد هزاران درود بر جانش
(۱)شکر دادار چون بجا آریم
الفتِ دونِ او ز دل بردار — تا یگانه شوی چنان که نگار
هرچه در دل نشیندت جز یار — پیش رویت همان شود دیوار

صدق عاشق بود چو صدق حسین / بهر او دل بریده از کونین

عارف آن است کو ز خود میرد / راحت و اُنس با خدا گیرد

لا ابالی فتاده از عالم / نی به مدحش نظر بود نه به ذم

آن شرابِ رحیق نوشیده / که ز ناخن برون ترا دیده

هر که او رستنی است ز ضلالت / خواندش سوی دین به هر حالت

گر نیاید مقربانِ اِله / به سلاسل کشند تا درگه

کافرش دشمنی کند او دوست / ای عجب این چه لطف و رحمت اوست

از وساوس درون خراب شود / ذرّه آن دو صد حجاب شود

بهترین وقت‌ها همان بشناس / که دلت رسته باشد از وسواس

علم بحریست جوی آن عرفان / عارفِ پاک آفتابِ جهان

دنیا

طالبش زار و نامراد برفت / و آنکه آزاد ماند شاد برفت

یاد حق تعالی

آنکـه مسـتغرق اسـت در یـادش — بگـذرد وقـت خـرم و شـادش

رو تـرش کاروبـار در خامـی — بـر جبیـن چیـن ز حـرص و ناکامـی

قـدمِ خـود بنـه بـه راه عـدم — تـا روی از جهـان بـه صـدق قـدم

هـر کـرا قصـدِ جان‌فشـانی هسـت — مـوردِ لطـف یـار جانـی هسـت

قصّه‌هـا را مکـن دراز ای یـار — جـان طلـب می‌کنـد بیـار و بیـار

خنـک آن عاشـقی کـه داد دهـد — در سـرِ یـار سـر بـه یـاد دهـد

آن کسـان روی دل بـه وی آرنـد — کـه بـدو جـانِ خویـش بسـپارند

چـون بسـوز و گـداز آیـد یـار — رسـم سـوز و گـداز را مگـذار

در مکانـی کـه تافـت آن طلعـت — کافـری هسـت زان مـکان رحلـت

در دو عالـم مـرا عزیـز تویـی — آنچـه می‌خواهـم از تـو نیـز تویـی

(۱)در همـه عالمـم مـراد تویـی

هرچـه خواهـی ازیـن جنـاب بخـواه — دسـت زیـن دامنـی مکـن کوتـاه

(۱)تـا نـه فانـی نمی‌شـوی از خویـش

تـا نیفتـد تـرا همـه پـر و بـال
وصـلِ آن دلسـتان مبنـد خیـال

تـا سـتورتر اسـت قایـم سُـم
نشـوی در شـهود مولـی گـم

اول آنـان کـه عشـق می‌بازنـد
خویشـتن را بـه گـردن اندازنـد

حمدِ خدا تعالی

کَرمـت عیـبِ مـا همی‌پوشـد
بهـرِ مـا بحـر لطـفِ تـو جوشـد

پـرده‌ای نیسـت بـر رُخ دلـدار
پـرده از روی نفـس خـود بـردار

هـر کـرا دولـتِ ازل شـد یـار
کار او شـد پرسـتش دادار

هـر کـه در بنـدِ نفس کافـر زیسـت
او چـه دانـد کـه راه مولـی چیسـت

قـدرِ شـهر و سـرا کسـی دانـد
کـه بـه دسـت خطیـر درمانـد

عاشـق آمـد ز نفـسِ خـود عریـان
تـا بـه نفسـی حدیـثِ عشـق مخـوان

پنجـه‌ی آهنـی همی‌بایـد
تـا برابـر بـه نفـس شـوم آیـد

احوالِ مراقبه

متفکــر همــی بمــان هــر دم یــک زمانــی مشــو تهــی از غــم

کار دشــوار هســت پیــش ای یــار خنــک آن دم کــه بشــود ایــن کار

فکــر مومــن عصــای دیــو زن ســت فکــرِ مومــن ز نــور پیرهــن اســت

فکــر مومــن رســاندش بــه کمــال محــو گــردد بــه پرده‌هــای جلال

فکــر مومــن رهانــدش ز خــودی کشــدش تــا ســرادقِ صمــدی

فکــر مومــن فزایــدش عرفــان دهــدش رنــگ تــازه بــر ایمــان

هــر کــه در عشــقِ دوســت گام زنــد دلــش از هــر طــرف همی‌شــکند

عشــق دلبــر چــو ناوکــی گــردد خلــوت و انجمــن یکــی گــردد

هــر کــرا خــود بــه مرحمــت خوانــد خــود همــه گــرد او بیفشــاند

خــود بیامــوزدش کــه راه کجــا اســت خــود بفهماندنــش که این ره ما است

میــل دلــدار طرفــه اکســیری اســت نظــری نیــم هــم جهــان گیــری اســت

کــرم و لطــف را نظــاره کنــم مــن حقیــرم ز خــود چــه چــاره کنــم

(۲)بی ره دوست چون شوم خورسند

بی تو ناید حیات خوش ما / را اینچنین دل تو داده‌ای ما را

مختصر کن به فضل خود کارم / که ضعیف و نحیف و بیمارم

چیستم یک حقیر پُر خللی / نه دماغی نه قوتی نه دلی

عاشقان را عجب بود اطوار / دست در کاروبار دل با یار

هر که دل با نگار و رو به کسان / اینچنین کس کم اوفتد به جهان

دل و جان پاک گشته از اوناس / یک تن از عاصیان به وضع و لباس

پیشِ مردم غریق در دُنیا / وز درون خیمه زد به ملک فنا

بر دل مشرکانِ حال تبه / نقش زد لا اله الا الله

هر که آمد به شهر فقر درون / رخت افگند زین جهان بیرون

هیچ دانی نشان مردن چیست / مرده از نفس خود درین ره کیست

آنکه عشقش ز بیخ خود برکند / چشم و گوش و زبان او شد بند

شد برون کبر و عجب و حرص تمام / سُست شد پا و سرو شد اندام

دورتر از ریا و طالب این / که نهانش کنند زیرِ زمین

لذت نیکوان بجو ای یار / چند روزی است لذت اشرار

آن شـــرابی بریـــز در دل مـــن	کــه بســوزد ازان انامــلِ مــن
تـــو کریمـــی و مـــا گـــدا هســتیم	بی‌ســرو پـــا و بی‌نـــوا هســـتیم
هســت احســانِ تــو بــرون ز قیــاس	از کدامـــی زبـــان کنیـــم ســپاس
جاهــل از بهــرِ لــذتِ یــک دم	بشــکند عهــدِ مالــکِ اکــرم
کاش دانــم کــه از کــدام عمــل	خــوش شــود بــر مــن آن عزیــز اجــل
مانعــش نیســت هیچکــس در کار	هرچــه خواهــد همــان کنــد آن یــار
در طبیعــت چــو بــوم اُفتــادی	دشــمنِ روشــنی و آبــادی

مناجات

بــی تــو گشــتیم از ســگان کمتــر	همچــو خاکیــم بلکــه زان کمتــر
کــس نیایــد نشــان ایــن آلاء	تــا نــه از آســمان دهنــد نــداء
تــا بــه وقتــی که فضل رحمان نیست	هیچکــس را نصیــب زین خوان نیست
بی‌رفیــق و جریــده تــن شــده‌ام	در وطــن همچــو بی‌وطــن شــده‌ام
فضــل کــن بــر مــنِ فقیــرِ زمــان	ای تــو اهــل تفضــل و احســان

کیست مثلِ تو خود کجا مثلت	که نمود است کارها مثلت

نشانِ اولیاء

عفت و صدق لهجه و ایثار	صبر زیر مجاری اقدار
خیمه کندن زِ مرتعِ دد و دام	شستن چرک‌های نفس تمام
پاک دل آمدن به سوی کریم	جستن دلستان به قلب سلیم
سوی مطلوب راه بنمایم	ای خدای رهت سر و پایم
هر که او ظالم است و خلق‌آزار	دشمن اوست ایزد دادار
آنچه دستت تطاولی کرده	گر نهانش کنی به صد پرده
آخر الامر سر بجنباند	زانکه تخم است و حق برویاند
سوی طرفِ دگر مبند خیال	آنچنانش بجو که جویی مال
گر بمیری و با خدا است دلت	خواب شیرین بود دم اجلت
هر که گریان بود پی زرِ او	می‌زند موت خنده بر سرِ او
لب خود راست کن به لِین سخن	کج دهانی ز خویش دور افگن

(۲)چهره تابان بانبساطِ تمام

همچو دیوانگان مران گفتار — هر سخن را شمار کرده بیار
سخنِ خویش را بچش اثری — تا چه آرد و رود بر دگری
هر سخن را یکی اثر باشد — داند این را که باخبر باشد
خانه‌ی محنت است این خانه — قدمِ خود بدار مردانه
هر که در چشم او حیا نبود — گذرش اندرین سرا نبود
هر که کذاب هست و خلق‌آزار — دشمن اوست ایزدِ دادار
در ره او پُر از محبت باش — دشمن کذب و فسق و غفلت باش
اصل کار است جان فدا کردن — خوردنِ تیغِ تیز بر گردن
هر که جان را عزیز داشت مدام — مُرد بر شعبه نفاق آن خام
گر سپاری به یار نقد حیات — در دمی طی کنی ره ستوات
بذل روح است اصل کار و اساس — معنی آیت اَحَسِبَ النَّاس
هر کرا جانفشانی آمد کار — گیردش دست رحمتِ دادار

(۱)صد حجاب است در ره انسان

سرِ هر خدمت است دادن جان — دیگر آمد همه فروتر زان

در دمی بیند آن شهید انس | که به صد اربعین نبیند کس
تا نیایی میانِ خون یک بار | هست سودای خام فتحِ حصار
می‌شود لعل سُرخ پاره سنگ | لیک باید دران قلیل درنگ
جانِ خود هر که می‌نهد برکف | تیرش از فضل حق رسد به هدف
اندر آنجا همان است تاجوری | که درینجا به خاک و خونست سری
عاشقی را هزار دفتر نیست | مطلبِ یار جز به یکسر نیست
آنکه سر داد بعد ازان چه گذاشت | بس همین نکته یاد باید داشت
جان‌فشانان مراتبی دارند | جان‌فشانان مقربی یارانـد
جان‌فشان را خدا کند همه نور | خود بنوشاندش شرابِ طهور
گر بخواهی نوازشِ دلدار | جان خود را بباز در ره یار
چون به روزی وداع جان بکنی | به که در کار دلستان بکنی
زندگی چیست زیستن چو سگان | ناگهان مردن و شدن ز جهان
جز به ذکرش مدار کارِ دگر | نیست اینجا گذار بارِ دگر
چند روزیست هرچه می‌بینی | بهرِ آن ترکِ یار چه گزینی
شب چو بگذشت و روز کرد ظهور | چیست فرق شب تنور و سمور

سـالِ دیگـر کـرا خبـر کـه کـدام | شـد شـکاری پلنـگ خون‌آشـام
آن دمِ کـوچ نیسـت دور ای یـار | خویشـتن را مـده غـرور ای یـار
تـن چـه فربـه کنـی کـه ایـن تـنِ ما | خـاک خواهـد شـدن بـه مـردنِ مـا
چـون شـود خـاک ایـن سـر و سـینه | چـه کنـد کـس تکبـر و کینـه
همچـو خـاک از همـه فروتـر بـاش | خاکسـاری گزیـن و احقـر بـاش
چـون زنـی کـوسِ کـوچ زیـن اقطـار | بـاز نایـی دریـن بلاد و دیـار
گـر نتابـی سـرِ طلـب از راه | ره کشـایند بـر دلـت نـاگاه
تـا نـه صبـرِ تـو آشـکار شـود | کـی نصیـبِ تـو لطـفِ یـار شـود
همـه چیـزی بـه دسـت قدرتِ اوسـت | صبـر مفتـاحِ گنـجِ رحمـتِ اوسـت
هـر غمـی را کـه در تـو گیـرد راه | می‌کشـاید بـه وقـت خـود نـاگاه
شـرطِ عشـق اسـت جسـتجوی قـوی | سـوزش و صـدق و صبـر و گـرم روی
عاشـقان را جفاکشـی اسـت شـعار | بـا تنعـم تـرا بـه عشـق چـه کار
تـا نـه عشـقت بسـوزدت یـک بـار | کـی دهنـدت دران حریـم گـذار
عشـق را عقـلِ دیگـر اسـت اُسـتاد | نیسـت ایـن کـارِ عقـل مـادرزاد
آتشـی هسـت عشـق و دل چون خس | عشـق را پـا و سـر نیابـد کـس

مـرد کار اُفتـاده می‌دانـد | کـه ره عشـق آتـش افشـاند
صـدقِ عشـقت ز خویـش بـردارد | و از صفـاتِ خـودت بـرون آرد
نـامِ ابـدال زان شـد اسـت ابـدال | کـه مبّـدل شـده صفـات و خصـال
کمتریـن خاصیـت بـه عشـق نـگار | ایـن بـود کـز خـودت بـرد یـک بـار
مسـت روی نـگار خـود گـردی | فـارغ از روزگار خـود گـردی

نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

بـود افزون‌تـر از همـه بـه کـرم | سـر بـه سـر فیـض چـون ریـاض ارم
در سـخا و خلـوص لاثانـی | محـو انـدر رضـای سـبحانی
بـود دریـای رحمـتِ دادار | کـس ندیـدش بـه جـود و فیـض کنار
هسـت صـدق و عفـاف حلّـه‌ی دیـن | هـم شـکیبایی و رضـا و یقیـن
چون بسـود آن قـدم به سـاحتِ خاک | پـاک شـد خـاک از خـس و خاشـاک
هـر زمانـی بتـاز در قُربـات | و از سـرِ جهدهـا بکـن طاعـات
هـر کـه شایسـته محبـتِ اوسـت | از ازل در کمنـدِ رحمـتِ اوسـت

هـر صباحـی بخیـز صـاف درون / دورتـر از شـرورِ نفـس حـرون
منبسـط وجـه بـا بـرادرِ دیـن / نـه بـه کس رنجشـی نـه حقـد و کین
هسـت اسلام دیـنِ روشـن و صـاف / پـاک از شـرک و شـک و لاف و گـزاف
پیشـه گیـر ای عزیـز صبـر و سـکون / تـا ببینـی عنایـتِ بی‌چـون
در خموشـی صلاح تسـت مـدام / در ضـرورت بـود رواسـت کلام
درِ حـق را بگیـر همچـو گـدا / مگـر آیـد ز رحـم و لطـف نـدا
اسـتقامت بـورز در ره دیـن / در وفـا شـو چـو قلعـه‌ی روییـن
(۱)دلِ خـود را بکـش ازیـن دنیـا

در تعریف اصحابِ پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

جملـه ثابـت قـدم شـدند بدیـن / سـخت محکـم چـو قلعـه‌ی روییـن
تـا بـه حـدِّی که بذل جـان کردنـد / هرچـه شـرطِ وفـا اسـت آن کردنـد

در بیان افضال الهی

چـو بدانـد تـرا صبـور و امیـن / حـظِ اوفـر دهـد تـرا در دیـن
گیـردت دسـت و جـا دهد بـر خویش / بـاده نوشـاندت بـه سـاغرِ خویـش
سـازگاری کنـد تـرا همـه جـا / برگزینـد بـه لطـف و جـود و عطـا
هرچـه مـولا کریـم فرمایـد / عمـلِ بنـده بـر همـه بایـد
دور بـاش از مصاحـب بـدکار / صاحـبِ بـد بـود بتـر از مـار
تـا نباشـد دوام بـر خیـرات / نشـود ملکـه‌ی دل آن حسـنات
ملکـه‌ی راسـخ اسـت شـرطِ عمـل / ورنـه ناگـه فتـد بـه کار خلـل
چـون بخواهـی ازیـن جهـان بگذشـت / چـه بـه طیـب منـازل و چه به دشت
هـر کـرا یافتـی دلِ روشـن / بـرو و دسـت در رکابـش زن
خـاک پـای ببـوس و خـادم بـاش / جـان و دل کـن همـه فـدای رضـاش
آخـر از یُمـنِ حجـتِ قاطـع / گشـت برهـانِ دیـنِ حـق سـاطع
هـر کـرا مسـتغفر اسـت در هـر دم / اغلبـش بخشـد آن شـه اکـرم

تـا نـه خـود رحمـتِ خـدا برسـد		تـا ثمـر نوبتـش کجـا برسـد
کـس ازیـن ورطـه کـی رسـد بـه کنار		لیـک چـون پـرده پوشـدش سـتّار
هـر دمِ مـا کـه بگـذرد نـاگاه		سـیل‌ها دارد از بـدی همـراه
دلِ کـس را چـو بـه کنـد زیـن ریـش		پرده پوشـش شـود به رحمـتِ خویش
(۲)ورنـه زیـن سـیل‌ها کجـا برهیـم

مناجات

زهـر قتّـال خـورده‌ام بسـیار		جـان خـود را تمـام کـردم کار
خـورده‌ی مـن کنـون بجوشـید است		آنچـه بینـم کسـی کجـا دیـد است
خیـرِ یـک جـو ز مـن نمی‌آیـد		هرچـه زایـد ز مـن بـدی زایـد
گـر نباشـد عنایتـت ای شـاه		مـن بـه دوزخ فتـاده‌ام ز گنـاه
چـه سـخن رانـد از کسـی آن شـوم		که خود از دسـتِ خویش شـد مسموم
کشـتی مـن اوفتـاد در گـرداب		دل مـن شـد هـواء مثـل حبـاب
شـدم از کاروبـار خـود نومیـد		ای کریـم از کـرم ببخـش نویـد

بی تو مردودِ هر در و کویم / یاس شد رونما ز هر سویم
از غمومم به فضل خود برهان / ای تو اهل تفضل و احسان
پشت خم شد مرا ز غم که فتاد / بوزان از کرم نسیم مراد
ای خداوندِ آسمان و زمین / ای خطا پوشِ بندگانِ مهین
(۱)سر به سر بندهٔ خطاکارم
نطفه زار در رحم بودم / کردی از محض لطف موجودم
صورتِ آدمی مرا دادی / در لطیف و نوال بکشادی
از تو شد زنده هر رگ و تارم / چون سپاسِ کرم بجا آرم
چون درخشید لطفِ تو به رحم / قطره‌ای شد به صورتِ آدم
اندران جای مظلم و تارم / بود لطفِ تو هر زمان یارم
چون بزادم به لطفت ای دادار / هم دران دم شدی تو ناصر و یار
مهر خود را به مامکم دادی / خود نهان در تلطف استادی
قدرتِ خویشتن چه بود مرا / پروریدی به لطف وجود مرا
دادی از لطفهای رنگینم / صد غذاهای نرم و شیرینم
پرده‌هایم همه بپوشیدی / ای پناه تو زانچه می‌دیدی

چـون ببخشـیده‌ای مـرا بسـیار / هـم کنونـم بـه بخـش ای سـتّار
یـک نظـر کـن ز لطـف و جـودِ کـرم / تـا بیابـم رهایـی از همـه غـم
دور کـن از کـرم ز رَه خللـم / ای فـدای ره تـو جـان و دلـم
هـم کنونـم چـو نطفـه افتـاده / از بـدی بـر تعفـن آمـاده
بنـواز از کـرم دگـر بـارم / یـک نظـر کـن بـه حالـتِ زارم
صـورتِ آدمـی ببخـش ز جـود / ای کـه الطـاف تسـت نامحـدود
بعـد زانـم بـرون فگـن ز کـرم / از مضیـقِ مشـیمه‌ی طبعـم
بعـد زانـم بـه رحمـت اوفـر / بسـپارم بـه مهـر در مـادر
تـا بنوشـم ز شـیر پسـتانش / فیـض یابـم ز بحـرِ فیضانـش
مهـرور هـر کـس از رسـولِ تو کیسـت / بـه کنـارش همیشـه بایـد زیسـت
جـوی شـیر هدایـت اسـت دلـش / شـد مخمـر بـه شـیر آب و گِلـش
مـادری مهـرور چـو او نبـود / کـس عدیلـش بـه خلـق و خـو نبـود
خـود بخوانـدی او را رؤف و رحیـم / مظهـر لطـف و جـود و فضـلِ کریـم

فضل باری تعالی بر محمد مصطفی

خود به لطف و کرم گرفتش دست — خنجر خویش برمیانش بست
جان فشان در همه مواطن خیر — مکن از یار التفات به غیر
مصطفی نایب و رسولِ خدا است — به خدا هست راه او ره راست
هر چه آورد از خدا آورد — قدم خود برون ز حکم نبرد
شد هدایت همه درین محصور — که ز آورده‌اش بجویی نور
آنچه در وی ثوابِ آخرت است — همه مشروط با متابعت است
قدم اندر متابعت نچست — تا پذیرند هر چه کرده‌ی تست
هر که بر وفقِ حکم مشغول است — بر سر فرد هست و مقبول است
وانکه کاری کند به مرضی خویش — گو همین کار است یا کم و بیش
فرد واجب نمی‌شود زنهار — گرچه میرد دران بآخرکار
فرد مر حکم را بود پاداش — ورنه لغو است و بازی اوباش
همچنین هر که شد مطیع کتاب — یابد از کردگار فرد و ثواب

مـددی کـن کـه از گـدازِ درون / کارم از پـرده اوفتـاد بـرون
می‌نماینـد در نخسـت آسـان / بعـد زان راه می‌شـود پیچـان
تـا پـس از اوفتادنـت در بنـد / چـاره‌ات را چنانچـه هسـت کننـد
گـر هـم از اولیـن قـدم همـه یـار / بـر تـو ریزنـد رو دهـی بـه فـرار
هـر کـه خنجـر خـورد بـرای خـدا / برهـد از مضایـق دو سـرا
تـازه یابـد حیـات از دادار / پوشـدش ظـلِ رحمـتِ غفّـار
بـی تـو هـر چیـز هسـت بـت در راه / هـر یکـی نیسـت زیـن بتـان آگاه
آن کـرم کـن کـه زیـن بتـان برهـم / واز کـدورات ایـن جهـان برهـم
روز و شـب جـز ره تبـه نرویـم / نفـس را پروریـم و ره نرویـم
مـا اسـیرانِ نفـسِ امّـاره / چـه توانیـم کردنـش چـاره
یـک قـدم گـر نهیـم پیـش بـه راه / صـد قـدم بـاز پـس فتـد نـاگاه
راسـت ایـن اسـت کـز رهـت دوریـم / زیـر نفـس حریـص مقهوریـم
تـو کریمـی و مـا پُـر از جوریـم / بنـده‌ی نفـس خویـش چـو سـتوریم
شـکرِ نعمـت بجـا نمی‌آریـم / در خـور و خـواب وقـت بگذاریـم
(۱)منعمـا بنـده‌ی حقیـرم و زار

تــو کریمــی و مــن تــرا بنــده — گریــه از رحــمِ تــو شــود خنــده
دور گــردان ز مــن بلای مــرا — و از کــرم بشــنو ایــن دعــای مــرا
ای خداونــد چــاره‌ام فرمــا — دوخــت پــاره پــاره‌ام فرمــا
زان همــه کارهــا بــه صــد دردم — کــه نــه بــر وفــقِ مرضیــت کــردم
بادشــاه منــی و چاره‌گــرم — مــن سراســر حقیــر و بی‌هنــرم
کرمکــی‌ام نــه آدمــی‌زادم — زیــن ســبب در مزابــل اُفتــادم
لطــف تــو از قدیــم بــر مــن مانــد — چــون منــی را بــاوجِ عــزّ نشــاند
گــر نبــودی عنایتــت دمســاز — بــود می‌مــرده از زمــانِ دراز
زیســتم بــا رُخِ تــو تــا ایــن دم — بعــد ازیــن هــم بــه تســت زیســتنم
آن کســانی کــه بــی تــو شــادان‌اند — می‌تــوان گفــت ســخت نادان‌انــد
(۲)حیــف باشــد تغافــل از یــادش
هــر چــه دانــی درونِ مــن ای شــاه — از کــدوراتِ نفــس و حــالِ تبــاه
بــه خداوندیــت کــه پــرده بپــوش — برهانــم ز هــر رعونــت و جــوش
یــک جــو انــدر درونِ مــن مگــذار — کــه ازان خاطــرت شــود بیــزار

حالِ پیغمبرخدا صلی الله علیه وسلم

بنگــر آخــر کــه در غــزا و جهــاد   کــردگارش چگونــه نصــرت داد
چــون ظفــر یافــت بــر همــه شــاهان   چــون درخشــید دینــش از ادیــان
دیــنِ اسلام بعــد ضعــف و کلال   چــون قــوی زور شــد باســرع حــال
زودتــر بــر ســرِ تمــام جهــان   چــون فــرا تافــت همچــو بــرق یمــان
چــون بتــان را ذلیــل کــرد و خــوار   چــون زد آتــش بــه خانــه‌ی کفــار
چــون اثــر کــرد نــورِ او چــو قمــر   چــون برافگنــد شــرک را یکســر
چــون جهــان را بدیــنِ حــق آراســت   چــون برآوردشــان ز هــر تاراســت
لطــفِ حــق بــود روی تابانــش   صــد صلــوات و ســلام بــر جانــش
(۲)مصطفــی را بــه وصــف او بشــناخت

نعت رسولِ خدا که در رؤیا ظاهر فرموده است

آنقدر شِیر علم نوشیده | که ز ناخن برون ترا دیده
علم مکتب نخواند و خط نوشت | قادرش از ازل به علم سرشت
ایزدش در همه علوم افزود | بر جانش صد صلوات و درود
همه بودند سابقانِ شرف | پا به میدانِ جنگ و جان بر کف
سر خود باختند از پای یار | خون خود ریختند بهر نگار
جنگ‌شان نی برای دنیا بود | نی به ناموس و ننگ هیجا بود
همه جنگ از برای حق کردند | ابتغای رضای حق کردند
عشق دلبر چو بود قسمتِ ما | رفته رفته رسید نوبتِ ما
چون پُر از جام عشق او بشویم | کوس رحلت زنیم و هم برویم
رفتنی هست این مقامِ فنا | دل نبندی درین سپنج سرا
گل فرو ریزد از خزانِ اجل | خار را خود چه پایه هست و محل

مناجات

بـی تـو پـر از فسـاد و شـر هسـتم   هـر چـه گوینـد زان بتـر هسـتم

نـه زبانـم بـه وفـقِ حکـم روان   نـه دو چشـمم موافـقِ فرمـان

تیرگی‌هـای نفـس خودکامـم   زهـر آمیخـت اسـت در جامـم

آنکـه از کوچـه‌ی تـو بنـدد رخـت   هیـچ غیـرت نیامـد آن بدبخـت

همـه عـزت بـه درگـه مولـی اسـت   هر چـه مرضـیّ او همـان اولـی است

تـو کریمـی و شـاه بنده‌نـواز   می‌پذیـری اگـر کـس آیـد بـاز

تـاج بخشـی بـه بنـدگانِ مهیـن   سـرِ شـاهان بـه درگهـت بـه زمیـن

فضـل تـو همـره اسـت هـر دم را   رحمـت تـو گرفـت عالـم را

هـر کـه عـذر آورد بـه درگـه تـو   می‌کشـایی درِ نـوال بـرو

هـر کـه آمـد پـس از هـزار خلاف   ماجـرا در نـوردی از الطـاف

هسـت منشـورِ فضـل تـو قـرآن   خنـک آن کـس کـه رفـت بـر فرمـان

زودتـر فکـرش شـود در بنـد   حـظ توقیـع در کفـش بدهنـد

قـدم انـدر هـوای خـود راندیـم		کـه ز نفـسِ حـرون فـرو ماندیـم

مناجات خداوند تعالی(۱۶نومبر ۱۸۸۸)

هسـت علمـت محیـطِ عالمیـان		حـال یـک ذرّه نیسـت بـر تـو نهـان
هـر کـه از بـوی عشـقِ تو شـد مست		دلِ او از تمـام خلـق گسسـت
تـا نخوانـی تـو خـود بـه لطـف مزیـد		نتوانـد کسـی بـه تـو برسـید
از نگاهـت گدایـی گـردد شـاه		دولـتِ لازوال هسـت نـگاه
لطـف فرمـا بـه بنـده‌ای احقـر		ای عتـابِ تـو بـه نـه لطـف دگـر
می‌پـرد مقبـلِ تـو از دنیـا		بـدو بـالِ محبـت مولـی

نعتِ پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

تـا نباشـد مطیـعِ آن مسـعود		نرسـد کـس بـه منـزلِ مقصـود
آن چـراغِ هـدا اسـت دنیـا را		می‌نمایـد طریـقِ مولـی را

هر که زو سرکشید شد گمراه / ناگهان اوفتاد در تنگِ چاه
آن کلیمی که عرش شد طورش / همه انوار شعبه‌ی نورش
تو ازین چشم خود ازو بستی / که به صد فسق در گرو هستی
چشمِ شپّر اگر نبیند راه / چشمه‌ی آفتاب را چه گناه
در بهاران بپرس از اشجار / سنگ را چیست قدر ابر بهار
جان ما را ز بند جهل کشاد / صد درودِ خدا به جانش باد

(۱)یا رب از ما بدو سلام رسان

من همانم و این همان گفتار / که بگفتیم پیش زین صد بار
این شقی خانه‌ی تو پاک بروفت / سنگ بایست بر سرِ او کوفت
نعمتِ بی‌کران بود دردی / که رباید ز راه تو گردی
آشنایی دهد به یار قدیم / ره نماید به بارگاه کریم

(۱)بارها از زمین بروییدیم

یارِ دلبر چو حالتِ من دید / آب در دیدگان بگردانید

بیان نفس

گــر دهنـدت بصیـرت دینـی | ســود خــود در فنــای خــود بینــی
از چنیــن جســم خــاک اولی‌تــر | زیــن حیاتــی هلاک اولی‌تــر
هــر کــرا دل بــه حــق قــرار گرفــت | لطــف غیبــش در کنــار گرفــت
در جوابــش فقیــر نیــک سرشــت | بــر قفــای ورق دو حــرف نبشــت

حالِ قیامت

کاملان از پــی چنیــن روزی | می‌گذارنــد در تــب و ســوزی
همــه شــب چــون مبــارزان نبــرد | ایســتاده بــه هــول و خشــیت و درد
ور نشســته بــه گوشــه‌ی صحــرا | بهتــر اســت از مصاحــب جــهلا
روی خدمــت بــه تــو کســی آرد | کــه توقــع بــه نعمتــت دارد
غــمِ ایمــان بــدار نــی غــمِ جــان | تــرکِ جــان کــن اگــر بــری ایمــان

ای کـه بـر ما شکِ تو صد گون است — می‌ندانـی کـه حـال مـا چـون است
گـر فریـقِ تـو اوفتـد بـه گنـاه — روی خـود را تـرش مکـن نـاگاه
پنـد فرمـا بـه رفـق و رحمـت و سوز — یـار نایـد بـه کار جـز زیـن روز
از پـای او دعـا و زاری کـن — روی خـود در جنـابِ بـاری کـن
تـا بـه صـدق تـو ایـزدِ دادار — برهانـد ورا از آن آزار
زینکـه رُشـد و هدایـت و ایمـان — هسـت امـری ز جانـبِ رحمـان
کـس نیایـد دریـن خجسـته حـرم — تـا نـه او را کشـند خـود بـه کـرم
راه دانـش عزیـز دار ای دوسـت — وصـف هر کـس به قـدر دانش اوست
دلِ دانـا اسـت سـر بـه مهـر خمـی — رازِ نـادان عیـان شـود بـه دمـی
سـرِ هـر غفلـت اسـت طـول امـل — روی دل تافتـن ز یـادِ اجـل
روشِ خویـش را نـگاه بکـن — از پـس و پیـش خـوف جـاه مکـن
بردبـاری کمـال انسـانی اسـت — زودرنجـی نشـانِ نادانـی اسـت
هـر کـه گفتارهـا کنـد بسـیار — لغـزش انـدر سـخن فتـد ناچـار
دیـده‌ای صـد گنـاه و پوشـیدی — ای پناهـت درانچـه می‌دیـدی
گرچـه از خـود کنیـم جهـد هـزار — بـی تـو کـی بـا نظـام افتـد کار

هـر کسـی سـوی او فـرس رانـد — تـا کـرا یـار خواهـد و خوانـد
دل منـور تـن نحیـف و نژنـد — پوسـتِ خشـک و اسـتخوانی چنـد
دایمـا در لبـاس غربـت بـاش — دور از زیّ کبـر و نخـوت بـاش

قطعه

جهـد کـن و دسـت بـزن هـر کنـار — تـا چـه پسـندد کـرم کـردگار
چـون طـرفِ آمدنـش نیسـت خـاص — هـر طرفـی در نظـر خـود بـدار
زنـده تـن جملـه قسـم حیـوان اسـت — زنـده دل شـو کـه زندگـی آنسـت
سـوزِ عشـق اسـت دانـش افـروزی — سـوزد آن دل کـه نیسـتش سـوزی
عاشـق صـادق هسـت آن مـردی — آنکـه از عشـق گیـردش دردی

حالِ عوام بدعتی

بی‌خبـر از شـریعت معبـود — مترسّـم بـه رسـم‌های هنـود

نـی حیـا و نـه شـرم نـی خشـیت　　دامـن آلـوده از دو صـد بدعـت
بـا چنیـن روزگار و فسـق و فجـور　　سرکشـیده بـه کبـر و نـاز و غـرور
گـر کسـی بـاز داردش ایـن راه　　کنـدش از ره رسـول آگاه
بانـگ بـر وی زنـد کـه وه چـه مـرا　　بـازداری ز منهـج آبـاء

بیان اصحاب پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

همه‌هـا تیـغ حضـرتِ عـزّت　　بـر زده سـر ز قبـه‌ی غیـرت
از پـای حـق نهـاده بـر کـف جـان　　مـرد رزم و مبـازرِ میـدان
هـر یکـی آفتـاب صـدق و یقیـن　　عامـل کار گاه جلـوه‌ی دیـن
مهـر پـاکان بـه جـان خـود بنشـان　　تـا شـوی جـانِ مـن هـم از پـاکان
دامـنِ تیـره باطنـان برهـان　　رو بجـو نیکویـی ز نیـک دلان
مـادرِ ایـن بتـان، بُـتِ نفـس اسـت　　مومـن آن کس شـود که آن بشکسـت

در بیانِ نفس

در همه مردمان است این سگ بد   لیک مرد گزیده را نگزد
خواجه چون بز نمود و کارد داد   بی‌سخن شد عیان که چیست مراد

در متابعت

در پسِ داعیش برو مولا   تا نیفتی به گمرهی و بلا
آنکه خوفش ز خوف برهاند   از کرم دان اگر بترساند

در علامات اولیاء و اهل الله

پُر شد از عشق آبگینه‌ی‌شان   بوی دلبر دمد ز سینه‌ی‌شان
گر شگافی چنین خدا چه دروست   استخوان ست و خون و سه و پوست

روزِ محشـر کـه دل شـود زو خـون | در خیالـت فسـانه اسـت و فسـون
راسـتی را بـه دل اثـر باشـد | گـر نـه آگنـده گـوش و کـر باشـد
خـوش شـود اهـلِ دل ز حـق گفتـن | چـه مقـام ملال و آشـفتن
گـر بـه هیـکل چـو کـوه قـاف بـود | هـم خـدا نفـس بـر خلاف بـود
هرزه‌گویـی مکـن بـه فقـر قیـاس | فربهـی نیسـت ایـن کـه هسـت اماس
تـرک دنیـا بـه مـردم آموزنـد | خویشـتن سـیم و غلّـه اندوزنـد
دیـن دگر هسـت ویـن دگر شـب داج | خویسـتن را مکـن بـه جهـل آمـاج
جـانِ تاریـک و گفتگـو بـه فـروغ | معـده خالـی گلـو زنـد آروغ
بایـد آن شـاطری دریـن میـدان | کـه بـود سـخت و کـوش و آهن‌جـان
چـون جویـی نیسـت ذوق ربّانـی | آسـیای تهـی چـه گردانـی
خـاک و خاشـاک دل نمی‌بردنـد | آهـن سـرد را نمی‌کوبنـد
چنـد بـازو زنـی بـه شـرک و فسـاد | بـاز بیـن سـوی آن کـه بـازو داد

مذهبِ اهلِ هنود

بـا خداونـدِ پـاک بغـض و شـقاق   بـر سـر مشـت خـاک ایـن بُلغـاق
ای غبـی بنـده عاقبـت بنـده   در بـه مشـک اسـت و عنبـر آگنـده
تـا نگـردد خـدا نصیـر و معیـن   مـن چسـان در دلـت بریـزم دیـن
مذهـب هنـدوانِ ابلـه و دون   مذهبـی هسـت طرفـه بـو قلمـون
(۱)خـود فـرا زنـد و خـود فـرو ریزنـد
گاه گوینـد هیـچ نیسـت بشـر   همـه جـا هسـت ذات پرمیشـر
گاه گوینـد خلـق چـون شـد بـد   پسـر جَسـرت و کرشـن آمـد
گاه گوینـد ایـن سـخن بی‌جـا اسـت   گـر بشـر نیسـت کار بـد ز کجـا اسـت
گـر بـه هـر جـا اسـت صـورت دادار   چـون تـوان گفـت کان همـه اوتـار
همـه چـون دشـمنان خـود بودنـد   راون و رام هـر دو معبودنـد
(۱)گاه گوینـد چـون زمیـن ز فسـاد
گاه گوینـد چـو دمـی بایـد   طاعـت و بندگـی چـه کار آیـد

گاه گویند هر چه نیک و بد است		همه از حکم و خواهش احد است
گاه گویند این گمان خطا است		هر چه بر ماست جمله از بر ما است
گاه گویند که شاستر ز خدا است		هیچ دینی جز این نباشد راست
گاه گویند که کار راست ثمر		چه مسلمان چه هندو و چه دگر
گاه گویند که کار چیزی نیست		خود به خود مُرد هر که چیزی نیست
گاه آتش پرستد و گاه آب		گاه بندد دو دست پیش دواب
کار نیکو است اصل آیینی		مکتِ هر کس شود بهر دینی
بنگر این قوم غول و هرزه درایی		چون مخبّط شدش تفرس رایی
که شود رام را رهین و رهی		گاه گویند که رام نیز تویی
گاه گوید که جمله خلق یکی است		هر که دارد دویی اسیر شکی است
گاه گوید دویی ضرور افتد		راون و رام چون یکی بشود
گاه گوید که کوششی باید		تا ز سربسته راز بکشاید
گاه گوید که سعی و رنج چه سود		هر چه آن بودنی است خواهد بود

رهبانیت

یـار را گیـر و دیگـران بگـذار　　یک دل است و بس است یـک دلدار

هـر کـه ایـن خانـه بهـر خویـش گزید　　عاقبـت رفـت و پشـتِ دسـت گزیـد

عشـق چـون جای خـود به جـان نکند　　ایـن نشـانش کـه بی‌نشـان نکنـد

کـرده بودنـد سـخت بـر خـود کار　　تـا شـدند از صعوبـت زار و نـزار

از ریاضـات ریـش و خسـته شـدند　　چـون کمان‌هایـی درشکسـته شـدند

حـق ازیـن کیـش آن عنـا برداشـت　　وان شـداید همـه ز مـا برداشـت

رسـم رهبانیـت دریـن دیـن نیسـت　　کـه چنیـن کار کارِ تحسـین نیسـت

کار موقـوف فضـلِ دادار اسـت　　ایـن تشـدد نـه لازمِ کار اسـت

بیان توحید و ردِّ شرک

دل و جـان بهـرِ دیـن نثـار مـرا است　　بـارِ ایـن کار کاروبـارِ مـرا اسـت

دولتِ دین به تن گدازی نیست — جز بافضال بی‌نیازی نیست
اجنبی گر به غصّه میرد رنج — نتواند رسید تا آن گنج
هست ما را یکی خدای یگان — که کند مشکلاتِ ما آسان
گر مسلمان پرستدش ده روز — از سرِ صدق و جان فشانی و سوز
درِ بسته کشایدش ناگاه — گردد از رازِ عاشقی آگاه
انس و شوق و سرورِ دل یابد — روی همت ز غیر حق تابد
خود کجا می‌دهند توفیقش — که کشاید دو چشم تحقیقش
ای که عمرت به سنگ فرساید — هیچت از سنگِ مرگ یاد آید
نیست حاجت گلیم کُهنه به دوش — دل به دلدار بند و دیبا پوش

۲۱ ستمبر ۱۸۷۶

نیست اندر سرای هیچ غنی — چون قناعت متاع مفت و هنی
سنگ بی‌جان زده است بر تو راه — سنگ افتد برین قیاس و نگاه
آگهی چیست سنگ بی‌جان را — که چه مشکل فتاد انسان را
سنگکی هست این بت ای نادان — همچو سنگِ مثانه دشمنِ جان
اعتقاد حصول هوشت برد — کرمکِ شرکت اندر اندر خورد

چون برستی دلت گرفت قرار　　عقل و رای تو پست شد ناچار

چون خدایت نداد نور درون　　فکر و فهم تو جمله گشت نگون

شرک‌ورزی عبادت انگاری　　کفر گویی صواب پنداری

(۲)گر هم اکنون نداند او داند

گر ترا رحم آن یگان بکشد　　دولتت سوی باغبان بکشد

تا نه کس سر ز جان و سر تابد　　بار آزرده را چسان یابد

لعنت خلق سهل و آسانست　　لعنت آنست کو ز رحمان است

خود دلی را که به وی عشق رسید　　می‌کند وصف یار در توحید

مذمتِ گورپرستی

گور مُردان به ابلهی مپرست　　کارِ مَردان بکن گرت خرد است

هر که چرخِ فلک برو گروید　　به یقین دان که بنده است ولید

چند زان شاه بی‌خبر ماندن　　چند زین گونه کور و کر ماندن

گیر راه کسی که آگاهی است　　به ره آن مرو که بی‌راهی است

گفتن آسان بود ازان چه عجب — آنکه کردار داردش بطلب
راه رو گفتگوی راه مکن — چون گدا قصّه‌های شاه مکن
نام زر گر بیایدت به زبان — زر نیاید به دست ای نادان
دل نکرده ز چرکِ دنیا صاف — بر زبان از ره خدا صد لاف

مذمتِ شرک

چه بتر زانکه عاشقِ رخِ دوست — دیگری را نشان دهد که چو اوست
مذهب عاشقان بود توحید — شرک ورزد کسی که هست پلید
دیده آخر برای آن باشد — که ره راستی عیان باشد
کار مردان علاج آزاری — زیرکی از پای همین کاری
بی‌دیانت چه بی‌دیانت و دین — که گرفتند شرک را آیین
شرک رسمیست سخت زشت و پلید — کس به شرک آوری به حق نرسید
گر شریکش بود ز خلقِ دگر — گردد این جمله خلق زیر و زبر
آنکه از خاک زاد گردد خاک — چون توان گفتش مهیمنِ پاک

چیست ای بنده‌ی بیانِ فقیر | چون خداوند ما قوی و نذیر
هست ما را یکی که هر دو جهان | در کفِ حکم اوست در هر آن
گر بخواهد کند دو صد عالم | ور بخواهد فرستدش به عدم
قدسیان پیشِ او سجود کنان | چرخ گردون ز خوفِ او لرزان
این شراب و کباب و روی نگار | یاد می‌آید از درستی کار
هر که از فاقه ماتمی دارد | جز غمِ نان غمی نمی‌دارد
خالق خلق هست خرّم و شاد | هر که زاد است زار و گریان زاد
تا نریزند بر سپید سیاه | نتوان شد ز هیچ حرف آگاه

عشق الهی

ننماید به چشمِ عاشقِ زار | هشت جنت چو بوسه بر لب یار
چون نبینی به چشم نیک | مرا چشم بد دور این چه ناز
و ادا از مهم او به سوی یار بود | که ازان به هزار بار بود
تو به فکرِ هلاکِ من شب و روز | به تکالیف هجر خود جان سوز

من اگر اختیار داشتمی — عمرِ خود هم به تو گذاشتمی
دادمی عمر خود ترا به رضا — تا فزونت شود حیات و بقا
گر بگویم ز شعله‌های درون — دود خیزت ز تربتِ مجنون
عشق روی نگار خونم سوخت — ظاهر و باطن و درونم سوخت
دل برفت است و جان پر غم و سوز — هست و آن هم مسافر دو سه روز
یارِ دلبر که روی خود افروخت — جان فدایش اگرچه جان را سوخت
دل که جویای دانش و داد است — هر دم اندر فغان و فریاد است

نصیحت

از برای دو روزه حرص و هوا — پس پشت افگند کتابِ خدا
از سرِ صدق دم به ذکر برآر — خواه در گوشه خواه در بازار
ما که دل باختیم در ره دوست — هر چه در مِلک ماست دولتِ اوست
آنکه با یار هست پیوندش — ظلمتِ سال‌ها برو بندش
هر که در شهوتی فرو افتاد — دیگرش نام حق نیاید یاد

نایـد انــدر قیـاس و فهـم کسـی
که شـود کارِ پیـل از مگسـی

اینچنیـن روحِ آدمـی‌زاده
یوسـفی هسـت در چـه اُفتـاده[۱۹]

صحبتِ خـوب راسـت خـوب آثـار
ای خنـک زشـت رو کـه خویـش یـار

هـر کـه در خلوتـی بـه یـار نشسـت
درِ خـود را بـه روی خلـق بـه بسـت

چـه بگویـم کـه شـرح سـوز و گـداز
نتوانـم بـه روزگارِ دراز

گـرم کـم شـو مـرا خـراب مکـن
تـو مهـی کارِ آفتـاب مکـن

جـان فشـانم چـو دلسـتان بینـم
حیـف باشـد کـه رایـگان بینـم

کـس نمانـد ز دسـتِ مـرگ آزاد
هـر کـه بینـی بـرای مُـردن زاد

دلبـرا هجـرِ روی تـو نتـوان
بـا تـو پیوسـته اسـت رشـته‌ی جـان

هـر کـه دل فـارغ از نـگار کنـد
عیـش را بـر غـم اختیـار کنـد

چـون منـی را چـه جـای اینکـه قـدم
زنـد انـدر طریـقِ درد و الـم

روز و شـب گریه‌هـا کنـم آغـاز
گـر تـو از گریـه‌ام بیایـی بـاز

چیسـت بی‌یـار جـان و تن که نسـوخت
آتـش انـدر دلـی بـزن کـه نسـوخت

خلـق گوینـد یـار خـون ریـزد
گـو بگوینـد زیـن چـه برخیـزد

سـخن غیـر دوسـت نپسـندم
گـر دهـد پنـد و رهنـد بنـدم

---

[۱۹] روح تو چیست یوسفی در چاه
چیسـت قرآن رسن ز لطف الاه

ای کـه گفتـی تـرا غمـی بدهـم / گـر دهـی غـم ز هـر غمـی برهـم
عشـقِ مـا قفـلِ یـار اسـت کلیـد / راز آیینـه کـی تـوان پوشـید
بخـت گـردد چـو بـاز گـردد یـار / رو دهـد دولـت از رُخِ دلـدار

فرخ درصحبتِ درویشان

گـر تـرا رحـمِ آن یـگان بکشـد / دولـت سوی‌شـان عنـان بکشـد
زیـن جماعـت اگـر جـدا رفتـی / در نخسـتین قـدم ز پـا رفتـی
وای آن دور مانـده زیـن بُسـتان / بازمانـده بـه دشـت بـر ز دوان
وای آن بـد نصیـب و بی‌دولـت / کـه ندیدسـت اینچنیـن صحبـت
گـر دریـن را بـه سـر شـتافتمی / آنچـه زو یافتـم نیافتمـی
هسـت نرمـی سـرِ شـمایلِ پـاک / خاک شـو پیـش زان که گـردی خاک

در صفت اصحاب محمدصلی الله علیه وسلم

تاکنون بوی عشق آن متعال / می‌دهد زان مرابع و اطلال
زنده جاودان ترا بر سر / مردگان را چرا کشی در بر
گر کنی بندگی به صدق و حضور / از در و بام تو بیارد نور
بشوندت همه ثنا خوانان / به رکابت دوند سلطانان
هست این قومِ پاک را جاهی / که ندارد جهان بدو راهی
در دلِشان بتافت آن ایمان / که ابوبکر داشت و عثمان
اندرون‌ها منوّر و روشن / پاک و هم خرقه‌ی حسین و حسن
اوفتاده به لجه‌ی اعظم / نی ز مدحِ کسی خبر نه ز ذم

آمدِ مجدد بر هر صدی

بر سرِ هر صدی برون آید / آنکه آن یار را همی‌شاید

کیست آن کس کجاست ماوایش | تا سرِ خود نهیم در پایش
جز تو دل هیچ نقش نپذیرد | خود چه چیز آنچه جای تو گیرد
منزلت دارد آن نکو صفتی | که ندارد بر تو منزلتی

در بیانِ تعلق الهی

هست عزت ز طرفِ ربّ مجید | کس به جایی به زورِ خود نرسید
آنکه دردِ محبتش بگرفت | گر بمیرد ز درد نیست شگفت
آنکه تقوی گزید و صبر و شکیب | کاروبارش همه بگردد زیب
صبر ورز ای عزیز در هر باب | تا دهندت جزا به غیر حساب
غم و حزنِ تو گر بود پی دین | هم ملایک شوند با تو حزین
زان پست چون ظفر رسد ز خدا | با تو شادی کنند ارض و سماء
همچو آن امردی سیاه نامه | که بپوشید چون زنان جامه
ریش چون آیدش بدان خویش | دیو را نفرت آید از رویش
دوستِ خلوت است هر عاقل | زانکه در خلوت است صیقلِ دل

بی‌کسان را مدان تو بی‌کس و زار
که خدا هست یارِ هر بی‌یار

گر ضعیفی بنالد از ذو جاه
غلغل افتد در آسمان زان آه

در حریف تو خوی تو تابد
عاقل این نکته را اثر یابد

توبه کردیم ما ز شرکِ برون
ماند شرکی ازو بتر به درون

شرک باطن نه اینچنین آسان
که رود جز تفضلِ رحمان

این سگِ نفس از سگان بتر است
دشمن است و ز دشمنان بتر است

در مذمّت حرص

هفت دریا فرو بری ز هوا
سوزش حرص باز هست به جا

چاره‌ی نفس را نداند کس
چاره‌اش هست رحم خالق و بس

ای بسا چیزها که نیست نهان
همه اقفال بر دل خود دان

در دل چون کشود بر بشری
نیست بر روی او فراز دری

دیدارِ یار

گـر بپوشـی به کف دو دیـده‌ی خویش | هیـچ چیـزی نبینـی از کـم و بیـش
گـر نبینـی جهـان نـه معـدوم است | ایـن همـه شـومی کـف شـوم است
همــه پرســانِ راه بــاغ و بهــار | کــو کســی کــو بپرســد از ره یــار
چــون بــدی را گنــاه می‌دانــی | کشــدت جانــب پشــیمانی
ور ندانــی گنــاه را کــه بــد اســت | آن نشــانِ شــقاوت ابــد اســت
نفــس ســرمایه‌ی شــر و شــور است | اژدهــای دمــان پُــر از زور اســت

صفتِ اولیاء

ظاهــر آراســته بــه شــرحِ متیــن | باطــن آرام یافتــه بــه یقیــن
رُخشــان تافتــه بــه نــورِ یقیــن | دلِشــان یافتــه قــرار بــه دیــن
مــرده از خــود بــرای حــیّ قدیــر | شســته نقــشِ دویــی زِ لــوحِ ضمیــر

تـا توانـی غریـب و مسـکین بـاش	دورتـر از تکبـر و کیـن بـاش

در نعت پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

آن عنایت‌هـا کـه شـد بـر اولیـاء	شـد ز یمـنِ اتبـاع مصطفـی
هـر کـه خـود را کـرد تفویـض درش	لطـف یـزدان می‌شـود خـود رهبـرش
خـوی شـاهان در رعیّـت جـا کنـد	چـرخِ اخضـر خـاک را خضـرا کنـد
آن رسـول مجتبـی بـود آفتـاب	مشـرق و مغـرب شـد از وی فیضیـاب
صـد هـزاران شـیر بـود انـدر تنـی	هـر دو عالـم را هـم پدیـدار زنـی

مناجات

آن کـرم کـن کـه مـا سـوای تـرا	در حریـم دلـم نمانـد جـا
از جنـابِ تـو در کـه رو آرم	مـن کـه انـدر جهـان تـرا دارم
آن دلـی ده کـه راه تـو گیـرد	و از دو عالـم پنـاه تـو گیـرد

جانم از سوزِ خویش روشن کن   دیو را ناامید از من کن

تا به مهدِ تو گشت پیوندم   دل ز دنیا و آخرت کندم

من به عالم برای تو زادم   دیگر از هر دو عالم آزادم

غم و اندوه و درد و ذوقم بخش   انس و مهر و وفا و شوقم بخش

دلم از درد و شوقِ خود خون کن   بربا هوش و سخت مجنون کن

سینه از درد خویش ریشم کن   مظهر جذبه‌های خویشم کن

در غم و دردِ خویش زارم کن   در تبِ عشق بی‌قرارم کن

این حقیرش به سوی حق خواند   گر هم اکنون نداند او داند

ای خدا چاره کن به یک نظرم   هیچ کس نیست با تو چاره‌گرم

ای به رهت نثار جان و وجود   چه کنم تا شوی ز من خوشنود

نابکار و ذلیل و عریانم   آبرو ریخته به عصیانم

آن خداوند آنچه بد کردم   تو بدانی کزو به صد دردم

کس شریک تو نیست در دو جهان   بر دو عالم تو ای خدای یگان

تو وحیدی و پاک و فرد و قدیم   تو بزرگی و شانِ تست عظیم

پاک ذاتی و پاک در همه کار   پرده پوشی و غافر و ستّار

کششی ده به سوی خود زانسان / که دمی نایدم قرار ازان
به خداوندیت که می‌خواهم / اینکه باشد به درگهت راهم
روم از دردِ تو به خاک درون / هم به دردت شوم ز گور برون
گر درین صدق جان من یابی / نظری کن به من به توّابی
شب چو از درد گریه سر بکنم / بسترِ خود باشک تر بکنم
بی‌خودم کرده به جذب درون / جمله عالم بی‌هوش و مس مجنون
جمله ما و منی ز من بردی / دود از هستی ام بر آوردی
کُشتی و از جهان نهان کردی / صد فنا سوی من روان گردی

در بیان محبتِ الهی

در جهان روشن‌اند انوارش / آشکاراند قدرت و کارش
سخت آزار هست شرک ای یار / جهد کن تا رهی ازین آزار
هم محبت به حسنِ ظن خیزد / یار با یار خویش آمیزد
توکه فارغ ز عشق و جانانی / حال دلدادگان چه می‌دانی

عاشــق آنســت کــو ز جــان خیــزد		عشــق و عشــرت بهــم نیامیــزد
صبــر از کارهــای ناهنجــار		صبــر زیــر مجــاری اقــدار
می‌شــود دل ز هجــر دلبــر خــون		فرقــتِ یــار می‌کنــد مجنــون
عاشــقی چــون کنــد شــکیب و قــرار		کــه نــدارد بــه رهــش دیــده نــگار
هــر کــه از دلبــری جــدا گــردد		کار او گریــه و بُــکا گــردد

حمد باری تعالیٰ عز اسمه

هـر چه از وصـف خاکی و خاک است		ذاتِ بی‌مثـلِ او ازان پــاک اسـت
نیســت چیــزی بــه ذاتِ او انبــاز		نــه بــه جنــس صفــات او انبــاز
نــه زنــش نــی پــدر نــه مــادرِ او		نــی بــرادر نــه پــور و دختــر او
دو جهــان جلــوه‌گاه قــدرت او		کثرتِشــان گــواه وحــدتِ او
در قیامــت کــه کار خواهــد بــود		همــه را رو بــه یــار خواهــد بــود
گــر ازیــن برتــر آوریــم بیــان		نیســت بــر وفــق فهــم هــم نفســان
هرچــه آیــد بــه فهــم و عقــل و قیــاس		ذاتِ او برتــر اســت زان وســواس

دُور بینانِ بارگاه الست غیر زین پی نبرده‌اند که هست
به فن و حیله سوی او نرسی جز به لطفش به کوی او نرسی
هر چه نقش وجود یافت ازوست همه مخلوق دست قدرت اوست

ترکِ جزع

آه و فریاد و جزع و فزع و فغان هست عاداتِ کودکان و زنان
کار مردان تحمل است و سکون گرچه دل گردد از حوادث خون
هر که خویش و عزیز و یار بود بر جدایی مآلِ کار بود

مدحِ اسلام

الله الله چه پاک دین است این مظهر چشمه‌ی یقین است این
اهل اسلام پاک دینان‌اند در زمین و زمان اینان‌اند
هر کرا اینچنین صفات بود چشم او چشمه‌ی حیات بود

جـز ازیــن در پنــاه دیگــر نیســت / جــز ازیــن راه راه دیگــر نیســت
ای تــو مــا را چــو مــردمِ دیــده / از همــه مردمــان پســندیده
هــر کــه آمــد دریــن ریــاض یقیــن / یافــت از صــد شــک و گمــان تســکین
شــد فراغــت ز شــرک و ناپاکــی / تافــت بــر ســینه نــور افلاکــی
هــر کــه آمــد بــه راه یــزدان مــرد / متعاقــب بــدو رســد غــم و درد
گــر تضــرع کنــی و گــر فریــاد / بدهنــدت تــرا ســوال مــراد
کــردگاری کــه آفریــد جهــان / می‌کنــد مشــکلات را آســان
طالــب زر یکــی جهــان انــگار / ســوختم در تلاش طالــب یــار
گــر کســی صــدق دارد و اخلاص / بینــد از بهــر خــود کرامــتِ خــاص

حالِ کافران

گــر ببینــد زیــان یــک دانــه / نشــنود پنــدِ خویــش و بیگانــه
اینقــدر می‌خــوردِ غــمِ دنیــا / کــه کشــد صــد غــم و هــم دنیــا
ســود بــر ســود خواهــد و گیــرد / بــر ســر ســیم و زر همی‌میــرد

غـمِ دیـن را نمی‌خـورد یـک دم — وای بـر حـالِ کافـری بی‌غـم

غـم دنیـا مخـور کـه بیهـوده سـت — هیچکـس در جهـان نیاسـوده سـت

غـم دیـن خـور که غـم غمِ دین ست — همـه غم‌هـا فروتـر از ایـن سـت

سـوختم اندریـن تاسـف و درد — کـه کسـی پرسـدم علامـتِ مـرد

تـا بـه قیـد رسـوم در بنـدی — کـی بـه یـار عزیـز پیونـدی

ای بسـا رازهـای نامعلـوم — کـه عیـان می‌شـود بـه تـرکِ رسـوم

فکـر ناپـاک کـرده در ره پـاک — خویشـتن را نموده‌انـد هلاک

هـر کـه دانـد فـدای جـان کـردن — وصـف او کـی تـوان بیـان کـردن

اعتـدال اسـت از طریـقِ کمـال — معتـدل ایمـن اسـت در همـه حـال

هـر کـه یابـد ز دامِ شـرک خلاص — ره دهنـدش بـه کـوی حضـرتِ خاص

می‌کشـایند بردلـش درِ نـور — می‌شـود رُسـته از فریـب و غـرور

کافـری کـی شـود در آن داخـل — دهـن سـوزن اسـت و جسـم اِبـل

جهـد و کوشـش کجـا شـود آسـان — هـم بـه تـو تـا بـه تـو رسـد انسـان

مهـر روی تـو هـوش مـن بـرده — دلِ مـن تیـر غمـزه‌ات خـورده

ای کـه غـم از نـگاه برداری — سـویم افگـن نظـر ز غمخـواری

ذکر غیر مذاهب

فرخش سوی دوستی خواند
گر به فهمش نیاید او داند

این همان مردمانِ نامردم
هرزه کردند راه خود را گم

هندوان رام را خدا گویند
هم ز نارایِن این هوس جویند

هم به ایشر نهند این تهمت
نیز بر کشن اینچنین تهمت

چند بر خود نهید تهمت دین
چیست کفران گر است دین همین

آن یهودانِ خارج از ایمان
بر عُزیر نهند این بهتان

چون نظر می‌کنیم به عیسایی
نیز دارد چنین به رسوایی

(۱)آن مسیحا که بود پیغمبر

نیست خالی جهان ز خوب بشر
لیکن آن صورت است چیزِ دگر

هر که آن زنده را همی‌داند
مُردگان را چرا خدا خواند

هر که مخلوق هست و هم فانی
حیف باشد که خالقش خوانی

چون به دین دگر نظر بکنند
همه تکذیب یکدگر بکنند

دوستی کن ولی به شرطِ وفا　　نقضِ پیمان نزیبد از شرفا دست
هر کسی که اهل دل گیرند　　باز بر قول و عهد خود میرند

قطعه

شرم و غیرت دلیل ایمانست　　هر کرا این دو نیست ایمان نیست
در مهابهارت است این همه ذکر　　تهمت و افترا و بهتان نیست

فرقتِ یار

چون کنم دلبرا شکیبایی　　که به جان آمدم ز تنهایی
گر چه گل در بهار خوش آید　　لیک ما را به کار می‌ناید

عشقِ دلستان

از کجـا بخـتِ مـن چنـان باشـد — کـه بـه مـن میـل دلسـتان باشـد
آتشـی زد غمـش بـه جـان و تنـم — گـر نریـزم سرشـکِ خـود چـه کنـم
بـی تـو یـک لحظـه‌ی بـه سـر نبـرم — هجـر آیـد قیامتـی بـه سـرم
از تـو شـد زندگـی و مـردن مـن — منـت جـان نمانـد بـر تـنِ مـن
دل بگویـد کـه جـان بـه تـو بدهـم — هـم ز سـر هـم ز درد سـر برهـم
دولـت عمـر دم بـه دم بـه زوال — تـو پریشـان بـه فکـر دولـت و مـال
همـه دارنـد درد و محنـت و غـم — کـم کسـی در جهـان بـود خـرّم
(۲)کـه تـو در خـواب و کـوچ شـد نزدیـک
ای کـه جـای تـو هسـت در دلِ مـا — کـی کنـی در کنـارِ مـا همـه جـا
گـر بـه تنهـا بیایمـت در خـواب — بـه کنـارِ خـودت کشـم بشـتاب
نشـکیبی چنیـن بمانـد کنـون — کـه کنـم در سـرای خویـش سـکون
نچنیـن بخـت مـن کـه آن دمسـاز — بـر سـرِ حـال مـن بیایـد بـاز

پیش زین بر خودم یقینی بود   که نیارد کسی دلم بربود
تو چنان برده‌ای دلم از دست   که ز دستت همه یقین بشکست
جان بدادیم از پی دلبر   به سفالی خریده‌ایم گهر
هر که خود طرحِ کجروی افگند   چه دهد خلق را نصیحت و پند
خوش بگفت آن شه سخندانی   که نیاید زِ گرگ چوبانی

مذمتِ کِبر

هر که از کبر و جهل سر بکشد   خویشتن او بلندتر بکشد
هر که می‌داند از ره فطنت   که خدا را سزد همه عظمت
کفر داند منی و کبر و غرور   که ازان اوفتد ز درگه دور
سینه‌ام چاک می‌شود زین درد   که چرا کبر سر زند از مرد
خود بنای وجود ما چه بود   با چنین عاجزی چه کبر سزد
در تواضع سلامتِ جان است   در تکبر هلاک انسان است
هر که دارد محبّتی با یار   کی در آرد وجود خود بشمار

بالخصوص آن جناب یار عزیز / که ز صنعش پدید شد همه چیز
درد و عدمی وجودت افتاده / پس ترا کبر از کجا زاده
خاک باش ای طبیعت خاکی / که بود کبر سخت ناپاکی
بود روزی که بوده‌ای نابود / هم به روزی نماند از تو وجود
عاشقان را چه جاه در کار است / عزتِ ما به عزتِ یار است
چون عظیم است نشانِ دلبر پاک / گر ز خاکمِ بتر چه بیم و چه باک

طریقِ محبت

راستی موجبِ رضای خدا است / کس ندیدم که گم شد از راه راست
عزتِ او بدان ز قلبِ سلیم / که فزاید محبت از تعظیم
هر که باشد فدای صورتِ یار / فارغ افتد ز الفتِ اغیار
یا خدا خواه یا هوا و هوس / نتوان عشق باختن به دو کس
هم محبت فزاید از گفتار / که بود از برای عزتِ یار
هم محبت فزاید از کینی / که بود بر شریر و بی‌دینی

آنکــه خــود را خدایــی انــگارد | ســر بــه کبــر و غــرور بــردارد
آن خداونــد هســت آنکــه خداســت | جهـل سـازی دریـن مقـام خطا است
کــی شــود بنــده ربّ عالمیــان | نتــوان ســاختن خــدای جهــان
هــم محبــت فزایــد از آداب | حفــظ نــام خدایــی در هــر بــاب
هــم محبــت فزایــد از آن کار | کــه بــود خالــص از پــی دلــدار
هــم محبــت فزایــد از خدمــت | بــر خداونــدِ خویــش را طاعــت
هــم محبــت فزایــد از تعظیــم | بــر خداونــد خویــش را تکریــم
ذاتِ او بی‌نظیــر دانســتن | قــدرتِ او کبیــر دانســتن
هــم محبــت فزایــد از ایمــان | شـکر و حمـد و سـپاس بـر احسـان
هــم محبــت فزایــد از خیــرات | دادن انــدر ره خــدا صدقــات
هــم محبــت ز صبــر افزایــد | چــون بلایــی ز آســمان آیــد
هــم محبــت فــزون شــود آن را | کــه بــدارد عزیــز قــرآن را
چــون کتــاب خــدای را بینــد | الفــتِ آن کتــاب بگزینــد
نامــه‌ی یــار خویــش را خوانــد | چــارهٔ کارِ خویــش را دانــد
از ســر صــدق و بندگــی و نیــاز | بوســد آن خــطِ مظهــرِ اعجــاز

بـر سـرِ دیـدگانِ خـود مالـد / هـم بـه یـاد قصـورِ خـود نالـد
مست گـردد بـه دیدنـش یـک بـار / عشـق بـازی کنـد بـه نامـه‌ی یـار
هـر کـرا عاشـق رخـش یابـد / خدمتـش را بـه دیـده بشـتابد
هـر کـه آمـد ز عشـق برخـوردار / ایـزدش برخورانـد از هـر کار
عشـق حسـنِ قدیـمِ جانانـه / در دلـش آنچنـان کنـد خانـه
ای مـرا سـوخته ز عشـوه‌گری / چـه کنـم تـا تـو سـوی مـن نگـری
بـر دلِ مـا ترحمـی فرمـا / یـا بـه مـا بـاز پـس بـده دلِ مـا
هـم محبـت شـود بـه حـق گویـی / مـر خداونـد را رضاجویـی
هـم محبـت شـود ز خـودداری / تـرکِ خبـث و فسـاد و بـدکاری
زیـن کـه پاک اسـت آن خـدای جهان / نپسـندد مگـر ره پـاکان
تـا بـه لـوثِ گنـاه چرگینـی / هرگـز آن شـاه پـاک ننشـینی
هـم محبـت فـزون شـود ز دعـا / خواسـتن جملـه کار را ز خـدا
خواسـتن حاجـت از یـگان بیـگان / نـه ز جـن و فرشـته و انسـان
دسـتِ حاجـت بـه درگهـش بُـردن / یـاد نامـش بـه خفتـن و خـوردن
هـم محبـت فـزون شـود از بیـم / کوشـش انـدر زیـادتِ تعظیـم

هم محبت شود ز قطعِ هوس — بر خداوند را پرستش و بس

دوستِ یکرنگ

هر که چشمش هزار جا باشد — دعوای عشق او خطا باشد

شرط باشد به عشق یار یکی — دل یکی جان یکی نگار یکی

در خیالِ تو از خود آزادم — با تو ناید ز خویشتن یادم

نی به دستم که با تو آمیزم — نی شکیبی که از تو پرهیزم

چون نباشد خلاف با تو درست — دل نهادم بدانچه خاطر تست

روز باشد مرا درین سودا — که شبی هم‌نشین شوم به شما

جان و دل چون همی‌رود بر باد — خنک آن کس که دل به جانان داد

هر کرا یار با عدو بنشست — گو بشو از چنین مصاحب دست

دوستی را طلب کن آن یک رنگ — با عدوِّ تو او بدارد جنگ

لا جرم مردِ عاقل و دانا — ننهد جز به راه حکمت پا

حبِّ دنیا و غفلت از عقبی — باز می‌دارد از ره مولی

مـادهی خبثِ نفس حرص و هوا اسـت	تـا نـه مقهـور دل شـود چـه بلا اسـت

(۲)کـوسِ رحلـت زدنـد آخـر کار

ای سـراپا غریـقِ حـرص و هـوس	یـاد کـن وقـتِ انقطـاعِ نفـس

(۲)بـاز گیرنـد از تـو ایـن امـوال

بـر سـرش لطـفِ او اگـر نبـود	هیـچ کـس مـا ورای شـر نبـود

رازِ عالـم کشـاید از حکمـت	عقـل و دانـش فزایـد از حکمـت

لاجـرم مـردِ عاقـل و دانـا	ننهـد جـز بـه راه حکمـت پـا

جهدهـا در ره خـدا بایـد	مگـر ایـن راه بسـته بکشـاید

بنـده از خبـث نفـس بـد فرمـا	دور افتـاد از طریـقِ خـدا

رضایت الهی

همـه احـکامِ دیـن بدیـن داریسـت	بـر سـرِ مومنـان فقـط جاریسـت

بندگـی کـن خـدای گیهـان را	نامیـر و وزیـر و سـلطان را

(۱)هـر کـه در گریـه زاد و زار بمـرد

این هدایت به علم و عرفان نیست — جز به فضل خدای رحمان نیست
تا نصیحت به جای خود کردیم — روزگاری برین به سر بردیم
گر نیاید به گوش رغبتِ کس — بر رسولان بلاغ باشد و بس
ترک شهوت به مردم آموزند — خویشتن در زنا شب و روزاند
آنکه خود گمره است و حالِ تباه — دیگری را چه برنماید راه
مذهب و دین برای آن باشد — که بآقای خود امان باشد
چون که زندگی تلخ است بی‌یار — شرطِ عقل است جستجوی یار
آفرینِ خدا بر آن جانی — که فدا شد به راه جانانی
هر که بر دلبری نظر دارد — شورشِ عشق او به سر دارد
گر نشاید به دوست ره بردن — شرطِ عشق است در طلب مردن
هر کرا بیم جان و تن باشد — در ره عشق لافزن باشد
همه کار از برای او بکنند — با امیدِ رضای او بکنند
هر زمان شربتِ الم بکشند — تلخ بینند لیک دم بکشند
ریش و نیش از کسی نمی‌گویند — وز کسی مرهمی نمی‌جویند
بگذرانند روز در یادش — شب به دردِ فراق و بی‌دادش

هرکجـا دردِ عشـق می‌آیـد　　صبـر و هـوش و قـرار برباید
شـب بـه نفـسِ خبیـث آویزنـد　　بامـدادان بـه گریـه می‌خیزنـد
(۲)شـب بـه خـواب انـدرش همی‌جوینـد
دسـتِ دلبـر بـه دیدها بنهنـد　　و ز سـرِ صـدق سـر بـه پـا بنهنـد
شـب بـه خـواب انـدرش همی‌جوینـد　　بامـدادان بـه کـوی او پوینـد
هـر زمـان در تصـورِ خـد و خـال　　مست از جرعه‌هـای حسـن و جمـال
منـزلِ یـار خویـش کـرده بـه دل　　وز خلایـق رمیـده صـد منـزل

سوزِ عشق

روز و شـب جـان بکاهـد از المـم　　نیسـت آگاه کسـی ز درد و غمـم
تـا مـرا سـوزِ عشـق تـو دادنـد　　از نفیـرم کسـان بـه فریادنـد
(۱)تـا دلـم مبـتلای او شـده اسـت
همـه روز اسـت دیـده پُـر آبـم　　شـب بـه هجـرت نمی‌بـرد خوابـم
چـون سـحرگه ز خـواب می‌خیـزم　　آب از دیـدگان همی‌ریـزم

شب چو آیم به سوی بسترِ خواب		یادت آرم به دیده‌ی پُر آب
چون رود آن نگارِ دل‌افروز		نی شبم شب بود نه روزم روز
شب و روزم ز درد سوز و گداز		تا ز من رفت دلبرِ ناساز
ای که از چشمِ من برفتی دور		رفت از دیده‌ام به هجرِ تو نور
لذتی نیست پیشِ عاشق یار		چون نظر بر رُخِ عزیز نگار

(۱)همچنان نیست هیچ محنت و درد

(۱)باز چون یاد آیدش رُخ دوست

صبر از روی یار نتوان کرد		این عذاب اختیار نتوان کرد
بارِ دل کم شود به ترکِ نگار		لیکن این کاروبار نتوان کرد
ای برادر دو روزه این دنیا است		در مزابل قرار نتوان کرد
عشق آنجا که کار فرماید		صبر و هوش و قرار برباید
می‌کشاید زبان برو صد کس		نه ز پیشش خبر بود نه ز پس
صد بلا بر وجودِ خود آرد		دلِ معشوق را نیازارد
آنکه معشوق او یکی باشد		ترکِ جان پیشش اندکی باشد

(۱)من خود از سر خبر نمی‌دارم

در دلِ عاشقان قرار کجا / توبه کردن ز روی یار کجا
پاک گشتم ز لافِ هستی خویش / رستم از بندِ خودپرستی خویش
یارِ من هست در تن و جانم / سر برآورد از گریبانم
با چنان سیم تن که چون مهتاب / تنِ خود را نیاورم به حساب
تا به نامِ خدا قدم زده‌ایم / بر سر نامِ خود قلم زده‌ایم
زلف آن کج کلاه کُشت مرا / وان دو چشمِ سیاه کُشت مرا
کو به کو در به در همی‌گردند / جا به جا اوفتاده چون گردند
دلِ شوریده را کجا جویم / کو به کو در به در فرا جویم
هر که مشغول داردت از دوست / به حقیقت حبیب و دوست همو است
حصرِ نعمت کسی نداند کرد / چون کسی شکر او تواند کرد
هر دمِ ما که هر دمی آید / صد هزاران سپاس را شاید
چشم بخشید تا جهان بینم / سبزه و باغ و بوستان بینم
او اگر دیدها نبخشیدی / آدمی خلق را چسان دیدی
او اگر کور داشتی ما را / نکشودی دو چشمِ بینا را
کیست آن یار ما ز جن و بشر / یا درختی و آتشی و حجر

که ز خود دیدها به ما دادی	آن دو چشمِ جهان نما دادی
گر ز ما باز دارد این دم را	بندد از مرگ قفلِ محکم را

تحمید الهی

دیگر آن کیست همچو او قادر	که کند باز جان به تن صادر
نی شریکش نه مثل و همتایی است	این خیال و محال و سودایی است
اینچنین یار خویش باید داشت	بد نصیب آنکه دامنش بگذاشت
بندگی را همان کسی باید	که دهد رزق و جان بخشاید
خالقی را پرستشی باید	که نمیرد نه از کسی زاید

اظهار جوشِ محبت از خدا

هر که دل داد دل بدو بدهید	هر که سر داد سر برش بنهید
هر که رو داد رو بدو آرید	خود تراشیده سنگ بگذارید

همه تن از برای جانان باش
روی زیبای خود به بت مخراش

یار من از چه رفت نادانی
که برنجید دلبرِ جانی

دل پُر آتش ز عشق و دیده پُر آب
لب فرو بسته از سوال و جواب

چشم بر غیر دل به یار مرا است
باز این کار کاروبارِ مرا است

از درونم انیس دلبرِ یار
وز برونم نشسته با اغیار

عشقم اندر دل آتشی افروخت
که ازان مغز استخوانم سوخت

مُردم و نامد آن نگارین تن
سوختم دل نسوختش بر من

ای مرا سوخته به فرقتِ خویش
چه کنم تا نماییم رخِ خویش

ای قدت گلبنِ ز باغ بهشت
خار در راه خود نباید کشت

روز و شب در تصورت مستم
لب ز خلق و جهان فرو بستم

ای که بی‌تو دلم تپد هر دم
چون به دردم تپد دل تو نهم

آخر ای یار بی‌وفایی چند
کس ز احباب بگسلد پیوند

من که از شور عشق مجنونم
پند مردم اثر کند چونم

متعلق مذهب هنود

چــون دلــی را بــه پنــد بخراشــد | هــر کــه خــود پنــدِ مردمــان باشــد
ای محبــت تــو صــورتِ یــارم | نقــش کــردی بــه ســقف و دیــوارم
کــو رفیقــی کــه پرســد اســرارم | وز ســوء عاطفــت کشــد یــارم
هرگــز اینــم گمــان نبــود بــه یــار | کــه چنیــن سخت دل شــود یــک بــار
چــون بتابــم کــه از جمــالِ نــگار | مــن کــه خــود زنــده‌ام بــه دیــدنِ یار
ای کــه آتــش زنــی بــه جــان و تنــم | تــا بــه چنــد از رخــت شــکیب کنــم
یــک زمــان هیــچ جــا قــرارم نیســت | بــر یکــی حــال روزگارم نیســت
کار مــا هســت در غــم و دردش | همچــو دولاب گریــه و گــردش
بــود پوشــیده رازِ مــن ز جهــان | پــرده برداشــتی تــو خــود ز میــان
گــر نگریــم ز بی‌کســی چــه کنــم | عشــق زد آتشــی بــه جــان و تنــم
از تــو پُــر شــد مــرا همــه رگ و پــی | پُــر ز عشــق تــو ام چــو خُــم از مــی
ســوز عشــقت ز دســت بــر مــن راه | غافلــم از همــه ز تــو آگاه

تـا برفتـی بـه پیشـم ای جانـی   شـب و روزم رود بـه حیرانـی
مـن بـه جـان آمـده ز اغیـارم   محرمـی کـو کـه پرسـد اسـرارم
عشـق را ز هـزار تاریکـی   می‌کشـد سـوی کـوی نزدیکـی
شـب بـه غـم روز مـی‌رود در درد   هجـرِ تـو ایـن قـدر پریشـان کـرد
مـن کـه از هـر دو عالـم آزادم   از دل و جـان بـه بنـدت افتـادم
از بلا آمـده بکایـی را   مـن بـه جـان می‌خـرم بلایـی را
بدکـن و بـد نهـاد و بـد اوراد   در نهـادش سرشـته خبـث و فسـاد
نیکـوان را دگـر بونـد خصـال   گـوش کـن تـا نگویمـت همـه حـال
چـون پـرد مـرغِ گلشـن افلاک   تـن در آمـد بآشـیانه خـاک
سـوی پیغمبـرش پنـاه طلـب   و انـدران بـارگاه راه طلـب
گـر کسـی را طریقـه‌ای دگـر اسـت   آن بـه نزدیـکِ مـا نـه معتبـر اسـت
اندکـی گویمـت ازان اقـوال   تـا شـوی واقـف از حقیقـتِ حـال
ای کـه تعریـفِ شاسـتر گویـی   راه نادیـده را همـی پویـی
لیکـن آن شاسـتر اگـر دانـی   زان سـخن آمـدت پریشـانی
دل نهـادم بـه خدمـتِ دلـدار   جـان کنـم نیـز در سـرِ ایـن کار

آنچــه یــک چنــد از بتــان دیــدم از تــو بــار دو چنــد آن دیــدم
تــن چــو فرســود دلســتان آمــد دل چــو از غــم گداخــت جــان آمــد
گریه‌هــا آشــکار خواهــم کــرد خلــق را بی‌قــرار خواهــم کــرد
روزهــا در غمــی کــرا خســپم تــا شــبی یــار مهربــان دیــدم
شــرحِ غم‌هــا بیفزایــد کــه بــه ضبــط و بیــان نمی‌آیــد
تــا ســرم هســت مهــرِ تــو بــه ســرم خــود فراقــت حکایــتِ دگــرم
یــار در خانــه رفــت چــون نگــرم کاش روبــد بــه تــن دو بــال و پــرم
دل بخواهــد تــرا خیــال ایــن اســت روی خــود را نمــا ســوال ایــن اســت
ســیرتِ ماســت غــم نهــان کــردن چــون شــکایت ز تــو تــوان کــردن
غیــرت آیــد بآفتاب‌پرســت کــه چــرا در پرستشــت ننشســت
خــار در دامــن اســت و گل برخاســت مجلــس عیــش شــد خمار به جا است
زیــن جفــای تــو در دیــار نرفــت کــه کــس از بــزم هوشــیار نرفــت
روی یــارِ عزیــز می‌بایــد گل و گلشــن مــرا چــه کار آیــد
یــک نظــر دیــدن آن نــگاری را بــه کــه بینیــم صــد بهــاری را
چکنــم یــاد آن رُخِ گلگــون از دل مــن نمــی‌رود بیــرون

نکشـم سـر بـه یـارِ غـم زنهـار / گـر چـه آیـد بـه جـان مـن صـد بـار

تـو کـه در حـال خـود بـه سـامانی / حـال آشـفتگان چـه می‌دانـی

(۲)پـرده بـر روی / آفتـاب چـه سـود

دل سـراپرده‌ی محبـتِ یـار / دیـدم آیینـه‌وار طلعـتِ یـار

بـی تـو گـرد از وجـودِ مـا برخاسـت / غـرض و مطلبـش رضـای خـدا اسـت

دلِ خـود بسـته روز و شـب در یـار / فـارغ از قصّه‌هـای هـر دو دیـار

هـر کـه شـد محـرم حریـم نـگار / دیگـر او را بـه زیـد و عمـر چـه کار

هـر غنـی را همیشـه جـان سـوزد / همـه فکـرش کـه دیگـر انـدوزد

قانعـان را دل اسـت چـون باغـی / زر و زر دوسـت جیفـه و زاغـی

تـن دران جسـتجو بفرسـایی / تـا نیابـی دمـی نیاسـایی

ای کـه خـود را بـه شـرک می‌سـوزی / بـه کـه دیـن و دیانـت آمـوزی

ای خـدا این چـه رحمت اسـت و نوال / بـر مـن هیـچ و تنبـل و بطّـال

شـب ز مهرش خوش است چون روزم / دل فـدای نـگار دل سـوزم

رام چـون نـام او شـد ای نـادان / چـون نـه پرمیشـرش بگفـت جهـان

پـاک و برتـر ز مـردن و زادن / نـی بـه کنهـش خـرد رسـد نه سـخن

بـر تــو روشــن شــود بـه نزدیکــی | کــه ره تســت راه تاریکــی
عاشــقان بی‌نشــان و در عدم‌انــد | فانــی و نیســتند و محــو و گم‌انــد
کُشــتگانِ محبــتِ یارانــد | مســت جــام وصــال دلدارانــد
همــه عیبــم ز جملــگان بتــرم | پُــر ز دعــوی و لاف و شــور و شــرم
زودتــر آ اگــر تــوان آمــد | جــان مــن از غمــت بــه جــان آمــد
ذکــر خوبــان کجــا گــران باشــد | یــادِ جانــان غــذای جــان باشــد
هــر کجــا هســت هیــچ صُنــعِ عیــان | هســت بــر صانعــی حکیــم نشــان
عاقلانــی کــه اســپ تاخته‌انــد | قــادر از قدرتــش شــناخته‌اند
آنکــه ســختی کشــد دو از ده ســال | چــون تــوان گفــت رب قــدس و جلال

نعت

آن شــه عالــم قــدس احمــد | کــه قــدم از دو دار بیــرون زد
راه یابــد کســی کــه او خوانــد | فهمــد آن کــس کــه او بفهمانــد
جــا بــه جــا جــان خــود مــدار اسـیر | یــک دری گیــر لیــک محکــم گیــر

تـا نگــردد یکــی فــراق و وصــال دل نگــردد بــه صــدق مــالا مــال

نکتـه‌ای هسـت بـس خفـی و دقیـق بــاز پــرس از محققــان طریــق

روش پــاک گیــر و ســیرتِ پــاک پـاک شـو پیـش ازان که گـردی خاک

عجــز و فقــر و شکســتگی بایــد تــا مگــر یــار بــر تــو بخشــاید

آب خور

آتــش آمــد مگــر بــآب خــورش کــه بتابــد ازیــن ســبیل ســرش

آنکــه در کار خویــش درماندنــد او چــه درمانــده را دوا دادنــد

(۲)ای فرومایــه ایــن چــه مذهــب و دیــن

فرقتِ یار

پیشــه‌ی خــود ســتم نبایــد کــرد اینقــدر جــور هــم نبایــد کــرد

چـون بدانـم کـه عشـق بازی چیسـت نتوانــم دمــی بــه غیــرش زیســت

ذوقِ عشــقِ تــو چــون همی‌دانــم   یــک دم از تــو فــراق نتوانــم
(۱)چــون مــرا ذوق عشــق در جــان اســت
هــر کــه در ضبــط او زبــان مانــد   خلــل و عیــب او نهــان مانــد
جامــه‌ی زن مپــوش گرچــه تــرا   رقعــه بــر رقعــه دوختــه اســت قبــا

ندای عاشق

دل مرنجــان ز گــردشِ دوران   کــه نمانــد جهــان بــه کــس یکســان
چــه غمــی پیــش تــو کنیــم بیــان   تــو کــه دانســته می‌شــوی نــادان
نیســت در عشــقِ تــو ز خــود خبــرم   همــه عالــم ازیــن خبــر دارد
مــن کــه باشــم کــه آن سمن بدنــی   کنــد از رحــم یــاد همچــو منــی
همــه تدبیرهــا کنیــم مگــر   چــه کنــد کــس بــه گــردش اَختــر
گــر نباشــد فــدای جانانــم   بــه چــه کارآمــد ایــن دل و جانــم
بخــت یــاری دهــد گــر آیــد بــار   رو نمایــد طــرب بــرای نــگار
دلبــرا جایــی در کنــارم کــن   تکیــه بــر ســینه‌ی فــگارم کــن

سوختم از فراقت ای دلدار　　آب بر آتشم زن از دیدار
هر دم از عمر می‌رود بر باد　　مگر آن دمی که بگذرد در یاد
درد سر کوی یار گم شده‌ایم　　یار چون باده ما چو خم شده‌ایم

قطعه

دل ندارد به سوی پند نگاه　　تا کجا دارمش به بند نگاه
عاشقان شاه هفت اقلیم‌اند　　چون به معشوق خود کنند نگاه
به طفیلِ قدِ تو می‌داریم　　نظری برتر و بلند نگاه
از زر و مال بگذشتیم　　کَی کنیم سوی خزف چند نگاه

یک شعر

دل ز فرمان من برفت به در　　کاش بودی اگر دل دیگر

مثنوی

خـــود ندانیـــم و آشـــنایی را | چــه گناهــی نهیــم دریــا را
از کــه دیگــر وفــا امیــد کنیــم | جــان برفــت و خبــر نکــرد مــرا
گویـم آن دوسـت دسـت خواهـد داد | تــا هــم از لافهــا کنــم دلشــاد
دل نهــادم بــه طعنــه‌ی اغیــار | چــون نیایــد ز مــا شــکیب از یــار

افضالِ الهی

فلـک سرگشــته از ســودای عشــقم | جهـان پُـر گشــته از غوغـای عشــقم
اســیرم شــو کــه تــا آزاد باشــی | غمــم در ســینه نــه تــا شــاد باشــی
نـه شـاخی مانـد زیشـان نـی نشـانی | نــه از انــدام اوشــان اســتخوانی
(۲)که توحیدت دهد از خود رهایی
چـه خواهـی رخـت در منـزل نهـادن | نیامــد بــر ســرِ پُــل ایســتادن

نگه کن چون ترا مادر بزاد است — ترا از دل شد و ما را به یادست
منم با تو به شادی و اسیری — نگهبانت ز طفلی تا به پیری
حقیقت را به هر دوری ظهوری است — ز نامم بر جهان افتاده نوریست
اگر کارم به یک دستور ماندی — بسا اسرارِ کان مستور ماندی
اگر دانی که سودت چیست پیشم — دمی از من نبندی چشم برهم
به اندک فرصتی از خود ربایم — دگر چشمی ترا از دل کشایم
اگر یک دم ز من آگاه گردی — یکی از واصلانِ راه گردی
ترا از قدرتِ خود آفریدم — چنین تصویر تو من خود کشیدم
مه و خور جمله در کار تو کردم — من آتش را پرستارِ تو کردم
ترا در بطنِ مادر پروریدم — بدادم آنچه مطلوبِ تو دیدم
دو چشم روشنت در سر نهادم — دو گوشت از دو سو من برکشادم
چو در خسپی نگهبانِ تو هستم — چو رنجی مرهم جانِ تو هستم
خیالِ باد خود در تو نهادم — تو دیگر را دهی چیزی که دادم
اگر کبری شود پیدا به جانش — برانم سوی ارض از آسمانم
اگر بر آسمان باشد فرشته — ز نور قدسیان حالش سرشته

اگـر سـر تابـد از مـن ابـن انسـان | در آتـش افگنـم او را چـو شـیطان
کـرا خواهـی پرسـتیدن بـه جـز مـن | ز مـن ترسـد اگـر خاکـی ور آهـن
بی‌کبـار از درم برتافتـی روی | نکـردی یـاد آلایـم سـرِ مـوی
کتابـم ره تـرا سـویم کشـاید | زد زه ره بـه خورشـیدت نمایـد
ز مهـر غیـر برکـن خاطـرِ خویـش | بـه مـن آر از سـر الفـت سـرِ خویـش
نیـاری شـکر احسـانم ادا کـرد | دگـر گـردی به راهـم خوار چـون گرد

(۲)که از آتش بجوشد چشمه‌ی آب

بـده جـان و دل انـدر آرزویـم | سـرِ خـود پـا کـن انـدر جسـتجویم
وگرنـه چـون بـرم نزدیـک آیـی | همـه دل تیـره و تاریـک آیـی
بـه توحیـدم اگـر روی خـود آری | بیابـی در دو عالـم کامـگاری
ازیـن ویرانـه‌ی کفـران بـرون شـد | بـه شهرسـتانِ توحیـدم درون شـد
منـم جان‌آفریـن فـرو و یگانـه | نگـردد بـر سـرم دورِ زمانـه
بـرم یکسـان بـود مـاه و خـور و مـور | همـه بی‌چـاره بی‌تـاب و بـی‌زور
منـم موجـود سـوی مـن بنـه گام | بکـن پیـدا کـنِ اشـجار و اصنـام
ز بـامِ آسـمان تـا مرکـزِ خـاک | همـه کـس بینـی‌اش یا ممکـن ادراک

همه مخلوق هست و هیچ فرمانی | منم برتر نه جسمی نه مکانی
مبرّا ذاتم از چونی و چندی | منزه‌تر ز پستی و بلندی
خرد در ذات من آشفته رایی | طلب در راه من بی‌دست و پایی
نه من در شرق نی در غرب هستم | محیطِ این همه بالا و پستم
کسی چون می‌پرستد از نیازم | سرِ او در دو عالم می‌فرازم
ترا مردارِ دُنیا خوش فتاد است | تن و جانت ازان در صد فساد است
اگر زینسان به سوی من شتابی | چه دولت‌ها که از وصلم بیابی
که کرد است آن همه کاری که کردم | چو خواهم آن همه را در نوردم
هلاکِ آدمی از شرک باشد | به شرک این آسمان از بیم پاشد
مرا همجنس و انبازی نبود است | منم آنِ یک که فیاض و جود است
چو با من شرک آری درمیانه | کشی آخر عذابِ بی‌کرانه
اگر یک ذرّه هوش آمد ز مستی | زنی آتش به دینِ بُت‌پرستی
به من انبازی مخلوق مپسند | خردمندی گزین ما به خردی چند
مدان با دیگری شرکِ وجودم | که کرد است این که من پیدا نمودم
ز من اندر رحم یک قطره‌ی آب | شود نه ماه را ماه جهان‌تاب

کسی تا از پیامم دور می‌بود | اگر نادان شدی معذور می‌بود
کنون چون مصحفِ روشن بدادم | چراغِ دین بر رویت نهادم
کنون از حکم من سر تافتن چیست | اگر ما را نیابی یافتن چیست
به جز من چاره‌سازی نیستت کس | حفیظت در دو عالم هستم و بس
اگر آیی به من ای کرده پرواز | ندا آرم به حالِ خویشتن باز
نباشد نزد مردِ پخته رایی | جز احسان اهل احسان را جزایی
تو احسان بینی و کفران نمایی | که غیرِ ما گرفتی در خدایی
منم اهلِ وفا ای سر کشیده | کس از غیرم وفا هرگز ندیده
چو فردا بینی آن روزِ خطرناک | بگویی کاشکی من بودمی خاک
اگر باشد محبّت کاروبارت | به جز دینم کجا باشد قرارت
اگر زینسان به سوی من شتابی | چه دولت‌ها که از وصلم بیابی
ز دل انسان پرستد دلبری را | که گنجایش نماند دیگری را

غزل

دلـم در زلـفِ جانـان جـا گرفت است / نخیـزد ناتـوان هـر جـا کـه افتـاد
کدامـی اختـر اسـت ایـن صـورتِ یـار / کـه رویـش دیـدم و صد عیـش رو داد
نباشـد ایـن لطافت‌هـا در انسـان / مگـر باشـد نـگارِ مـن پریـزاد
جهـان آبـاد بـا بـاغ و بهـار اسـت / جهـانِ مـا بـه روی تُسـت آبـاد

غزل

تـوان کـردن بآسـانی محبـت / ولـی کـردن وفـا کاری اسـت مشـکل
چـو قـدرِ روی خوبـت می‌شناسـم / منـت جـان می‌دهـم دیگر کسـان دل
مـرا واعـظ بـه زلـف و چشـم سـوگند / کـه مـی‌دارم بـه دسـت دیگـران دل
ز من برد آن دو چشم خون فشان دل / مگـر دارد ز چشـم مـن نهـان دل
بدادیمـش دل و یسـرش ندیدیـم / چنیـن دادیـم زینسـان رایـگان دل

دل از حــرصِ دو عالــم بــاز گیــرم
بــه شــرطِ آنکــه بگیــرد دلســتان دل

بــه عشــق او نــدارم آنچنــان دل
کــه برگــردد ز کــوی دلســتان دل

اگــر دل گــرددم چــون آیینــه صــاف
ســوی او می‌فرســتم ارمغــانِ دل

چــو روزی کــوچ در پیــش اســت روزی
نبایــد بســتن از زر ایــن و آن دل

کجــا جانــم بیاســاید بــه هجــرت
کــه از دردِ تــو مــی‌دارد فغــان دل

بــه یــاد دلربــا مفقــود گشــته
ز ســر تــا پــا مثــالِ دود گشــته

چنــان عشــق آتشــی در حــال افــزود
کــه عشــق انگیخــت از هســتی او زود

نباشــد ایــن لطافت‌هــا در انســان
مگــر باشــد نــگارِ مــن پریــزاد

جهــان آبــاد بــا بــاغ و بهــار اســت
جهــانِ مــا بــه روی تســت آبــاد

تــو ای امــروز کنعــان عدالــت
شناســی جملــه اعضــانِ عدالــت

امیــر کــو ســر دشــمن گــدازی
بــرآورد از گریبــانِ شــجاعت

زمیــن از خــار و خاشــاکِ مظالــم
صفــا کــردی بــه جــولانِ شــجاعت

قطعه عربی

کفانـــی خالقــی ربــی معینــی ایــا رب اجعــل التوحیــد دینــی
فــداءک ایهــا المحبــوب روحــی فادرکنــی و زدنــی فــی یقینــی
علــیٰ نفســک ظلمــتُ و قلــت قــولاً فَادرکنــی و زدنــی فــی یقینــی

مثنوی قسمِ سوم

کلامیســـت روشـــن‌تر از آفتـــاب نــه افســون و نیرنــگ و رازِ حجــاب
چـه تدبیـر سـازم کـه این یـک جوان دو صـد مـرد را بـر لـب آورد جـان
چـون مردان تـرا حجت و رای نیست به عبثِ سخن یـک دمت پایی نیسـت
چــه ماندنـد عاجـز ز عـرض نظیـر سـوی چـاره گشـتند بـا تیـغ و تیـر
چو پاسخ درین جمله رفت از نخست دلــت بــاز ایــن آرزو از چــه جســت
چــو بینـد سـخن را بــه حـق آوری دِگــر در ســخن کــم کنــد داوری

به‌جز گفته کردگار مجید — که دارد سراپا جمال مزید
چو می‌سنجم آن را به دیگر کتاب — به لفظ و به معنی بآب و تاب
همی آیدم حیف از یک نظر — که نامِ بلاغت نهم بر دگر
ز حق بر رسولی پیا پی سلام — که آورد از کردگار این کلام
به شکر قدومش کشایم زبان — کنم نعتِ آن سیدِ مرسلان

نعتِ پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم

نبشتند پیشینیان هر مقال — نبینم زمینی تهی از نهال
مگر نعت و مدحِ رسولِ خدا — هنوز است عالی‌تر از ما یقال
لبش چشمه‌ای هست ز آبِ حیات — رخش آفتاب است و ابرو هلال
ز بالای پاکش چه آرم نظیر — که سروی نباشد بدین اعتدال
ازین نیلگون است چهرِ فلک — که پیشِ کمالش ندارد کمال
چه آدم چه نوح و چه دیگر رسل — همه آمدند از وجودش ظلال
فلک گردد از مهر گردِ زمین — ازین کش بسود است بر وی نعال

چه شمس و چه بدر و چه دیگر نجوم همه یافتند از جمالش جمال
کسی کو ز فرمانِ او چشم بست ز دستِ دو عالم خورد گوشمال
نظر یا رسولِ خدا سوی ما ندارم جز از تو به کس اشتغال
ثنای تو از ما نگردد تمام به طول زمان و بمرّ اللیال
شمارِ کمالاتِ تو چون کنم که بگذشت هم چند گام از محال
فتادیم بر آستانت چو خاک فشان بر سرم آستینِ نوال
تو ای زیورِ هر دو عالم چو تو به گیتی ندارد فلک یک مثال
تو معمار دل‌هایی ای دلستان بنا کرده‌ی تو نگیرد زوال
تو آن شاه پاکان و با شوکتی که رعبت نهد بند بر بدخیال
تو آن پاک و پاکیزه در گوهری که گوهر ز تو هست در انفعال
تو هر چند پیش از جهانی ولی تو ای آخرین نقشِ آن ذوالجلال
بیا ای رخت چشمه‌ی زندگی دلِ پاکِ تو بحرِ آبِ زلال
بر ایّام گر نور تو اوفتد برد عقدِ شب‌ها ز آغوش سال
اگر طایری گردم ای مصطفی پرم سوی شهرت به پرهای بال
بهر شب کنم ناله‌ها پر الم به دردِ فراق و به شوقِ وصال

کجا شورما تا جنابت رسد ... که هستی تو در پرده‌های جلال
شرابم به دل ریز کز بختِ بد ... نماند است از جامِ ما یک سفال
به باد نگه کن در اسرار ما ... پر از باد تو هست باغ خیال
بر اعدای تو حمله‌ها می‌کنم ... مدان خالی‌ام از غزا و جدال
به شب فکر کلکم کند کارها ... چو دستِ جوانان به روز قتال
به چشم و به سر می‌دوم سوی تو ... اَیا بَحرِ رَحْمت فنحوِی تعال
تو ای در دو عالم ستوده چمن ... همه آلِ تو همچو گل‌های آل
ز بهرِ تو آویختم در هنود ... که عشقم غزالم بیان نمود

پند و نصیحت

مناز ای به سر در قباء و سمور ... برو دانش آموز و علم از وفور
بیاموز در علم و فن پخته باش ... اگر خواهی اصلاحِ دین و معاش
ز ناپخته کاری نگردد تمام ... بود مردمِ پخته چون سیم خام
به سود و زیان علم دارد کسی ... که در کارها سود باشد کسی

چـو دشـمن بیابـد بـه تـو خاکسـار | بـه مـردی که دسـت از خصومـت بدار
به مسـکین مـزن خشـم ز انـداز بیش | دگر راسـت اسـت آنچه زد بـر تو نیش

(۲)بــه یــاران وفــا ســهل باشــد طریــق

نصیحت در تضیع اوقات

کسـی را اگـر گـم شـود یـک درم | چسـان میشـود پـر ز رنـج و الـم
تعجـب کـه گـم شـد تـرا یـک زمـان | تـو مصـروفِ لهـو و لعـب همچنـان

تعریفِ معشوق

بـه خاطـر گذشـت اسـت یـک گلبدن | کـه وصفـش نمیگنجـد انـدر سـخن
چنـان روی زیبـا کـه ماننـدِ آن | یـک اختـر نباشـد بـه هفـت آسـمان
بُتـی پُـر نمـک پیکـر آفتـاب | کـه از آتـشِ چهـره سـوزد نقـاب
زهـی قـد و صـورت خهـی خـد و خـال | بـه رشـکِ دو چشـمش بمیـری غـزال

چهـا دارد احسـان ز حسـن و جمـال　　رخِ دلبـر آن شـاهدِ ایـن مقـال

(۲)چـه خوگـر بـود دلبـری دیگـران

چـو چشـمی بـود چـون کریمـان　　تـرا فزایـد ازان شـورِ ایمـان تـرا

چـو حـرفِ وفـا در دل آمیختنـد　　مـداد از سـواد عیـون ریختنـد

نـداری خبـر از مـن ای جـانِ مـن　　نمـی بگـذری در شبسـتانِ مـن

مـن از آن زمانـی کـه دیـدم تـرا　　ز جـان و جهـان برگزیـدم تـرا

تـو دسـت محبـت کشـیدی ز مـن　　رمیـدی و در دل بریـدی ز مـن

ولـی چـون مـرا صورتـت در دل است　　ز خوبـانِ عالـم بداریـم دسـت

کشـم پـای آز از همـه پایه‌هـا　　نشسـته نیـم نِـکّ ز سـرمایه‌ها

مذمتِ رهبانیت

هنـر نیسـت کـم زور بـودن بـه بـاه　　چـو خواهـی هنـر صبـر بـر وی بخـواه

کسـی را کـه خوبـی نمانـد خـراب　　خـراب اسـت آن کجـروی ناصـواب

درو خاصیـت هسـت ایـن امتـزاج　　کنـون خاصیـت را نگـردد علاج

بسی خرج کردم درین فکرِ خویش | که تا مغزِ معنی براریم پیش
محقق شد این نکته کاندر جمال | یکی قوتی هست در جذبِ بال
که آهن‌ربا حسن و دل آهنی | کشد جای یکجو دگر آهنی
اگر یک مخنث بود فی المثل | دلش هم کشد صورتِ خوش اصل
(۱)که سیماب هم عاشقِ خوبرو است
ز اغیار پیمان شکستیم ما | به بستیم و تنها نشستیم ما
جز این یک دمم همدمی نیست کس | به همسایگی سایه داریم و بس

قناعت

شکیب از نقابش توان ساختن | ازین سو بدان سویی پرداختن
وگر مبتلا شد دلی با دلی | به وقت جدایی شود مشکلی
قناعت به یک پاره‌ی نیم نان | به از دست شستن به خوانِ جهان
(۲)نگیرم که در شب بگیرد قرار
خنک نیک بختی جنان منزلی | که در عمرِ خود زو نرنجد دلی

اگـر در غـم و نالـه دل خـون کنـم / جگـر از ره دیـده بیـرون کنـم
اگـر بینـم ایـن جملـه دارد اثـر / فشـانم بـرو جـانِ خـود چـون گُهـر
(۱)بـه هنـگامِ فرحـت بـه وقـت نشـاط

نصیحت

بزرگـی بـه جـز فطنـت و رای نیسـت / بـه خـال و خط و قـد و بالایی نیسـت
اول هیـچ کـس آمـد انـدر ملال / نخسـت از گـدای قدیـم السّـوال
دوم از تقاضـای آن خیرخـواه / کـه در وقـت افلاس و حـالِ تبـاه
سـوما ز ملاقـاتِ آن بـد نهـاد / کـه کارش بـود کذب و فسـق و فسـاد
چهـارم ازان میهمـان اشـر / کـه از رفتنـش یـاد نایـد دگـر
بـود پنجمیـن چاکـرِ بی‌حسـاب / کـه کاری ندانـد به جز خـورد و خواب
فراموشـی از هـر ره جـور و داد / چنـان زشـت نبـود کـه بـد اعتقـاد
زمیـن از زراعـت تهـی داشـتن / بـه از تخـم خـار و خسـک کاشـتن
ز دسـتِ شـما سـنگ بی‌چـاره حـال / گـرش پایـی بـودی شـدی بـر جبـال

خردمنـد دانـای هیئت‌شـناس شـبا روز را می‌نهـد هشـت پـاس
چـو چاکـر بـود تنبـل و نابـکار همـی حیلـه جویـد بـه هنـگامِ کار
(۱)چـو دارنـد بـر گاو مـار اعتقـاد
زانسـان اگـر هسـت ایـن کاروبـار ازیـن خوبتـر یـا نظیـرش بیـار
کـه مـردم همـه مثـل یکدیگـر انـد همـه از زمـان در زمـان می‌پرنـد

جهاد

چـو دیوانـه سـگ را گـزاری همـی کنـد خـون بسـیار کـس در دمـی
گـر آینـد مـردم پـی اژدهـا بخشت و بـه سـنگ و بـه چـوب و عصـا
چـو از کار ترسـا بپرداختیـم عَلـم از پـی هنـدو افراختیـم

ضد و تعصب

سـتم دیـده‌ای گـر برنجـد روا اسـت تـرا رنجـش و غصـه بـاری چـرا اسـت

بـه تحقیـقِ دیـن هـرزه لافـی مـزن — کـه نـی علـم داری نـه عقـل و نـه فن
نیایـد خلـل در ثبـوت گـران — وگـر جـرح و قدحـش کند یـک جهان
چـه ترسا چه هنـدو چه هر تیـره رای — بـاسلام کـس را نبینیـم پایـی
جـوی گر بُدی شـک درین کیـش و دین — بُـدی ایـن نحیـف اول المنکریـن
ز حوّاریـان مانـد پوشـیده راه — بدیـد ایـن غبـی زیـن عجب‌تـر مخواه
نگـه کـرد از رحـم و الفـت بـه مـن — بنـازی بـه مـن رانـد چندیـن سـخن
غـش انـدر دل و نرمـی انـدر زبـان — بـه دل کیـن بـه گفتارهـا جان فشـان
بافـراطِ مدحـت بـه ضّـد یهـود — گزیـد آن رهـی کـز یهـودان فـزود
یهـودِ خبیـث از گمـانِ خـودش — نهـد تهمـتِ فسـق بـر مـادرش
نـه این راسـت اسـت و نه آن شـد بجا — حـق اینسـت کان قدرت اسـت از خدا
عناصـر بـآن بغـض و ضـد و سـتم — مـدارات سـازند چنـدی بهـم
اگـر نیسـتت اعتقـادِ مـدد — چـه کار آیـدت بُـت بـه راه اَحَـدْ

بی‌ثباتی دنیا

ترا خواب نوشین چنان خوش فتاد / که هنگام کوچت برفتت ز یاد
کسی را به تحقیر چون بنگریم / که در اصل فطرت ز یک گوهریم
تفاوت در اعمال نی در سرشت / یکی باغبان است و یک تخم کشت
عجب نیست گر کور افتد به چاه / که کور است و چه را نبیند ز راه
ترا چشم داد هست دادار پاک / ببین خود میفگن در آن دیده خاک
بکُش نفسِ دون را که اماره هست / خرد از برای همین چاره است

تذکرت الشعرا

کجا شد ثنایی که بر وی ثنا است / نظامی کجا رفت و جامی کجا است
کجا رفت فردوسی و انوری / که کردند در شعر پیغمبری
کجا رفت خاقانی و عنصری / که بودند مر شعر را جوهری

کجـا رفـت آن شـیخِ شـیرین زبـان   همـان مصلـح الدّیـن مـه آسـمان
گذشـتند و زیشـان سـخن مانـد یـاد   کـه بودنـد انـدر سـخن اوسـتاد
همـه بی‌نظیرانـد در شـاعری   خـرد پـروران در سـخن پـروری
نشـد شـاعری مثلِ‌شـان در بلاد   کنـون شـاعر اسـتم کـه مثلـم مبـاد
کجـا رفـت آن خسـرو انـدر سـخن   کـه می‌سـوزد از سـوز او جـان و تـن
کجـا رفـت حافـظ کـه دیـوانِ او   دهـد یـاد از رفعتِ‌شـان او
ره راسـتی آورد در مقـال   ازیـن اعتبـار اسـت افتـد بـه فـال

مظالمِ کفّار بر اصحاب کبار

گـر از کفـر الحـاد آینـد بـاز   ز جنـگِ شـمایان شـوم بی‌نیـاز
و زان پـس همـه دوسـتانِ من‌انـد   ز رنـج و بلا در امـانِ من‌انـد
سرِ کیـن نخسـت آمـد اسـت از یزید   کـه شـبیر را بی‌گنـاه سـر بریـد
سـرِ کیـن ز کفّـار آمـد نخسـت   کـه هـر یـک بـد مومنـان را بجسـت
بـه پـاکان ز خبـث انـدر آویختنـد   بسـا تـن بکشـند و خـون ریختنـد

چو دید آن خدا اینچنین داوری
بجنبید خشمش به کین‌آوری

نخستین به گیتی هم اسلام بود
نه ترسا نه هندو نه گبر و یهود

در دلیلِ قیامت

ورا آزمودی به صنعِ نخست
چنین خلق ثانی نماید درست

نامه پیغمبر خدا به شاه ایران

دگر تافتی سر ازین حکمِ عام
سر تختِ ایران نبینی مدام

ز هجرت مرا جان بسوزد همی
مرا هجر چون تیر دوزد همی

ز مهرآوری مهر آید به جوش
برو تا توانی درین راه بکوش

کسی را دل از آهن و سنگ نیست
اگرچه همه دل به یک رنگ نیست

اهلِ اسلام

مدام‌انـــد در معرکـــه فتـــح یـــاب ندید است کس پشت اوشان به خواب
نیـــارد کســـی کـــرد بـــا مـــا کلام چـه یـک تن ز ترسا چـه یـورپ تمام

کفاره

بـــه کفّـــاره اکنـــون نگـــه می‌کنیـــم بـه تحقیـق آن دسـت و پـا بـر زنیـم
اگـر زین سـخن جنـت افتد بـه چنگ نبایـد گرفتـن بـه خـود کار تنـگ
کـــه اسلام دارد بســـی بارهـــا درو هســـت دشـــوارتر کارهـــا
ز امـــرِ مناســـک ز نهـــی حـــرام ز صـوم و صلـوات و ز حـج مقـام
ز کفـــاره گـــر مطلـــب آیـــد فـــراز چـــه بایـــد ازیـــن رنج‌هـــای دراز

خدا تعالی به اخراج نبوت از یهود

وگــر گشـــته بــود آن زمــان رای او | کـه عیسـی بـر آمـد بـه یـک پـای او
دریــن نیــز ایــن رمــز پوشــیده بــود | کـــه دیگـــر بـــرد باتمـــام از یهـــود

امام حسین

مشــو تیــره بــا کــردهی کــردگار | کــه بــا وی نیایــد ز تــو کارزار
گمانــم کــه پیغمبــری کــردگار | بــه یــاری بیامــد بدیــن کارزار
چنــان بــر زدی تیــر پــرّان درشــت | که کردی گذر آن یک از بسـت پشـت
یکــی گام از روی مــردی بــزن | چـه حاجت بـه تزویر و چندین سـخن
بــه آموختــن نایــد آدابِ مهــر | کـه خـود مهـر آمـوزدت یـا سـپهر
مــن آداب الفــت کــه اندوختــم | نـه از کـس کـه از الفـت آموختـم
خـدا چـون نشـیند بـه عـدل و بـه داد | بــه تقــوی نهــد پایههــا در عبــاد

برهنــه کنــد جملــه اســرار مــا
نمایــد بــه مــا جوهــر کارِ مــا

نماییــم ناکــرده کارِ صــواب
بدی‌هــا بپوشــیم در صــد حجــاب

بــدو گفــت آن رازدانِ ســما
کــه مــا آمدســتیم اینجــا ز مــا

هــوای خوشــم نیســت راحــت فــزا
خنــک نیکبختــی کــه رســت از هــوا

ازیــن ســو نیایــد گرفتــن کــران
وگــر ســنگ بــارد بــه مــا ز آســمان

مثنوی قسم چهارم غزل فرقتِ یار

هجــر تــو بســوخت اندرونــم
ای صیــد فگــن بــه خنجــرِ نــاز

دیگــر چــه بــود تحمّــل و صبــر
کشــتی و ز مــا نخاســت آواز

از هجــرِ خــودم مســوز هرگــز
و از دســتِ خــودم در آتــش انــداز

مــا را هوســی بــه جــز نظــر نیســت
ای خــاک فتــد بــه دیــده‌ی آز

رازِ غــم خــود بــه کــس نگفتیــم
و از تــو نتــوان نهفتــن ایــن راز

جــز عاشــق ســوخته نــدارد
درد و غــم عاشــقانِ جــان بــاز

رفتــی و دل شکســته‌ی مــن
هــر دم بــه خیــالِ تســت دمســاز

در هــر بُــنِ مویــم آتــش افتــاد		فریــاد ز دســتِ عشــق فریــاد
آخــر بــه تــو آه مــا رســد هــم		تــا چنــد کنــی بلنــد پــرواز

مطلع

ای دل ز کــه ماجــرات پرســم		ای گــم شــده از کجــات پرســم
تــو در دلِ خــود بریــدی از دیــر		مــن در دلِ خــود وفــات پرســم
بینــم همــه کــس اســیرِ عشــقش		آن کیســت کــزو دوات پرســم
وقتــی بــر شــمع جوییمــت زار		وقتــی دگــر از حیــات پرســم
تــو دامــنِ دشــمنان گرفتــی		مــن بیهــوده زاشــنات پرســم

جستجوی یار

ای یــار عزیــز در کجایــی		بــر عــادتِ خــود چــرا نیایــی
ای دوســت اگــر رضــای تــو نیســت		مــن توبــه کنــم ز پارســایی

دل بردی و راز خود ندادی / این بود طریق آشنایی

نالهٔ دلِ زار

این بود ز بخت حاصل من / کین خار بروید از گلِ من
از دستِ بت ستم شعارم / آخر به جنون کشید کارم
در حشر که زخم‌ها خراشد / دست من و دامن تو باشد
رفتی ز من ای نگار ناساز / گر بخت بود به سخت باز
جانم به تن از غمِ تو فرسود / رسم و ره و دوستی نه این بود
یار است انیس روزگارم / با واعظ و موهبت چه کارم
دردا به که دردِ خود بگویم / آن کیست کزو دوا بجویم
رفتی و مرا خبر نکردی / بر کلفتِ من نظر نکردی
(۱)این بود ره وفا و یاری
ای جان و دلم فدای راهت / درمان من است یک نگاهت

قطعه

امروز گذشت از سرِ من　　آن سیل که بود تا به دوشم
(۱)عشقِ تو ربود عقل و هوشم
یاران چه بد بینم و چه شنوم　　بی‌کار شد است چشم و گوشم
دریاب که غم بخورد خونم　　عشق تو بسوخت اندرونم
ای ماه رخِ نگار سر مست　　هیچت خبرت ز دردِ ما هست
ای آنکه به حُسن شهریاری　　با همچو منی چه کار داری
(۲)کارم همه گریه هست و زاری

مطلع

یارا نظری نما که ما را　　صبر از رخ تو کدام یارا
تا دردِ تو بر دوام ماند　　هرگز نکنم طلب دوا را

هر کس به جهان طلب کند امن / جز من که به جان خرم بلا را
یارای حضور تو مرا نیست / از دور همی‌کنم دعا را

وفای فرّخ

گر خواستی آن خدای دادار / ناخواسته نیز آمدی یار

غزل فرقتِ یار

من خیره ز کارِ روزگارم / کانگیخت خزان دمِ بهارم
ای دشمنِ جان کنون گذر کن / هجر تو تمام کرد کارم
هرگز ندهیم رشته از دست / ور تاب دهند رشته دارم
این می‌گذرد به دل که از غم / گریم به کنار رود بارم
رفتی به گمانِ بد و لیکن / مهر تو نرفت از دلِ من
ای دلبرِ من بیا خدا را / آن صبر که داشتم کنون نیست

بـر خـاک سـینه فگنـده بایـد	چیـزی کـه بـه یـار رهنمـون نیسـت
ای آنکـه چـو حسنِ تـو دگـر نیست	بــر بی‌کســی‌ام چــرا نظــر نیســت

کیفیتِ تصنیف کتاب و باعثِ آن

از زمـانِ دراز دل می‌سـوخت	کـه چنیـن پـاره پـاره بایـد دوخـت
لیـک موقـوفِ وقـت بـود ایـن کار	پیـش از وقـت کـی خـوری نـگار
خلـق و عالـم جـدا جـدا افتـاد	هـر یکـی راه نـو بکـرد ایجـاد
درِ بدعـات سـر بسـر بکشـود	آنچـه بُـد رفـت و آمـد آنچـه نبـود
تـا مـرا یـاوری بکـرد خـدا ای	سـرِ مـن بـه حکم‌هـاش فـدا
هـر چـه گفتـم بـرای او گفتـم	بـر مـرادِ رضـای او گفتـم
گـر نیایـد بـه گـوشِ رغبـت کـس	هسـت مـا را رضـای مولـی بـس
گـر نخواهـی بـه یـار پیونـدی	کـس نچسـپاندت بـه دل پنـدی
هیـچ دل را نمی‌کشـاید راه	تـا نگـردد معیـن او اللـه
ایـن کلیـد اسـت در کـفِ رحمـان	ای خـوش آن کس کـه بهره یافت ازان

غزل

دمی از دلستان دوری نشاید　　　که از دوری گداز جان فزاید

ازین بندی که بر هر بندم افتاد　　　رها گشتن به عقلِ من نیاید

ره دلدار پنهان نیست لیکن　　　که چشم بسته‌ی حق را کشاید

دلا ما را به نزدیکم همی‌باش　　　که دیدارِ تو راحت می‌فزاید

شنیدستم که دانایان بگویند　　　که از صحبت محبت می‌فزاید

مرا کز عشق تو خوگیر دردم　　　خلافِ دیگران جودت خوش آید

(۲)که از هجر تو جانِ من براید

مشو نومید از رحمش که آن یار　　　چو یک در را ببندد صد کشاید

به جز وصلِ تو ای دلدارِ جانی　　　علاج دل به عقل ما نیاید

اگر دلبر نبینی ذکرِ او کن　　　که ذکر دلبران هم دل رباید

غزل

تـا ز تـو هسـتی‌ات بـه در نـرود　　تخـمِ شـرک از دلـت بـرون نـرود
پـا بـردن نایـدت ز گل هرگـز　　تـا تـرا دود دل بـه سـر نـرود
هـر چـه یـاری نشـیند انـدر دل　　دیگـران هرگـز از نظـر نـرود

غزل

نـه دیـن دارم بـه دسـت خود نـه دنیا　　بـه عشـقت بی‌نصیـب از هـر دو دارم
نـدارم هیـچ فرقـی روزم از شـب　　کـه خـاک افتـد بـه فـرق روزگارم

غزل

ای در دلِ مـن مقیـم گشـته　　دل از غـمِ تـو دو نیـم گشـته

تنها ز منم عشق بازی رسمی است که از قدیم گشته
تا یار نمی‌رسد کس ای یار از منهج مستقیم گشته
(۱)عاشقی چیست جان فدا کردن
سرخ رویی نکردی اندر عشق تا نسوخته شود درو گردن

رباعی

ای آنکه اگر تو بر سرِ رحم آیی صد دیده‌ی کور در دمی بکشایی
هر چند بتر ز کور هستم لیکن آنجا که تو ای چه غم ز ما بینایی

غزل

این پری آنچه به من کرده است نادر خونریز به دهلی نکرد
(۲)نیک چشیدیم همه گرم و سرد
عشق رخِ دلبر عیار و شوخ از من بیچاره بر آورد گرد

روز و شــب از هجــرِ رخِ روشـــنش　　می‌گذرانیــم بصــد ســوز و درد

غزل

تیغـم زد و برفـت و نکـرد از قفـا نظـر　　رویـش هنـوز هسـت ز جانـم عزیزتـر

یـا رب چه صورتی بود و چیسـت حلیه　　چـون صورتـش بـتِ مـن نوبـتِ دگـر

بـادِ صبـا هـوا و هـوس راه نـگاه کـن　　دل می‌تپـد کـه نامه مبر خـود مرا ببر

مـه را ندیـده‌ام کـه بـدارد تو چـو کلاه　　سـروی ندیـده‌ام که ببندد چـو تو کمر

(۱)یـار عزیـز از رگِ جـان قریب‌تـر

چـون نـرم دل شـود ز پرسـتیدن بتی　　دانی که سـنگ سـخت نمی‌دارد این هنر

(۲)ای بـت اگـر تـرا گـزری اوفتـد بـه دیـر

غزل

پنــدت ای هوشــیار چــون شــنوم　　مــن کــه از شــور عشــق مجنونــم

غسـل بایـد مـرا بـه بـاده کـه مـن   کشـتـه‌ی آن دو چشـم مَی‌گونـم
دهنسـت هسـت چـون دل تنگـم   قامـتِ تـو چـو شـعر موزونـم

غزل

چـون در آیینـه عبرت رُخ دنیـا دیدیم   حیف‌هـا بـر غلـطِ عاشـق دنیـا کردیم
دردِ دل را چـه بگویـم بـدون از آثـار   چشـم پُـر آب و تن راز چو مـواد زادیم
سـال‌ها بیمـی و معشـوق به سـر می‌بردیم   های افسـوس چه بـد بود که مـا می‌کردیم
جـانِ من هیچ مپرس از غم و دردِ دلِ ما   یعلم اللّه که سـراپا همه سـوز و دردیم
(۲)یـار در خانـو مـا گـردِ جهـان می‌گردیـم

قطعه عربی

الجنـة عشـقٌ و سـوی العشـق سـقر   العشـق شـفاءٌ و سـوی العشـق ضـرر
العالـم کلّـه اسـیر الظلمـات   والعاشـق فـی العالـم شـمس و قمـر

غزل

مرا دلی است ز دستِ ازل سرشته به عشق　　وگرنه ترک تُصابی طریقِ آسان است
بری که صورتِ مثل بود به حسن و جمال　　بدین کمال نباشد چه ذکر انسان است
طریقِ اهل نظر چیست خامشی و سکوت　　که در نهایتِ وصفِ تو عقل حیران است

غزل

عاشقِ صادق نیارامد زمانی جز نگار
صعب‌تر دردی نباشد از فراقِ روی یار
خلق می‌گوید که نادانی که خود را می‌کشی
آری آری می‌کشم ما را به این و آن چه کار
عشقبازی نیست کارِ هر دل سرد و ضعیف
آن دلی باید که بر آتش فرا گیرد قرار

خلــق می‌گویــد کــه مجنونـــی و بی‌هوشـــی و مســـت
گویـــم اســـتم همچنــــان اکنـــون نگـــردم هوشـــیار

قطعه فرّخ

به هرزه‌گویی او را و خشـک جان مخراش
گـرت خدایـی بیایـد بـرو خـدا را باش

چه حاجت اسـت به خلوت فقیـر حاذق را
کـه ذکرِ دوسـت توان کرد در حسـاب قماش

بترسد اهلِ صفا از ملال و رنجشِ دوست
نـه فکر خبث و دوزخ نه ذکر عُسـر معاش

غزل

دل از زخـارف دنیـا چـو جیفـه آگنده
سـر از غرور به مسـتی نیت که همچو منی

یتیـــم را بـــه تفقـــد نـــواز و دلـــداری
مگـر رسـد به جنابـش دعـای بیوه‌زنی

کسـی که صحبتِ ما را گزینند از ته دل
دریغ و درد که از صد هزار نیسـت تنی

به جز متابعتِ مصطفی که راه جفا است
بـه هـر طریـق ببینـم هـزار اهرمنـی

ره تفقد و نرمی بگیر و دلداری مباش هیچ کسی را بگیر دل شکنی
نزاع بر سرِ دنیای دون مکن هرگز به خصم بند قبایی سپار پیرهنی

غزل

به ما شکسته دلان آن صنم کجا سازد مگر خدا به دلش این هدایت اندازد
اگر هزار جفاها کنی خدا نکند که فرخ از تو به دیگر کسی بپردازد
به راستی که برت قدرِ دوستداران نیست کسی اگرچه پی خدمتِ تو جان بازد

غزل

ای دلبرِ زیبای من زلفِ تو بندِ پای من
کوی تو شد ماوای من تو جای جانِ من شدی
ای دلستانِ ماه‌رو رو چون همی‌پیچی چو مو
یا دل همی‌داری چو رو یاسر به سر آهن شدی

چــون مــاه نــو کاهیــده‌ام مثـلِ کمــان گردیــده‌ام
بســیار غم‌هــا دیــده‌ام زان دم کــه دور از مــن شــدی

ای دلســتانِ مــه لقــا رو چــون بگردانــی ز مــا
یــا دل شــدت چــون ســنگ‌ها یــا ســر آهــن شــدی

ای دلســتانِ بی‌وفــا تــا چنــد ایــن جــور و جفــا
هــر چنــد نالــم در قفــا تــو ســر بــه ســر آهــن شــدی

غزل

جمـالِ پاک و رُخ همچـو ارغوان داری
کلاه گوشـه‌ی خوبـی بر آسـمان داری

جمال و حسن و لطافت نه آنچنان داری
که گویمت چو مه و مهر و گلســتان داری

نشـانِ تسـت کـه در لاله زار بنشـینی
تو جـای خود صنما در قضای جـان داری

ز بس که لشـکر دل‌های خلق همره تسـت
به هر کجا که روی شـوکتِ شـهان داری

نمانـد این رخِ خوبت به گلشـن و گلزار
تـو زیـب جنـت و آرایش جنـان داری

دهـد نشـانِ کمـر آن بتانـی زرّینـت
وگرنه کیسـت کـه داند که تو میـان داری

به هشت باغ نمی‌ماند این زنخدانی — مگر تو این ثمر از روضه‌ی جنان داری
نبود خوبی یوسف مگر ز آدمیان — تو جانِ من رخِ خوشتر ز انس و جان داری
دلا کلام دگر باشد اهل معنی را — تو هر چه رفت کشیدی ازین جهان‌داری
درست کن نظری بر خرابی دلِ خویش — اگر تو مغز حقیقت در استخوان داری
مبصر آن همه تن چشم در حریمِ وصال — تو چشم و دل همه در بند آب و نان داری
نزیبدت که ببندی کمر به حرص و هوا — وگرنه به غرض غلط عمر جاودان داری
که گویدت که تو پرهیزگاری ای فرّخ — مدام شاید معنی انیس جان داری

غزل

ز مهرِ یار اگرچه جوی ظهوری نیست — ولی چه غم که به مهر دلم فتوری نیست
تمام انجم و خورشید و ماه‌رو دیدم — به مثل نورِ جمالِ تو هیچ نوری نیست
خود این جمال که داری زو صف مردن است — به جد و جهد بزنان اوران قصوری نیست

غزل فرّخ

مـرا دل اسـت فـدا بـر شـمایلِ دلـدار / به جان دوسـت که بی‌دوسـتم ز جـان بیزار
دریـغ و درد کـه بعـد از فراق دانسـتم / کـه راحـتِ دل و جانـم نـگار بـود نگار
به دردِ عشق و غم و آه و سوز و ناله‌ی زار / چنان خوشـم که یکی از شـما به باغ و بهار
طریقِ عاشـقی و طور آن ز مستان پرس / کـه رمـزِ عشـق ندانـنـد مـردمِ هشـیار

غزل

خلـق و عالـم جملـه در شـور و شـراند / عشـــقبازان در مقـــامِ دیگرانـــد
گـر دِلا زیـن کوچـه بیـرون نگذریـم / هــم ســگانِ کوچــه از مــا بهترانــد
عاشـقان را چیسـت حاجـت بـا دِگـر / دلبــران عشــاق را خــود پرورنــد

غزل

خوش کسانی که درین مرحله جان بسپردن   عهد و نذری که بکردند به پایان بردند
ترکِ آن جمله بگفتند که بی‌دلبر بود   پیش از مردن خود محو شد اند و مردند

نعت

ای به خوبی دلبران را سروری   قرة العینینِ دل هر دلبری
شاه بازانِ طریقت را شها   نیست جز اتباعِ تو بال و پری

غزل

نخواهم تافتن سر را ز حکمِ حضرتِ عالی
بسوز ای دل اگر سوزی بنال ای جان اگر نالی

خــدا فرمــود در قــرآن کــه در روزی کــه جانــکاه اســت
بیاســاید همــان نفســی کــه از عشــرت بــود خالــی

غزل

اکســیر شــد جمالــش حــالِ تبــاه ما را
کرد اســت ســیمِ خالص قلبِ ســیاه ما را

لطــفِ عمیــم دلبــر هــر دم مــرا بخواند
هــر چنــد می‌زنــد ایــن اغیــار راه مــا را

در کوی دلســتانم افتاده چون خس و خاک
دیگر نشــان چه باشــد اقبال و جاه ما را

یا رب سبب چه باشد کان یار از من آزرد
شــاید که دیــده باشــد دلبر گنــاه ما را

غزل

طریقِ ما همه آنســت کان طریقِ رســول
کســی که دین طلبد قصــه مختصر دارد

بــه طنــز گفت مرا ملحدی کــه ای فرّخ
به صلــح کوش که جنگ و جدل دو ســر دارد

بگفتمــش که تو از تخم دیوی و مثلش
پســر رشــید کــه باشــد ره پــدر دارد

بدین عیسوی تا ابلهی مسیحی است | هنوز حضرت عیسی مسیح خر دارد
اگر به مهر و وفا تن به خدمتی ندهیم | دعا و دلِ ما را که معتبر دارد

غزل

نگارِ مست به تیرِ نگاه کشت مرا | به راستی که همان کج کلاه کشت مرا
بی‌روی تو آرزو نماند است مرا | بی‌کوی تو هیچ کو نماند است مرا
در وصفِ تو هر زمان سخن می‌رانم | بی‌ذکر تو گفتگو نماند ست مرا

خاتمه کتاب

این جمله سرقتی است ز هر مخزنِ گوهر | و از مرا چه قدر و چه یارای این کلام
عیبم بگیر چون که خود اقرار می‌کنم | لایؤخذ المقر علیٰ مذهب الکرام

در عدل

غزل

نـی هـوای لاله دارم نه به بوی یاسـمن　　مـن به بوی یـار می‌گـردم به گـرد این چمن
عاشـقی صادق کسی باشـد که از بهر نگار　　بگذرد از عیش و آرام و حظوظ خویشتن
تا به گیسـوی نـگارِ مـاه‌وش کار اوفتاد　　فـارغ اوفتادیم ما از نافـه‌ی چین و ختن

غزل حقیقت انسان

گرچه انسـان در نظر بر صورت انسـان بود　　تـا نیفتد پرتـوِ حق نطفـه‌ی بی‌جان بود
تـا نزایـد از سـر نـو آدمی بـا نـورِ حق　　جمله کاروبار و حالش سربسـر خسران بود
اصـل کار اندر رهِ مولی اسـت بذل روح خویش　　هر که از دستش شود این کار از مردان بود

فراق حبیب

ای خاک به فرقم که من کور ز دیده / پیوسته به بیگانه و از یار بریده
دردا که دلم بند به پا دید در آخر / و از واعظ غم‌خوار نصیحت نشنیده
یارب کرمی کن که بیاید بر من ناز / آن آهوی رعنا که ز من است رمیده
زان دم که تو رفتی ز من ای دلبر دل سخت / خون شد دل من از غم و از دیده چکیده
وقت است نگارا که رسی بر کرم از رحم / جان از غم هجر تو به لب هست رسیده
صد بدعت بد گیردت از صحبت مردم / آن خوش‌نفسی هست که نور خلق رهیده
درد و غم و دولت به چه ماند به تو گویم / کودک شده در گریه و گنجشک پریده
چون پی تو مرا روز بماند همه تاریک / سوگند توان خورد که محبم نرمیده
زین جمله عفیفان که به ظاهر بگریزند / کس نیست که پوشیده جمالِ تو ندیده
بسیار کس از روی تو در رقص بیایند / بسیار کس اندر طلبت جامه دریده

غزل

ازان زمان که دو گیسو بران عذار افتاد
ز چشم ما همه مشک و گل و بهار افتاد

به‌جز فتادن چرخ برین به روی زمین
هزار گونه تغیّر به روزگار افتاد

ز بحر عشق پری پیکر چو در جستم
هزار سنگِ ملامت ز هر کنار افتاد

کجا است قطبی و میر و شریف و سلّم علم
که با حریف سخن‌سازِ شوخ کار افتاد

شعور می بپذیرد به وعظ و پند و عتاب
به اصلِ فطرتِ خود هر که بدشعار افتاد

معاشران مددی بر مضیق حالتِ من
به پای دوست که دستم ز اقتدار افتاد

همه به باغ و چمن میل می‌کنند مردم
خلاف من که خود اندر بهار خار افتاد
(۱) معلّمم که نیاموخت جز محبت یار
عجب مدار سر مویی جانِ من هرگز
اگر کسی زور آمد کسی ز کار افتاد
ندیده شد چو نباتِ دو لعل خوشتر یار
ز مصر تا به سمرقند هم گذار افتاد
سپاس‌ها که نظر بر جمالِ یار افتاد
بسانِ کاکل مشکین به پای یار افتاد
ترا چه غم ز هلاک و بوار همچو منی
که عاشق رخ خوبِ تو صد هزار افتاد
عجب که خاطر هر کس به سیم و زر بست است
مرا چه شد که دل اندر تلاش یار افتاد
شنیدست که تو گفتی قریب اهل غمم
ازان زمانی که قلقم خوش از قرار افتاد

دلـت نسـوخت بـه ویرانـی و خرابـی مـن
نـه چشـم مسـتِ تـو از زلـف در غبـار افتـاد
(۱)بکـن هرآنچـه کـه هجـر طلعـتِ یـار
مـن از جمـال تـو یـک لحظـه هـم نـدارم صبـر
اگرچـه عیـب کننـدم کـه بی‌وقـار افتـاد
هـزار مشـکِختن بـادِ گیسـویت نرسـد
اگرچـه خـوش نفحـات و الـم گسـار افتـاد

غزل

هـر کسـی از بهـر مقصـودی حزیـن — مقصـد مـا وصـل رب العالمیـن
رازِمـا کـس ندانـد در جهـان — دانـد آن یـاری کـه بـا جانـم قریـن
هسـت روی یـار مهـر و ماهِمـا — کـوی او مـا راسـت فـردوس بریـن

غزل

بــده دل یــار را تــا دل دهــد هــم ... کــه دل بــا دل رهــی دارد بــه عالــم

بــه یکســو کــن نــزاع نفــسِ دون را ... خــدا را شــو بجــو آن بی‌چگــون را

(۱)همــه کــس بهــر مقصــودی حزیــن اســت

غزل

مشــو نومیــد در پیرانســالی خیــز و همــت کــن

مگــر گم‌گشــته‌ی آتــش ز خاکســتر شــود پیــدا

بــه ناپاکــی تــنِ خاکــی ز حــق نــوری نخواهــد یافــت

مصفــا قطــره‌ای بایــد کــه تــا گوهــر شــود پیــدا

غزل

ایــزد غــم و شــادی دهــد گــه دوزد و گــه مــی‌درد

او هرچــه می‌خواهــد کنــد بــر کــرده‌اش بایــد رضــا

هــر بنــده تــا تــاب و تــوان در کارهــا کوشــد بــه جــان

آخــر عیــان گــردد همــان کان همــی خواهــد خــدا

غزل

دلبــر گمشــده از آه و تپیــدن نمی‌آیــد

و از غــم و جان‌کنــی و جامه‌دریــدن نمی‌آیــد

درد دل را بــه جــان پیــشِ تــو تقریــر کنــم

گفتنــش یــک طرفــی خــود بــه شــنیدن نمی‌آیــد

فرخــا چنــد کنــی گریــه و زاری لیکــن
دانمــت رســم و ره جــور کشــیدن نمی‌آیــد

غزل

از غــم و هجــرِ تــو خاطرت شــاد اســت		تــرا گنه چــه نهم بختِ من بد افتاد اســت
اگرچــه دل و جانِ من بســوختی لیکن		بدین خوشــم کــه نگارم چو تو پریزاد اســت
بیــا و چنــد شــبی نــزد مــن بنشــین		که بر ســرِ من و تو روزِ هجر اســتاد است

غزل

در هــر دو جهــان خــدا بیایــد مــا را		مهــر دگــر آن چــه کار آیــد مــا را
یــارب نظــری ز لطــف کــن بــر دلِ من		گــر خویشــتن و جهــان برُبایــد مــا را

قطعات

دردا کـه یـار رفت و به مـا گفتگو نکرد رفـت آنچنـان که باز بدین طـرف رو نکرد
حیـف آیدم چو لـب به لبم می‌نهـی ای یار دسـتِ ازل چـرا تنِ‌مـا را سـبو نکـرد

از دســت تــو بــر درت نشــینم گســترده بســاط خاکســاری
برگشــته ز راه هوشــیاری از زمــره‌ی عاشــقان شــماری

مــدار ای دل بــه دل امیــدِ کنعانــم بــرون کنــد ز چــاه از بــرای زندانــم
نشاط رفت و غم و رنج و درد هجر آمد هـزار شـکر که تاهم به سـاز و سـامانم

گر رضلمند اسـت عمری نیز بخشـد از رضا ورنـه خاک افتـد بران عمری که او باشـد خفا
کاذبـان را دل بـود جـای دگـر آویخته صادق آن باشـد که بـا دلدار دارد مدعا

گویند صد شـود ز یکی دانه‌ای بکشـت آری شـود ولی جو نخسـتین فنا شـود
این راسـت است کز درِ او کس تهی نرفت لیکـن فقیـر را گـذر آنجـا کجـا شـود

اشعار متفرق

از بستگانِ راحت دنیا مخواه فقر
آنجا که گرد خواست سواری در آن بجو

ای آنکه به تو صبح صباحت بدمید است
چشمی که جمال تو ندید است چه دید است

ز حکم تست همه هر چه می‌رود بر خلق
تو بادشاهِ زمانی ترا شناخته‌ام

نه از خود شادمان هستم نه از خود در غمی بندم
به هجرانِ تو مغمومم به دیدارِ تو خورسندم

یار، دان که دم گشت خشک مزاج
نیست چو من کسی فگارتری

دردا که به دل به‌جز از لاف ندیدیم
آفاق بگشتیم و دل صاف ندیدیم